



www.romanbaz.ir

صفحه اول

دستکشهارا در سطل زباله انداختم و خواستم از اتاق خارج بشم که طبق معمول زهرابا سرو صدای مخصوص به خودش سر رسید، اخ که چه انرژی داره این دختر، البته به قول خودش شاید من پیر شدم، اهی میکشم و سعی میکنم حواسم و جمع حرفاش کنم، تایه موضوع جدید برای بحث دستش ندادم: چیه بابا، مگه شوهرت مرده این طور غذا گرفتی؟ نگاه بی فروغمو ببهش میدوزم و اونم میفهمه که حرف نابجایی زده، بعد از کمی مکث دستمو میکشه و در همین حین که از اتاق خارجم میکنه، دوباره شروع میکنه: دکتر جدیدی بالاخره اومد، بچه ها جمع شدن تو دفتر، بدو که فقط من و تو موندیدم، ولی نمیدونی هانیه میگفت خیلی خوشتیپ و با کلاسه، ولی حیف که نامزد داره، اهی کشید که نتونستم جلوی خندمو بگیرم، بعد از رفتن دکتر دستگاری خیلی وقت بود بخش بدون سرپرست مونده بود، ولی امروز از قرار معلوم سرپرسته جدید که خیلی انتظارشو کشیده بودیم اومده بود، بچه هاتوی دفتر جمع شده بودن و هر کدوم یه نظری در مورد این شخص مجهول میدادن، روناک گفت: بچه هاشنیدین میگن تازه از آلمان اومده، هانیه وسط حرفش پرید و گفت: آره، مثل اینکه نامزدشم با خودش آورده، لبخندی به این همه هیجان بچه هازدم و انگار نه انگار این جماعت دکترهای آینده ی این مملکت، با مشاهده ی دکتر از ته سالن همه سر به زیر به پا خواستن و پادمانی باز دکتر تازه وارد به همراه نامزد محترمشان و جایی بین گره کوردستهانشان، نیشخندی زد و این فکراز ذهنم گذشت که این آقای دکتر عجب نامزد غیرتی داره، باشنیدن صداش، سرم به ناگاه بالا رفت و تمام حسهای خوب و بد عالم به جانم سرازیر شد: ای انکه گذشتی و ندیدی نگهم را، دردی به جان من داغانه گنه کار گذاشتی، من در به دره یک لحظه نگاهت، رفتی و ندیدی این زخم که گذاشتی. {غرولندکنان دستم را برای تاکسی تکان دادم، اخه نمیدونم ماهان کی دست از این بی فکریاش برمیداره، یه هفتست کامپیوتر خراب شده، حتی به خودش زحمت یه بار چک

کردنشونداد، اسم خودشم گذاشته مهندس، همینطور که زیر لب به این ماهان بدبخت بدوبیراه میگفتم پشت میز نشستم، وازمسؤل کافی نت خواستم سیستم رابرام راه بندازه، بعد از دقایقی جستجو با استرس از دیدن اسمم بعنوان قبول شده ی دانشگاه پزشکی چنان به وجدادم که باشتاب بر خواستم و دستم رابالابردم و هورای بلندی گفتم، وقتی نگاه متعجب تک تک مشتریان را دیدم با شرمندگی عذر خواهی کردم و آرام ومتین سر جام نشستم و تاجایی که امکان داشت سرم را در کامپیوتر فرو کردم، و شروع به سرزنش خودم کردم "واقعا حمقی دختر، این مهیار خله حق داره بخدا بهت میگه بچه" بایادآوری موفقیتم و این که میتونم کلی پز شوبه مهیار بدم پرینتی گرفتم و خواستم حساب کنم که مسؤل انجا که مردی محترم بود، لبخندی زد و گفت: لازم نیست شیرینی قبولیتون، موفق باشین. تشکر کردم، و با عجله راه خانه را در پیش گرفتم، در مسیر بازگشت همه چیز به نظرم زیبا تر مینمود، حتی ترافیک سنگینی که در این فصل گرم گریبان گیرمان شده بود، در حالی که برگه هنوز تودستم بود و مدام نگاهش می کردم به خودم میبالیدم، چه دغدغه های کوچک و زیبایی داشتم، مستقیم بطرف اشپزخانه رفتم و مادر را که روی صندلی نشسته و مشغول پاک کردن سبزی ها بود، غرقه بوسه کردم، مادر با ذوق گونه ام را بوسید و گفت: قربونت برم مامان، چه خبره اینقدر خوشحالی؟ - قبول شدم مامان جونم، میرم دانشگاه، مادر که از شادی من به وجد آمده بود، گفت: موفق باشی عزیزم، نگفته بودی امروز جواب میاد؟ - خواستم سوپرایزتون کنم، قربونتون برم من، - خدانکنه مامان جان، زحمت کشیدی - مامانم، میدونم که خیلی برام دعا کردی. دوباره مادرم را بوسیدم و به طرف حیاط دویدم و با داد مهیار را صدا کردم، او هم طبق معمول با عصبانیت داد زد: باز توشروع کردی دختر؟ نمیدونم کی از دستت راحت میشم، مهیار صندلی را جلو کشید، همانی که روزی به زحمت از روی ان خانواده هامون هم از این ایده استقبال کردن و از ان پس تبدالات از طریق همین دیوار و صندلی انجام میگرفت، خودم را زیر درخت بیدمجنون پنهون کردم و اون که بعد از سرکشی پیدام نکرد گفت: دختری سربه هوا، معلوم نیست باز کجا گذاشته رفته، تا عزم رفتن کرد از مخفیگاهم بیرون اومدم و با صدای بلندی جلوش ظاهر شدم و کاغذ را به طرفش گرفتم و داد زدم: قبول شدم مهیار، اون که نزدیک بود بیفته دستش را به دیوار گرفت و محکم زد پس کلم، دستم را به سرم گرفتم و با بغض زل زدم بهش، اخم کرد و گفت: حقت بود، اونطوری نگاه نکن، نزدیک بود از این بالا پرت شم، متقابلا اخم کردم و گفتم: حیف من که میخوام بهت خبر خوش بدم، دیگه زمان دست انداختن من سراومده اقا، هر دو قد کشیده و بزرگ شده بودیم و اینک بدون

زحمت زیردرخت بیدمجنون که درباغچه خانمان بودایستاده و حرف میزدیم: جایزه ام بایدیه تاج باشه, همین الان. -باشه کوچولو, تعریف کن منم میبافمش. چندشاخه نازک ازدرخت کندوبامهارت همیشگی شروع به بافتن ان کرد, هیچ کدوممون به اندازه ی اون دربافتن تاج خبره نبودیم, همینطور که مشغول بودگفت: خوب حالا بگو ببینم خبرت چیه؟ بازچه اتیشی سوزوندی؟ بااین حرفش همه ی حس خوبم پرید و اعتراض کنان گفتم: مگه کری؟ به ساعته دارم داد میزنم قبول شدم, تو که دکتری یه کم به خودت برس. -به, چه عجب؟ بالاخره توهم تویه چیزی قبول شدی, تبریک میگم. دستش را بطرف آسمان گرفت و ادامه داد: خدایا شکر ت که دعاها موافقت کردی و دل این بچه رو نشکوندی, بده من اون کاغذو ببینم چه گلی به سرمون زدی؟ با دلخوری دستم را کشیدم و گفتم: گل کاکتوس, اصلا به تو مربوط نیست, منتظر میشم داداشم بیاد اول به اون بگم, من و باش که دارم با تو یکه به دو میکنم. این را گفتم و پشتم را به او کردم که صدای ارومش را شنیدم: خیلی خوب, ببخشید, حالا اون کاغذو بده ببینم چیه؟ خوشحال از اینکه مجبور به عذر خواهی کردم, تابی به گردنم دادم و گفتم: اها, حالاشدی یه پسره خوب, بیابگیرش. با دقت شروع به خواندن کرد, من هم بالبخندی افتخار امیز بر لب منتظر تحسینش بودم, اما بعد از گذشت دقیقی غباری از غم بر چهره اش نشست, که لبخند را از لبانم ربود, بانگرانی به چشمان غم زده اش نگریستم و گفتم: اتفاقی افتاده مهیار؟ چرا رنگت پریده؟ نکنه اشتباهی شده, ها؟ یعنی قبول نشدم؟... ولی وقتی نگاه غم زده اش را به من دوخت لال شدم و نتوانستم کلامی دیگر بگویم. صدای مادر را از دور دستهامی شنیدم که گویی به من میگفت خاله اینار ابرای شام دعوت کنم, و منی که غرق عسل نگاه مرد غمگین رو بروم بودم, و گویی ساحری متبهر جادویم کرده باشد, توان حتی پلک زدن نیز از من سلب شده بود. بعد از گذشت لحظاتی که انگار سالها طول کشیده است برگه را کنار تاج رها کرد و رفت, و منی که مات و مبهوت این حرکت ناگهانی و بی سابقه اش, حیران گاهی به تاج و گاهی به مسیر رفتنش که اینک به پله هارسیده بودم نگریستم, و چیزی درونم فرو میریخت و بعد بالامی آمد و در گوشم فریادی بر میخواست و من نمیخواستم باور کنم, و قدرت انکارم را بالا بردم و باغیض گفتم: به درک, و با صدای بلند که به گوشش برسد گفتم: اهای همسایه, دیگه نمیخوام باهات حرف بزوم. گرچه داخل خانه شده بود و صدایم به اونمیرسید, و این لفظ همسایه متعلق به اوقاتی بود که قهری بزرگ بینمان در جریان بود, گرچه مهیار را نیز همانند ما هان دوست داشتم و کوچکترین فرقی بینشان نمیگذاشتم, تاج را همانجا رها کردم و بطرف خانه لاله حرکت کردم, خانه شان سرکوچه

بود و با خانه ماسه خانه فاصله داشت، که یکی از آن خانه هامتعلق به پدرمهیاری بود، شروع به درزدن کردم و متعاقب آن صدای لاله را شنیدم که مرا به داخل دعوت میکرد، با خنده گفتم: بازم توفهمیدی؟ همانطور که از پله ها پایین می آمد، جوابم را داد: آگه دستتو از روزنگ برداری بهت قول میدم اصلا متوجه نمیشم تویی. با خوشحالی به طرفش دویدم و در اغوشش کشیدم: قبول شدم لاله، باورت میشه؟ لاله باشوق و صبر همیشگیش گونه ام را بوسید و گفت: میدونستم موفق میشی، خیلی زحمت کشیده بودی عزیزم. -وای لاله نمیدونی چه حسی دارم، انگار رو ابرام. -

مشخصه نیازی به گفتن نیست، حالا از اون بالاها بیایا پایین بریم داخل. به محض وارد شدن به طرف اشپزخانه رفتم، مریم جون مشغول اشپزی بود، ناخنکی به غذایش زدم و گفتم: خاله، من عاشق این قرمه سبزی تونم. -یه کم مونده درست شه، جاکه افتاد میدم ببری، حالت چطوره؟ متوجه احوالپرسی مریم جون نشدم و در حالی که همه ی حواسم پی قورمه بود، گفتم: خاله لطفا یه کم بیشتر بریزین، اخه این ماهان شکموسه هم منم میخوره. لاله سرش را با تاسف تکان داد و گفت: این چه طرز حرف زدنه دختر؟ پس سلامت کجارفته؟ هینی کردم و در حالی که بطرف خاله میرفتم گفتم: ببخشید خاله جونم، قورمه سبزی تون حواسم و پرت کرد، سلام، حالتون خوبه؟ لبخند دلنشینی زد و گفت: سلام به روی ماهت، سلامت باشی دخترم، اشکالی نداره. -راستی مریم جون او مدم یه خبر خوش بهتون بدم. - بگود دخترم، ان شالله همیشه خوش خبر باشی. با ذوقی کودکانه گفتم: دانشگاه قبول شدم. در قابلمه را گذاشت و در حالی که لبخندی به پهنای صورت داشت گفت: موفق باشی عزیزکم، بالاخره نتیجه تلاشتو گرفتی. عاشق همین مهر بونیهای بی واسطه اش بودم. اندوهی در چشمان پیرزن نشست، دستش را به کمر گرفت و روی صندلی نشست: بیچاره یه دونه دخترم، کاش توهم میتونستی بری دانشگاه عزیزم، بخاطر من سوختی، روم سیاهه. لاله بطرف مادرش رفت، دستانش را گرفت و گفت: همین که دیپلممو گرفتم کافیه، دانشگاهو هر وقت دیگه هم میتونم برم. عاشق همین درک بالاشم، اصلا همین خصوصیتش بود که بیشتر از سایرین جذبش شدم و اون شدیکی از بهترین دوستانم. پدر و مادر لاله سالها پیش در یک سانحه رانندگی جانشان را از دست دادند، مریم همسر اول پدر لاله بود، ولی چون نتوانست فرزندی برای او بیاورد، بعد از پانزده سال مقاومت شوهرش، موفق شد زنی را به عقدش در آورد، که همان مادر لاله بود، وقتی لاله یکساله بود، آن تصادف اتفاق افتاد، و او تنها سر نشین اتومبیل بود که جان سالم به در برد، مریم هم که تنها بود و فرزندی نداشت، تصمیم گرفت لاله را نزد خود نگاه دارد، لاله هم او را همانند یک مادر واقعی

دوست میداشت و تمام سعیش رامیکرد که کوتاهی در انجام مسایل فرزندیش نکند، بخاطر اینکه راحتشان بزارم به حیاط رفتم و لبه حوض نشستم، و مشغول بازی کردن باب شدم: چقدر قشنگ دنبال هم میکنید، انگار شمام امروز مثل من خیلی خوشحالین، میدونین دلیل خوشحالی من چیه؟ لبخندی زدم و ادامه دادم: دانشگاه... -چی باخودت میگی دختر؟ مگه این زبون بسته ها حرفاتو میفهمن؟ بازم که زده به سرت. نانی که در دست داشت رانصف کرد و قسمتی ازان رابه من داد، متعجب دستم را برای گرفتنش بالا بردم و گفتم: مگه من ازت نون خواسته بودم؟ روبرویم نشست و گفت: برا این طفلی هاست، بخدااگه زبون داشتن روزی هزار بار شکایتتو میگردن، هر بار میای اینجا کلی غربه جونشون میزنی. همین که واسه ما حرف میزنی کافیه، دیگه چی از جون این بدبختا میخوای؟ - دلتونم بخواد، اگه من نبودم شماها بایدا ز غصه میمردین، دیوونه. دستاشون نزدیک هم برد و گفت: ببین اینطوری خردشون کن. - خيله خوب بابا، بلام. سپس با شرمندگی گفتم: ناراحتتون کردم، ببخشید. لبخندی زد و گفت: نه جونم، من که اصلا ناراحت نیستم. ماما ن زیاد حساس شده. پدرم چندباری پیشنهاد داد که خرج تحصیل لاله را متقبل شود، ولی اون قبول نکرد. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: خانم فیلسوف موافقی فردا بریم بیرون؟ دوست دارم بعد از این همه استرس واضطراب هوایی عوض کنم. - نمیتونم ماما و تنها بزارم، میتروسم یهو حالش بدشه و من نباشم، این روزا وضع قلبش اصلا خوب نیست، بزار واسه یه روزی که خالم خونمون باشه. - غصه نخور اونش با من، به ماما میگویم بیاد پیشش، اوناکه همیشه پیش هم هستن، اینم روش، میدونی که... باشی طنت نگاهش کردم و ادامه دادم: خانما عاشق اینن که بشینن پیش همواختلاط کنن... غیبت هم که روشا خشه. خندیدم، ولی لاله به لبخند کوچکی اکتفا کرد و گفت: نه اینکه خودت مردی... خوب دختر تو هم یه زنی، چرا اینقدر پشت همجنسات حرف میزنی؟ عاجزانه گفتم: نمیدونم لاله، فکر کنم یه جور بیماریه، باید خودمو به یه پزشک نشون بدم، به مهیار اطمینانی نیست. - چرا؟ باز چه نقشه ای واسه اون بدبخت کشیدی؟ با انگشت به خودم اشاره کردم و گفتم: من؟... من غلط بکنم، ولی فکر کنم اون یه نقشه هایی واسه من داره. با جدیت سرش را برگرداند و گفت: از اون بنده خدا بدنگو که اصلا بهش نمیاد. دلخور شدم و در حالی که آرام نانهارا تکه میکردم گفتم: همین ظاهر غلط اندازشه که همه ی شمارو دچار اشتباه کرده، جونور، نمیدونم وقتی بهش گفتم دانشگاه قبول شدم، یهو چش شد، سرش و انداخت پایین و بدون اینکه حتی بهم تبریک بگه رفت. جوابم نداد. لاله با اون چشمای ریزگر به ایش در حالی که به من زل زده بود گفت: نمیدونم والا، من اصلا به

تو اطمینان ندارم، تا واسه حرفات سند و مدرک نشون ندی، تا با چشمای خودم نبینم باور نمیکنم. -
واقعا که... معلوم نیست تو دوست منی یا اون، تو باید مدافع حقوق بشر میشدی. با ناراحتی بلند شدم
و روی تخت نشستم. لاله با مهربانی کنارم قرار گرفت و گفت: من دوست هر دوی شما هستم، ولی دلم
برای اون بیچاره میسوزه... لبم راکج کردم و گفتم: چرا؟ مگه بیماری لاعلاجی داره؟ -
خدانکنه، زبون تو گاز بگیر. - واسه اون؟... عمرا! بلند شدم و گفتم: شماها همه پشت همین، من
اینجا ز یادیم. - لوس نشو، نمیدونم چرا شما دو تا همیشه باهم کل میندازین، ولی ببین اینقدر پشت این
زنا حرف زدی، خودتم شدی یکی لنگه اونا، ببین چقدر پشت این مهیار بدبخت حرف زدی؟ -
چرا بدبخت، تا موقعی که دوستی مثل تو داره؟ در ضمن حتما حقش بود که گفتم، من دیگه
باید برم، قراره فردا یادت نره. - باشه، ممنون که اومدی، من که نمیتونم از خونه بیرون بیام، خوبه که
تو هستی تا هر از گاهی یه سری بهم بزنی. گونه اش را بوسیدم و گفتم: اگه اینجان میومدم
کجا میرفتم؟ بالاخره باید یه دراز گوشو بگیر بیارم که وقتی مو باهاش بگذرونم. لاله که از عصبانیت
گر گرفته بود، تادم درد نبالم کرد. وقتی از در خارج شدم داد زدم: دوست دارم دوست عزیزم، میدونم
که ازم ناراحت نمیشی. لبخند زد و گفت: تو که از رونمیری شیطان. لی لی کنان بطرف خانه مان
میرفتم که متوجه باز شدن در خانه بغلی مان شدم، کنجکاو منتظر شدم تا ببینم چه کسی بیرون می
اید، مهیار پشت به من در را بست، نزدیک شدم و قبل از اینکه قدمی بردارد، با صدای بلند جلویش
ظاهر شدم، ولی اون بدون کوچکترین حرکتی به من خیره شد، با تعجب گفتم: حتی یه ذره هم
نترسیدی؟... انگشت شصت و سبابه دست راستم رابه هم نزدیک کردم و گفتم: حتی اینقد... سپس
با انگشت اشاره سرم را خار اندم و ادامه دادم: باید شیو موعوض کنم، ضدضربه شدی. - دیگه اینکار ت
تکراری شده، هر وقتی که از خونه بیرون میام منتظرم یکی از هزاران کار عجیب و غریب
تو ببینم، مگه تو کار و زندگی نداری همیشه دم در حاضری؟ - اوه... اوه... قیافه نگیر، بودم پیش لاله، الانم
داشتم میرفتم خونه که متوجه جنابعالی شدم، خوب حالا کجا میری؟ - دانشگاه، دیرم شده. -
میخواستی کمتر خوابی، پس ماشینت کو؟ هوفی میکنه و میگه: خرابه، گذاشتمش تعمیرگاه، در ضمن
یادم نبود که باید ساعت خوابمو با تو تنظیم کنم، حالا هم اگه باز جویت تمام شده برم، تا بیشتر از این
دیرم نشده. تو هم بزرگ شو، دست از این کارات بردار. بادی به قپ قپ انداختم و با افتخار گفتم: منم
تا چند وقت دیگه میرم دانشگاه، اونوقت نمیتونی اینقد برام کلاس بزاری. برق غم دوباره در چشمانش
نشست و بدون حرفی سرش را پایین انداخت و رفت. و من با دهانی باز به این موضوع می اندیشیدم

که ایامهیار به من حسادت میکند؟ و چه خام و ناپخته بودم و فک میکنم که ای کاش به واقع چنین بودوان غم چیزی جز یک حسادت بچه گانه نبود، ولی امان از عقلی که با همه ی کودکان و نادانیش راهنمایم شد در ثابت کردن این مسیله که مهیار هم عاقل است و هم بالغ و هم کسی که در رسیدن من به هدفم، هم پای من استقامت کرد، تا مبادا جا بزمنم، یا از زیر کار در بروم، وقتی به خود امدم که اثری از قامت بلندش در کوچه نبود من که حسابی این بی اعتنائیش کفری شده بودم دندانهایم را بهم فشردم و گفتم: واقعا که بدجنسی، با صدای بلندتری ادامه دادم: حالا که دیدی نقشه هات غلط از آب دراومده ناراحتی؟ دیگه نمیتونین مسخره ام کنین. خودم هم میدانستم این نهایت بی انصافیست، ولی باید کاری می کردم یا حرفی میزدم تا عصبانیتم فروکش کند، غرولندکنان وارد حیاط شدم و در راه محکم بهم کوبیدم، پله ها را با حرص بالا رفتم، و وقتی پدر را در پذیرایی دیدم همه چیز افراموش کردم، و به طرفش پرواز کردم، خودم را در اغوشش رها کردم و گفتم: زود اومدی بابا؟ دستی به سرم کشید گفتم: کمی حال ندار بودم بابا، مغازه رو سپردم یوسف و او دمدم، نمیدونستم که خبرای خوبی تو خونه انتظار مومیکشه. نگران شدم و گفتم: الان حالت خوبه بابا؟ دکتر رفتی؟ پدر مثل همیشه لبخندی زیبا زد و در حالی که لبش پشت سبیل مردانه اش مخفی شده بود گفت: نه عزیزم، لازم نیست، حالا که دیدمت بهتر شدم، راستی تبریک میگم، سرافرازم کردی. - ممنونم بابا جونم، همش بخاطر حمایتهای شما بود، لبخند شیطانی زدم و گفتم: راستی بابا، گفته بودم عاشق سبیلاتونم؟ پدر بلند بلند زدی زدی زدی و گفتم: پاشو پدر سوخته، پاشو کم اتیش بسوزون. در همین حین ماهان از حمام بیرون امد و با دیدن من در اون وضعیت سری به تاسف تکون داد و گفت: توالان تصمیم داری دکتر این مملکت بشی؟ پدر سرفه ای مصلحتی کرد و در حالی که کمی صدایش را کلفت کرده بود گفت: دختر مواذیت نکن ماهان. ماهان دوباره سری به تاسف اینبار برای هر دو مون تکون داد و به اتاقش رفت. مادر با سینی چای از آشپزخانه بیرون امد و گفت: از اروپای بابات بلند شو و بریده، شنیدی که... حال نداره، کی میخواد تور و دکتر کنه؟ لبم را ورچیدم و به حاج رضازل زدم، پدرم ناگهانی دوباره زد زدی زدی زدی و اینبار منم با هاش همراهی کردم، واقعا دکتر شدن اینقدر مبادی اداب شدن میخواد؟ پدرم مغازه ی طلا فروشی در بازار داشت و درآمد خوبی هم از این راه بدست می آورد، چند سالی بود که پیشنهاد داده بود این خانه را بفروشیم، و دریکی از محله های خوب ساکن شویم، اما مادر به اینجاد لبستگی خاصی داشت و نمیتوانست از همسایه هادل بکند، تقریبا همه مان همینطور بودیم، بعد از گذشت دقایقی زنگ در بصداد امد، از صحبت مامان

میشد فهمید که مریم جونه، ماهان مقابل تلویزیون نشست و شروع کرد به بالاوپایین کردن شبکه ها، مامان باسینی در دستش بازگشت و گفت: آگه جون تو دوست داری هیچی از این دختر نخواه، همه متعجب زل زدیم بهش که ادامه داد: این پیاله رو قرار بود تو بیاری یلدا. بعد از کمی فکر وقتی چیزی به ذهنم نرسید گفتم: برای چی مامان؟ مگه چی؟ - قورمه سبزی، آرام زدم به پیشانی ام

و گفتم: او، اصلایادم نبود، بیچاره مریم خانم، خودش اوورد؟ پس لاله کجا بود؟ - چه میدونم توهم، دختره سربه هوا، سرم رابه طرف تلویزیون چرخاندم، و ماهانی را دیدم که بدون کوچکترین توجهی به تلویزیون در عالمی دیگر به سرمیبرد و مگر لاله جانش برای مریمش نمیرفت که باسینی در دستت رهایش کرده بود؟ {بانیشگونی که زهرا از پهلویم گرفت، از عالم رویابیرون امدم و حواسم رابه اودادم، با بروبه مقابلش اشاره کرد و آرام گفت: یلدا جان جناب دکتر باشمان، و سپس خنده مضحکی کرد، اخ زهرا آگه میدونستی که زندگی من هم همانند این لبخندت مضحک است چه میکردی؟ چه میکردی وقتی تمام عمرت را فرامیگرددی از چیزی که اکنون از کابوسهایت به

تو نزدیکترست، و بانیشخندی زهرا لود قلب داغونت را نشانه گرفته، زمزمه اش را جایی نزدیک به

گوشم شنیدم: بخدا آگه یه ده دقیقه دیگه اینطوری بهش زل بزنی نامزدش از وسط نصفت میکنه، نکن زهرا، نکن با جانم اینطور، من که سوختم و خاکستر شدم، دیگر چه نیازی به نمک پاشی تور فیک، و خانم دکتری که با تمام حرصش اما آرام گفت: ببخشید، اما مثل اینکه شما بزبون

نداری، و انگشتانم که از شدت تحقیر جلوی این جماعت مشت شدن، و آقای دکتر با جذب به ای که

ابروهایش در هم گره خوردن و با تذکر نام نامزد عزیزشان را بر زبان

آوردند: دکتر تجلی، پوز خند در دناکی زدم و بالاخره به حرف امدم: یلدا انوری، فارغ التحصیل

دانشگاه... پزشکی اصفهان، بعد از ثانیه ای سکوت ادامه دادم: در ضمن، بهتر میبینم

ادمم و بشناسم و بعد خودم معرفی کنم، نگاه تیزی به ان خانم دکتر نامزد کردم و متقابلا همان نگاه

را دریافت کردم، شاید اشتباه متوجه شدم طرح کوچکی

از لبخند را بر لبان آقای جنتلمن، و دهان نامزدی که خواست باز شود در جوابه من که نامزد محترم

اجازه نفرمودن و از نفرات بعدی خواستن که خودشان را معرفی کنن، خدایا مرا میبینی؟ تنها ییم

را؟ بی کسیم را؟ نامردی مردمان این روزگار را؟ همان بنده هایت، در کل کره خاکی

چرا اینجا؟ اینجا یکه امپراطور یه تنها ییم را ساختم؟ زندگانی پوچم را بنا کردم؟ خسته شدم خدایی که

نزدیکی و من نمیبینم، شاید میبینم و حس نمیکنم، انقدر در رویا هایم غرق شدم که متوجه خروج

از نهار دیروز روی روپوشه بیمارستانم مانده بودم می‌کردم. به من گفت بچه درست همانند همان روزهای پاییز زده ی زندگانی بیست و هشت ساله ام، صدای نازک و پر عشو اش به گوشم خط انداخت: بله مهیار جان، پوز خندم هم خنده دار بود شاید هم گریه بود پشتم، مهیار جان؟ وایانشید جانش به اولقب بچه راداده بود؟ یا شایدم گوشهای من اشتباه شنیده، اما من با جان و دل گوش سپردم و شنیدم پسوند بچه ای که به ریش دو تایمان بست، شایدم نه من زیاد حساس شده بودم، از جایم برخواستم که با تحکم کلامش متوقف شدم: تشریف داشته باشین خانم، هه، دلم میخواست بلند بلند بخندم انقدر که اشک از چشمانم جاری شود، لبهایم را بهم فشردم تا جلوی این خنده ناگهانی را بگیرم، من خانم بودم و اون سوزان، درسته من زیاد حساس شده بودم، مهیار همانست، مهربانی که دله سوزاننده دلم را نداشت، اری برآستی که زیادی حساس شده بودم او که چیزی نگفت، گفت خانم، احترام گذاشت، مهیار از گذشته های دور مودب بود، من بچه بودم، من حساسم، اون که چیزی نگفت، زمانی به خود امدم که مقابلم ایستاده بود و بانگاه جدی و سردی که نمیشد چیزی را از آنها فهمید این زن مستاصل را مینگریست، وقتی مرا متوجه خود دید به حرف امد: نمیخواهی بشینی؟ چه شنیدم؟ فعل مفرد؟ خانم نبودم مگر؟ چه چیزی تغییر کرده است در همین چند دقیقه، نگاهه حیرانم میان راحتی صندلی دکتر سوزان گیر کرد و من مفرد شدم از این نبودن، چه زمانی رفت که متوجهش نشدم، ایامید اند که نامزد جنتلمنش مقابلم ایستاده و از من دعوت به نشستن میکنند دکتر سوزان غیور؟ در نگاهش نگرانی و محبت و شایدم به تعبیر خوش خیاله من عشق موج میزند، اخ که چه رویایی شدم بعد از دیدنش بعد از گذشت این همه سال، ناگهان احساس کردم که سرانگشتانم آتش گرفت و متعاقب آن قلب و تمام وجودم، دستم را بسرعت از دستش کشیدم و نگران سوزانی شدم که شاید جای پشت همین در به انتظار ورود ایستاده، صدایش همانند لالی بود و من خسته ی یک شبانه روز نخواهیدم خواب را طلب میکردم: حالت خوبه یلدا؟ نگرانی در صدا و چشمانش را دوست داشتم و اکنون و در این لحظه حوصله فکر کردن به دکتر تجلی را نداشتم، همانند خودش خیره شدم و لب زدم: نه. و چه شوقی داشت حصار تنگ دستانش که همانند پیچکی قوی تن رنجور و لرزانم را احاطه کرد و مزمه کرده انگ خواستن و پس نزدنم را: اروم باش قربونت برم، هیچ چیزی برای نگرانی نیست، و من که مست اغوشش زمان و مکان را بدست فراموشی سپردم، بی پناهییم را در پناه اشناهی سالها گذشته اش جستجو کردم، و چه حرفها که تا پشت لب امد اما اجازه ی برهم زدن این آرامش را به خود نداد، و صدای

تلفن که مارابه خوداورد، گم شدم، رفت ومن وسط اتاق باصورتی گر گرفته وتنی لرزان وذهنی سرزنش گرایستادم بلاتکلیف، به پاهایم توان گریختن دادم وقبل ازخروجم یلدایی شنیدم ودرراه روی نامزد غیرتی اش گشودم وگریختم، وایامن همیشه اینگونه گریختن رابلد بودم؟ نبودم، که اگه بودم هیچ گاه به پوچی نمیرسیدم، باشتاب خودم رابه رختکن رساندم ودستهایم رادورپیچک دستانش پیچاندم واخی زیرلب گفتم، چه گویم از تو غریبه ی اشنا، بعد از سالها شیرینی اغوشت رابه من چشاندی وافسوس وصدافسوس که اغوشت برایم ماندگار نیست، سرم رامیان دستانم فشردم وروی سنگهای سرده کف رختکن نشستم، بازاین حمله ی عصبی لعنتی داره سراغم میادومن اصلادلم نمیخواود دراین شرایط باکسی روبرو بشم، خدایا چرا؟ نمیخواوم، دیگه نمیخواوم، بازم شکستن ونمیخواوم، نمیدونم زهرآکی مقابلم نشست وبانگرانی نگاهم کرد و مرا از زمین بلند کرد و بعدی که دنیادور سرم چرخید و چرخید و چرخید و چیزی خورد وسط مغزم ومن از هم پاشیدم، وچه عالمه زیبایست بی خبری ورها بودن، ندیدن ونشنیدن، که ای کاش در همان حال میماندم یا اینکه می مردم یا یک کمایه چند ساله، که به کی بگم من این دنیا رابا همه ی خوبی ها و بدیهایش میبخشم، یک نفر هم مرگ رابه من ببخشد، حتی برای یک روز، نمیشود؟ چشمانم که مثل تمام ان دوباره های بعد از حمله های عصبی ام باز میشود این بار فردم ممنوعه ی نامزده دکتر رامیبینم که با چشمانی سرخ وفکی منقبض شده درحالی که تمامه سعیش رامیکنده خود مسلط باشد لب از هم میگشاید: چی باعث شد اینطور از هم بپاشی؟... هوم. قطره اشکی از این لحن مواخذه گرش روی گونه ام چکید که گره ابرو وانش راکورتر کرد، کمی خودش راجلو کشید و درحالی که با چشمانه خمارش نگاهه گریزانم رامهار میگرد گفت: حرف بزن یلدا، نمیتوانستم، من همیشه تسلیمش بودم و اکنون یارای فرار کردنم نبود، با صدایی لرزان گفتم وشکستم از این تحقیر شدن: سوزان، گره ابرو هایش بسرعت از هم باز شد و عمیقابه من نگریست: مهیار جان، دوباره گره افتاد بین ابرو هایش ودستم را گرفت ومحکم فشرد ومن که طاقت از کف داده بودم ارامتر گفتم: نامزدت، نامزدش، پیشانیش رابه پیشانیم چسبانند و گفت: هیش، اروم باش اروم جونم، همه چیز گذریه، ومنه مات زده ی این روزها دوباره همانند دوباره هاپرش زدم به ان سالهای بهاری زندگیم که هنوز خزان به سبزش نزده بود و ایبها و صور تیهها غوغا میگردند در دنیای رنگهایم وسیاهی راه نیفتاده بود و زندگی زیبا بود و زیبا پیش میرفت وای کاش زندگی دکمه ی بازگشت داشت وای کاش این ای کاشها مقصد داشتن وافسوس وصدافسوس که ندارن {قدم زنان بطرف پارک حرکت کردیم، لاله

از اینکه مادرم خانه شان بود اسوده خاطر بود از طرفیم احساس میکردم زاحمش شده: یلدانگرامم، شاید خاله یه برنامه ای داشته باشه، -این چه حرفیه دختر؟ چه برنامه ای؟ اون از خداشونه که یه دقیقه تنهاتشون بزاری، حالامیای میبینی که مامانت چقدر خوشحاله، بس که باهم دردودل میکنن، سبک میشن، اصلارو حیثون عوض میشه. لاله با کنایه گفت: غیبت دیگه؟ قیافه ی حق بجانبی گرفتم و گفتم: چرا حرف تودهنم میزاری؟ منظورم همون دردودل بود، ولی از اینا گذشته، خیلی وقته که باهم بیرون نیومدیم، چه خوب میشه اگه بعدش بریم خرید. -وا، چه خریدی؟ -هیچی بابا توهم، همینجوری، وقت گذرونی، عزیزم ممنون که همراهم اومدی، بدون تولطفی نداشت. دلخور گفتم: اره دیگه، بالاخره باید یه دراز گوشو گیر بیاری که همراهیت کنه. -نه رفیق عزیز، شما تاج سربنده هستین، دراز گوش مهیاره. -حالانمیخواه ندونه زیر بغلم بزاری، پشت اون بدبخت هم اینقد صفحه نزار. -باور کن رسیده ست، قرمز قرمز. -واقعا که از رونمیری... با صدای ترمز اتومبیل هر دو با تعجب بطرف چپمان برگشتیم، لاله ی خوشحال در حالی که بطرف ماشین میرفت، خطاب به من گفت: بفرما، اینم فرشته ی نجاتمون، بازم ازش بدبگو. دستش را گرفتم و بطرف خودم کشوندم: چی میگی دختر؟ داریم میریم هواخوری، حالا بعد از مدت های روز بخاطر من سخت بگذرون. -عقل کل، میریم پارک هرچی دلت خواست قدم بزن، پراز دارو درخته، خسته نمیشی از راه رفتن، ولی نه تو این بیابون خشک و بی علف. ممکنه اکسیژن کم بیاریم، بابا باید یه نازنکن، غروب شد. -اولا اینجا بیابون نیست و خیابونه، ثانیا اگه میخوای خودت برو، من بدون تو ادامه میدم، اکسیژن هم کم نیارم. -بدون تو کجا برم اخه؟ وای باز این قاطی کرد... مهیار شیشه را پایین کشید و بین حرف لاله اومد: تاشب میخواین همینجا و ایستین؟ دختر لجبازی نکن، زود باش سوار شو، الان چهار نفر میبیننمون فکر بد میکنن، من که از جونم سیرن شدم. زیر لب گفتم: سیرت میکنم. لاله اما شنید، اخمی کرد و دستم را کشید و مرا بداخل ماشین هل داد، باد هانی باز به فر داروم مقابلم که در زمان خود تبدیل به اژدهایی خشمگین میشود خیره شدم، کنارم جای گرفت و سرش را به معنیه چه مرگته برای منی که دهانم همچو بز باز بود تکان داد، به خود آمده و با اخم دست به سینه به بیرون نگرستم، لاله با رنج به پهلویم زد، ولی عکس العملی نشان ندادم، مهیار همانطور که رانندگی میکرد گفت: حالا ایندفعه رو ببخش همسایه. وقتی بعد از گذشت چند ثانیه صدایی از من نشنید، سرکی از اینینه کشید، ابروهایش را بالا انداخت و در حالی که دوباره حواسش را جمع خیابان میکرد، صوت ممتدی کشید و گفت: چه خبر ته بابا؟ مگه جانیم؟ واکن اون اخماتو دلم گرفت. این دفعه لاله را مخاطب

قرارداد: چشه این؟ نکنه ارث باباشو از من میخواد؟ ها؟ لاله پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: اتفاقاً این سوالیه که من میخوام از تو بپرسم، چی بهش گفتم؟ از دیروز ازت شکاره. مهیار اینبار متعجب تر از قبل در جواب لاله گفت: باور کن چیزی بهش نگفتم، فکر کنم دوباره فاز و نولش قاطی کرده، باید مثل این ماشین بدمش تعمیرگاه. من که از این اظهار بی اطلاعی مهیار لجم گرفته بود، با عصبانیت گفتم: توهیچی بهم نگفتم؟ چرا داری دروغ میگی؟ الان که لاله اینجاست میترسی واقعیت وبگی؟ مهیار که واقعا دیگه هنگ کرده بود گفت: کدوم واقعیت؟ مگه من چی بهت گفتم زنگ خطر؟ اصلاً مگه کسی جرات داره چیزی هم به تو بگه؟ کم کم داشتم شک میکردم که شاید واقعا اتفاق دیروز یادش نیست، ولی باز کم نیاوردم و گفتم: همین که چیزی نگفتمی رودارم میگم، تو نبود دیروز بهم بی محلی کردی و جوابموندادی؟ بنظرت حق ندارم که از دستت ناراحت باشم؟ حتی یه تبریک ساده هم بهم نگفتمی. اندوه و غم دوباره در چشمانش مستولی شد و بدون حرفی به راهش ادامه داد. عصبانی تر از قبل به لاله نگاه کردم و گفتم: بفرماد دوباره ساکت شد، حالا تو بگو اشکال از منه. لاله هم که کمی متعجب مینمود، آرام گفت: خیلی خوب تو هم، زبون به دهن بگیر. بعد از دقایقی سکوت، مهیار با صدایی گرفته گفت: کجا میخواین برین؟ - پارک، یلدا خانم امروز هوس گردش کرده. - این وقت روز؟ نزدیکه غروب، اونم اول هفته. معترض گفتم: مگه بچه ایم که نتونیم تنها جایی بریم؟ - پارک پرازا دامیه الف و بی کاره، برای دو تاد و دختر جوون صلاح نیست که این وقت روز به همچین جایی برن. - ممنون از نصیحتتون، حواسمون هست. با کنایه گفت: آره، شما همیشه حواستون جمعه. وقتی رسیدیم بی معطلی در راباز کردم و پیاده شدم، ولی لاله همانند همیشه بامتانت تشکر کرد و چیزی به مهیار گفت و پیاده شد. دستش را کشیدم و گفتم: مگه لباس عروس تنته که اینقدر لفتش میدی؟ - میدونی بهم چی گفت وقت پیاده شدن؟ سرم رابه معنی چی تکون دادم و اون گفت: گفتش مراقب این بچه باش. اون زحمت کشید و مارورسوند، کارت اشتباه بود. سر جام ایستادم و چند تانفس عمیق کشیدم. لبخند تصنعی زدم و گفتم: استپ دوست عزیزم، روزم و با اون چلغوز خراب نکن، دستم را از دو طرف باز کردم و گفتم: لذت ببر عزیزم، لذت ببر برای یکبار هم که شده از غالب خانم معلمی بیایرون. لاله که از عصبانیت قرمز شده بود کیفش را بالا برد و خواست بزنه تو سرم که از زیر دستش در رفتم، بلند بلند خندیدم و گفتم: بدو بیاد نبالم کوچولو، نترس کسی نمیبینت. سر جاش ایستاد و در حالی که دیگه نمیتونست جلوی خندش و بگریه سرش را تکون

دادوگفت: واقعا که، کناربر که رفتم و گفتم: بی خیال بابا، مگه چه کار اشتباهی کردم، بعد در حالی که که با ذوق به مرغابی هانگاه می‌کردم گفتم: اینجارو نگاه، از تو بهتر میدوان. سرم رابطرفش چرخوندم که چشمم به جایی که کلی درخت چنار بود خورد، دست لاله را گرفتم و باهم به آن سمت حرکت کردیم، طبیعت و هوای تازه بعد از اون همه استرس روحم و تازه کرد. همینطور که مشغول صحبت بودیم باشنیدن صدایی تو جامون خشک شدیم: بابا خوشگلا. هر دو به جانب صاحب صدا چرخیدیم. پسر س جوان باموهای زولیده و لباسی مندرس بارخوت از کنارمون رد شد. وقتی به خود امدیم با قدمهایی تند از او دور شدیم. ناگهان ندایی درونم بیدار شد: امروز چقدر پارک خلوته، کم کم دارم میترسم. - نکنه باید به مهیار حق میدادیم؟ قری به گردنم دادم و با سماجت گفتم: حالا کی به حرف اون دیوونه اهمیت میدی؟ عقل از سرت پریده؟ اون پاستوریزه میخواد ما رو هم مثل خودش کنه. ساده ای ها... حرفم تمام نشده بود، که چند جوان کج و معوج را دیدیم از جلوه سمتان می آیند، خواستیم توجه نکنیم و از کنارشان بگذریم، اما در یک آن غافلگیرمان کردند و دورمان حلقه زدند، همانطور بی تعادل میچرخیدند. یکی از آنها که چهره ی کریخی داشت در حالی که به مانگه میگرد گفت: بچه ها اینا حوریه های بهشتین؟ بقیه با صدای بلند جواب دادن: آره... آره... در حالی که از ترس مثل بیدمیلرزیدیم از این کارشون ناگهان زدم زیر خنده، انگار گروه کر راه انداختن بدبختا، لاله متعجب به من نگریست، وان لاتها هم که به خودشان امدند شروع کردن به خندیدن، یکی از آنها کیفم را کشید، و یکی دیگر نزدیکتر شد، به گونه ای که بوی بددهانش را احساس می‌کردم، در آن لحظه فقط میخواستم دیواری وجود داشت تا سرم را به آن بکوبم، لعنت به من با این خنده های نابجام، وقتی دستم را گرفت تمام نیروم به یکباره تحلیل رفت و قدرت از پاهایم رفت و نقش زمین شدم و در دلم مهیار را بخاطر سقه سیاه بودنش نفرین کردم. صدایی از ته گلو م که بی شباهت به ناله نبود برخواست: ولمون کنین، چی از جونمون میخواین؟ لاله هم کنارم نشست و دستم را گرفت، با تمام بی جونیم دستانش را محکم میفشردم، عادت داشتم همیشه برای لاله قهرمان باشم، از کودکی مان که سیمادختر همسایه عروسکش را گرفت و موهایش را کشید، رفتم و تلافیش را سرش در آوردم، تا دوران مدرسه که کسی جرات نداشت کوچکترین حرفی به او بزند، دستش که به طرف لاله دراز شد، داد زدم، که مطابق آن صداب غرشی امد: چیکار میکنین کثافتا؟ همه سرها بطرف صاحب صدا چرخید، مهیار خودش را سریع به مارسانیدوان پسری را که دستم را گرفته بود مهمان مشت و لگدهایش کرد. بقیه هم که اوضاع را وخیم دیدند، پابه فرار گذاشتن، ولی

انگار مهبیاری خیال نمیشد، لاله لرزان رارها کردم و به سمت او رفتم. چند بار صدایش زدم گویی در این عالم نبود، استین لباسش را گرفتم تا او را متوجه خود کنم ناگهان به سمتم برگشت و فریاد زد: احمق. بغضی سنگین راه گلویم را بست و با چشمانی مواج به عسلی تیره ی چشمانش نگریستم و در آن لحظه به این نکته پی بردم که وقتی عصبانی میشو درنگ چشمانش اصلا دوست داشتنی نیست، وقتی به خود امدم که متوجه شدم مدت زیادی ست که خیره شدم به او، تکانی به خود امدم و با صدایی گرفته گفتم: لاله حالش خوب نیست. به طرف لاله چرخیدم که با صدایش ایستادم: کی میخوای عاقل شی؟ همانطور که پشتم به او بود نیشخندی زدم و در دلم گفتم: خودمم نمیدونم. مقابل لاله زانوزدم که باز هم صدای دادش را شنیدم: برو گمشو عوضی. و فکر کنم لگدی دیگر نثار پهلوی جوان بخت برگشته شد. طفلک اگر روحش هم خبر داشت که این گوریل صدونودوشش سانتی قرار است سررسد، عمر از ده کیلومتری مارد میشد. اشکهایی که آرام از چشمانه معصومض راه گرفته بودند راز دودم و کمک کردم تاروی نیمکتی بنشینند. لبخندی ربطی زدم و گفتم: بهتر شدی؟ سرش را به علامت مثبت تکان داد، مهبیاری به سرعت از کنارمان رد شد، دندان غرچه ای کردم و با حرص گفتم: به درک. لاله با تمام بی خالیش لبخند زد و من به این اندیشیدم که این بشر در بدترین شرایط هم دهانش به ناسزباز نمیشود. سرم را برای پیدا کردن دکه ای در آن اطراف چرخاندم که باز هم مهبیاری ایدم که به سمتمان می امد. با عصبانیت روبه لاله کردم و گفتم: دیلاق باز معلوم نیست چی میخواد بارمون کنه که برگشته. گفته باشم از الان نگی نگفتی هرچی گفت جوابشو میدم تو هم حق دخالت ندار... با قرار گرفتن ظرف ابمیوه مقابلم دهانم به همان شکل باز موند: به کم بده بخوره جای غرزدن. ابمیوه را از دستش گرفتم و پشت چشمی نازک کردم. سرم را به سمت لاله چرخاندم که بالبخندژ کوندش رو برو شدم: چته تو؟ هی تو این اوضاع دم و دم برام میخندی؟ صدای مهبیاری که امیخته ای از خنده بود شنیدم: خودتم بخور، نیاز داری. هوفی کردم و ابمیوه را به لاله دادم. مهبیاری کمی انظر فتر ایستاد. - خیلی ازش خجالت میکشم. اینهمه امروز نصیحتمون کرد. خوب از مون بزرگتره. حتما به چیزی بهتر از ما میدونه. مستقیم به چشمانش نگاه کردم و گفتم: بخور اینقدر حرف نزن. صدای پایی روشنیدم. در کنارم ایستاد و گفت: امیدوارم واستون درس عبرت شده باشه. لاله شرمنده سرش را پایین انداخت. با عصبانیت مقابلش ایستادم و گفتم: اصلا چی میگی تو؟ از کجا پیدات شدیهو؟ لبخند محوی رو از این زبون درازیم روی لبش احساس کردم. و لاله ای که مثل همیشه مودبانه از رفتار زشته دوستش عذر خواهی کرد و دلیل بیمارستان نرفتنش را جو یا شد. او هم در جواب

دلشوره را بهانه کرد. دلم میخواست اینقدر رو داشتهم که میگفتم دلشوره نبود، فضولی امانت نداد. اما ترجیح دادم که اینبار زبان به دهان بگیرم. خوب یه جورایی حق رابه او میدادم. اما اگر به زبان می اوردم دیگر از دسته گیرهایش در امان نبودم. - ممنون مهیارا که تو نبودی خدایمیدونه چه بلایی سرمون می اومد. چشم غره ای به لاله رفتم و سرم رابه نشانه ی تاسف برایش تکان دادم. مهیار پوز خندی به من زد و گفت: فکر میکنم این فقط نظر تو باشه. چون یلدا خانم ماشاالله یه پا جنتلمنه، اگه منم نبودم از تون خوب مراقبت میکرد. ایشی گفتم و به طرف خروجی پارک حرکت کردم. از یادآوری ان روزها لبخندی بر لبم نشست. روزهای بی خیالی و سرمستیم. روزهایی که سوار بر بال پرنده ی رویاهایم در آسمان کودکیم پرواز میکردم و خبری از آینده ای نه چندان دور که جگرم را سوزاندنداشتم. و چه شاد و سرزنده عشق میدادم و عشق میگرفتم و لبخند جز جدایی ناپذیر چهره ام بود. نه حالایی که دلم خوش نیست و لبخندهایم سهمیه ای و تصنعی و از سراجبار زندگی کردن را مردگی می کنم و کجاست این زهرا که با کتابش محکم برفرق سرم بکوبد و بگوید باز تز افسردگی گرفتی دیوونه. و عجب از زهرا که هنوزم به سالم بودنم ایمان داشت و من خودم که چیزی از این سلامت در روحم سراغ ندارم اما نمیتوانم به او بگویم که سهمم همان کتاب فرودامده برفرق بیچاره ی سرم می باشد. آخرین جرعه ی چایم را نوشیدم و بعد از برداشتن گوشی موبایلی که فقط دو تا شماره در ان ذخیره شده به سمت اتاق مریض های امروزم رفتم، وای کاش که این دوره ی دوماهه هم زودتر بگذرد که من عاشق رفتن به جایی اروم که از ان به نام مناطق محروم یاد میکنند هستم. سراغ ارغوان یکی از بیمارانه ده ساله ام رفتم البته او مریض دکتر نامدار است. اما در برخوردی اتفاقی با مادرش با او دوست شدم. و چه دوستی بهتر از یک دختر بچه ده ساله که هیچ از عالم ما بزرگترها نمیداند و همان بهتر که نداند. از پله های مدرسه افتاد و دستش شکست. کنارش نشستم و مثل همیشه او از شیطنت های مدرسه میگفت و من میخندیدم و تنها در کنار او بودن خنده ی واقعی را مهمان لبهایم میکرد. دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم: وای دختر اصلابه این قیافه ی مظلومت نمیاد همچین اتیش پاره ای باشی. - ولی من یکی را میشاسم که از اینم شیطونتر بود. دستم افتاد و چشمانم روی دست گچ گرفته ی دخترک مقابلم صابت مانده. اه که من بعد باید بیشتر با او روبروشم که مسیول این بخش است. صدای ارغوان آرام گرفته از سکوت ناگهانیمان از اعماق فکرهایم بیرون کشید: سلام عمو، شما هم دکترین؟ صدای قدمهای دکترای که نزدیک میشد تپش قلب بیمارم رابه هزار رسانید و عمویی که مقابلم روی تخت نشست و لبخندی

زیبا بربل راندو حرف دخترک را تایید کرد. دست از خیره شدن به او کشیدم و از جای بلند شدم و ارغوانی که امروز انگار گیرش تمامی نداشت این دختر: کجا میری خاله تو که هنوز داستان شاهزاده ای رو که پرنسس و تنها گذاشت و برام تعریف نکردی، امروز نمیگی خاله؟ با استیصال به او که با بغض لب برچیده بود خیره شدم. امروز مادرش کمی کار داشت و به خانه رفته بود تا زود تر بیاید. و حق داشت این دختر شیطان که حوصله اش فضای بیمارستان را نمیکشید. نگاه سوزان فردم مقابلم نمیگذاشت که روی اعمالم تمرکز داشته باشم. و بالاخره خودش بود که سکوت را شکست: میخوای من برات تعریف کنم عمو؟ دخترک با لبخندی به پهنای صورت به مهیار خیره شد و او آخرین تیرش را هم زد: به شرطی که از خاله بخوای بشینه. - اصلا مگه شما این داستان نوبل دین. - بله، من و خاله با هم خوندمش. دستم عرق کرده بود و احساس کردم که تمام تنم در حال سوختن است. ارغوان منتظر به من چشم دوخته بود و من توان مخالفت نداشتم. - خوب حالا بهم بگو کجای داستان بودین عمو؟ -

همونجایی که شاهزاده میره یه شهردیگه و پرنسس غصه میخوره. نمیخواستم این دلسوزی را نمیخواستم این که بعد از سالها بیاید و دل برایم بسوزاند خارج از توانم بود. سعی کردم تا قوی باشم من به خودم قول دادم، قول دادم تا اجازه ی شکستنم را دیگری به کسی ندم: خوب شاهزاده ی قصه ی مارفت تویه قصر کوچیکی تویه شهردیگه. اما قلبش و پیشه پرنسس جا گذاشته بود. فکر اون بانوی زیبا هیچ وقت از ذهنش خارج نمیشد و همیشه غمگین بود... خدایا مرا بکش نمیتوانم من هیچ وقت قوی نبودم اکنون هم نمیتوانم اری اعتراف در دنیا کیست اما مهیار تنها نقطه ضعفه من است. با آخرین توانم از جای برخاستم و اتاق را ترک کردم و اصلا نمیدانم به کجا میگریختم و به چندین نفر بر خورد کردم و چطور خودم را به بالای بیمارستان رساندم. نمیخواستم حداقل خودم این را باور کنم که بعد از این همه تلاش باختم و شکستم. دستانم را از دو طرف باز کردم و سرم را به آسمان گرفتم و چشمانم را بستم. ای کاش فقط به اندازه ی دقیقه ای پرواز بلد بودم. و یا اینکه جرات امتحان کردنش را داشتم. من از گذشته و خاطراتش فرار می کردم و این سرنوشت است که هر چه بگریزی نزدیکترت میکند. و نقش اصلی داستان را، همان که ازش فرار میکنی را می گویم، می آورد. و جایی مقابل دیدت قرار میدهد تا ببینی، زجر بکشی و چه طعم ملسی دارد این عذاب. - اصفهان هم جایه خوبی برای تحصیل کردنه. ماهان بهم گفته بود درفتی اونجا. اخ قلبم، تیری فرورفت که یادم آوردان خانواده ی از دست رفته را. دستانم جمع شد و سرم به زیر افتاد و با تحکم صدایش

بالا آمد: بگیر بالا سر تو. نگاهمان که درهم گیر کردم مهر و محبت و دلتنگی به یکباره به جانم سرازیر شد

انتخاب خودت بود، فکر کردم بزرگ شدی. گره ای بین ابروهایم افتاد و تلخ شدم: تنهاراهی بود که باید انتخابش میکردم. زهر خندی زد و گفت: تنهاراهی که دوست داشتی باشد. -تنهاراهی که باید میرفتم. -انتخاب خودت بود. تک خنده ی عصبی کردم و گفتم: بازی با کلمات، افرین هنوزم قهاری. چرا گشتی جایی که من بودم و انتخاب کردی؟ این همه بیمارستان آقای دکترها. هوم؟ - دنبالت نگشتم. توه همیشه جلوی چشمم بودی. دقیقاً برعکس تو، من جویای احوالت بودم. زهر خندی زد و چیزی نگفتم و او بود که از سکوتم استفاده کرد و با پررویی مخصوص خودش گفت: نمیخواهی حالمو ببیرسی؟ - چرا بر گشتی؟ - او دم دنبالش حقم. ابروهایم به ناگه از تعجب بالا پرید و او ادامه داد: سالها پیش قلبم رابه کسی امانت داده بودم ولی انگار خوب ازش مراقبت نکرده. یه کم درد داره. دستانم رامشت کردم تا جایی روی صورت شش تیغه اش فرو نشینند: فکر نمیکنی برای احقاق حق یه کم دیر جنبیدی؟ اون قلب عوض شده. جاش سنگ گذاشتن. انگشت اشاره اش رابه صورتم نزدیک کرد و یلدایی که همچو مجسمه برجای مانده توان میلی متری تکان دادنه خودش رانداشت. زیر پلکم کشید و اون رامقابل چشمانم گرفت و گفت: اگه سنگه پس چطور داره اب میشه؟ به قطره اشک روی انگشتش خیره شدم و با خود اندیشیدم که من به این مزاحم چه زمانی اجازه ی خروج دادم. پشت به او قدمی برداشتم که دستم را گرفت، به چه کسی بگویم من توانایی این همه نزدیکی راندارم؟ نکن نامرد. نکن: بهم پشش میدی؟ وقتی سکوتم رادید، کمی نزدیک شد و آرام کنار گوشم بچ زد: زنم و میگم. آخرش بود. آخرین تیر. تحملم حدی دارم مگر نه؟ من تاب این همه هیجان راندارم. بگذار در نظرش بچه بمانم. اری اصلاً کودکم. ولی جانی برای مقاومت من مانده. احساس کردم زیر پایم خالی شد. همانند لحظه ای که در ساحل ایستاده ای و اب ماسه ها را از زیر پایت میشوید. کمرم را گرفت و کمک کرد جایی کنار دستگاه مبدل بنشینم. لرز نبود. زلزله ی شش ریشتری بود گویی. او چه گفت؟ گفت زنم؟ من که بودم مگر؟ که بودم که زنش رابه او برگردانم؟ من که خودم یکی از قربانیان بازی روزگارم مرد. من زنت رابه تو برگردانم؟ واقعاً خنده دار است. بالبخندی مسخره و چشمانی که پرده ای ناواضح جلوی دیدش را گرفته بود به عسلی نگرانش چشم دوختم و خنده ام رارها کردم. سراسیمه نزدیکم شد و دستانم را گرفت. نگاه او هم بارانی شد انگار یانه؟ شایدم باران چشمانه من است؟ یا شاید هر دوی ما: چت شد یهو عزیز دلم؟ اروم باش قربونت برم. اروم باش. غلط کردم یلدا. غلط کردم. در میان خنده با صدای بلند گریستم و این بیشتر هراسانش کرد. خدای چقدر بازیای این روزگار ساخته، خسته شدم

بریدم. چرا راه فراری نیست. وارام گرفتم وقتی گرمایی مطبوع به یخ وجودم سرازیر شد. پس چرا می لرزید؟ او که سردش نیست همانند من؟ آرامشم راکه حس کرد سرش را بالا گرفت و چشمان سرخش رابه من دوخت: چرا رفتی؟ در حالی که با سرانگشتان اشکهایم رامیزد و دگفت: تو گفتی. با معصومیت ریخته در صدایم لب زدم: حالم خوش نبود. و لب زد: ببخش. - حالم خوش نیست. و شانه های مردانه اش لرزید و قلبم به هزار تکه بدل شد. بوسه ای بفرق سرم نشان داد و در میان گریه در حالی که صدایش خشدار شده بود گفت: چیکار کنم حالت خوب شه اروم جونم؟ - چرا تنهام گذاشتی دنیای من؟ - غلط کردم زندگی مهیار، غلط کردم نفسم، غلط کردم. چشمانم را بستم و سرم رابه عقب تکیه دادم و او در کنارم آرام گرفت: قلبت؟ زهر خندی زد و باز هم تلخ شدم: تو که گفتی خبرم و داشتی؟ - نداشتم، اوایل بریده بودم، تنهادرمانم روانپزشکم بود. و باز هم کاسه ی چشمانم پر شد و با ناباوری خیره شدم به قهرمان سالهای دور زندگیم: عوض کردم. و اینک نوبت او بود که نگاه ناباور و دردمندش رابه من بدوزد و لبهایش بدون هیچ صوتی بجنبند و کارش را راحت کردم: پیوند. وقتی به خودش آمد ضربه ی محکمی به پیشانی اش زد و باخی زیر لب گفت: نامزدت. دوباره شوکه شد و باز هم تلخندم تکرار شد. آری مهیار دیگر نمیشود. نه تازمانی که سوزانی هست و من گوشه ای به نظاره ایستادم این نمایش دروغینه دوست داشتنت را (مادر کنارم نشست و گفت: عزیزم بابابات تصمیم گرفتیم سوردانشگاهتو بزاریم براوقتی که عمه ات اینا او مدن بریم ویلای شمال. با تعجب و شوق به مادر خیره شدم و گفتم: مگه عمه اینا قراره بیان مامان؟

- آره عزیزم. هفته ی دیگه. تا اون موقع میتونیم مهمونارو دعوت کنیم. و خودمونم آماده شیم. - وای مامان. نمیدونی چقدر دلم برای فرانک تنگ شده بود. خدا جونم شکر ت. از پله ها بالا دویدم و خودم رابه پشت بام رسانیدم. هیجانی وصف ناپذیر در وجودم موج میزد. چند ماهی میشد که فرانک دختر عمه مریم را ندیده و از آمدنش بی نهایت خوشحال بودم. انهادر اصفهان زندگی میکردند و تقریباً سالی یکی دوبار برای دیدن اقوام به تهران می آمدند. اصغراقا، پدر فرانک اصفهانی بود و در انجام غازه ی فرش فروشی بزرگی داشت. طبق معمول با دیدن کبوتر اغمگین شدم. ماهان

هر دفعه کبوتری رابه تعداد کبوتران در قفس اضافه میکرد، وجایشان راتنگ ترمینمود. دستم رابه منظور باز کردن در قفس جلو بردم، که صدایی در جامیخکوبم کرد: باز که شیطون رفت تو جلادت دختر. به حیاط نگریستم. ماهان کنار حوض ایستاده ومهیار وارد خانه شان میشد. قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم وگفتم: اچه گناه دارن داداش. چی از جون این زبون بسته هامیخوای؟ بزار برن. -

اوناجاشون راحت. ولی انگار توناراحتی. مصمم گفتم: مثلاً تو مهندس این مملکتی. خجالت بکش الان پرشون میدم. ماهان که جدیتم رادید بسرعت داخل شد و خودش رابه پشت بام رسانید. دهانم از اینهمه سرعت عملش بازماند. حتی نتوانستم تکان بخورم. مهیار هم از طرف خانه خودش آمد. در قفس رابست. وخشمگین به من نگریست. کمی ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم وگفتم: داداش اونا هم دوست دارن مثل ما زاده باشن چرا اذیتشون میکنی؟ خوشت میاد یکی هم دم تورو بگیره و بندازد ت تو قفس؟ مهیار کج خندی زد از اینهمه پررویی من وگفت: زبون دراز عوض عذر خواهیته؟ ماهان که عضلاته صورتش از شدت خشم متورم شده بود. دستش رابالابرد که مهیار در هوا گرفتش. مثل همیشه به مهیار پناه بردم و پشتش پنهان شدم وگفتم: به روزی همشونو پر میدم. و بعد زبونم رابراش دراوردم. ماهان که دیگربه مرز انفجار رسیده بود مهیار راکنار زد و نزدیکم شد و از موهایم گرفت. سرم رابادستانم گرفتم و داد زدم: ای چی کار میکنی داداش کنده شد؟ با حرص بیشتری موهایم راکشید وگفت: پس پرشون میدی اره؟ مهیار به زحمت اورا کنار زد و ماهان عصبی دستش رادر هوا تکان داد: این دفعه رومهیار کمکت کرد. وای به حالت اگه یه باردیگه از این غلطابخوای بکنی. میکشمت. پشت چشمی برایش نازک کردم که دست در موهایش برد و لاله الهی گفت و رفت تا بیشتر از این شاهد زبان درازیهای من نباشد. مهیار بطرفم برگشت وگفت: چی میخوای از جون این بدبخت ایکپیری؟ تازه متوجه موقعیتت شدم. سریع سرم راجر خاندم و بطرف پله هارفتم، صدای متعجبش راز پشت شنیدم: ااا، کجامیری ور پریده؟ تو که تا الان به من پناه آورده بودی. اچه پناهگاه محکم وقابل اطمینانی بود، و من چه ساده سادگی کردم و از دستت دادم، و در دنیای کودکانه ام از آمدن تنهادر ختر عمه ام در پوست خود نمیگنجیدم. غلتی زدم و از پنجره سه لنگه ی اتاقم به ماهی که فضا روتاریک روشن کرده بود خیره شدم

زیبا بود و سخاوتمندانه زیبایی میبخشید، وادمهای تنها رادر نیمه های شب به خاطرات تلخ وشیرین گذشته میبرد. خاطراتی که گاهی خنجر میزدند و گاهی ضمامیشدند و گاهی میگریاندند و گاهی لبخند رابه لبهای خسته هدیه میکردند. من هم یکی از ان ادمهای تنها ی

روزگارم که باخاطراتم زنده ام واین باراستارت مروردلتنگیهام زمانی زده شدکه چشمم به نقطه ی عطف گذشته ی تاریک روشنم خوردوممنونم ازش که شیرینی گاهی خنده های ازته قلبم را یاداورشد { جوانهادریک اتومبیل وبزرگترهادردیگری جای گرفتند.قراربراین شدکه عمه مریم وخانواده اش دوروزاینده به ماملحق شوند.خانواده ی ماوخاله اکرم خیلی باهم صمیمی بودیم .مادرم خاله راهمانندخواهرش دوست میداشت،واین حس صمیمیت در تک تک ماوجودداشت .هرمیهمانی یاجشنی که برگزارمیشد،ازهرطرف بقیه هم همانندیک خانواده همراهی میکردند،وچه دلنشین بود این حس همراهی .مابرای آماده کردن مقدمات زودترحرکت کرده بودیم.مامان مونس یک کدبانوی ایرانی حساس بودکه هیچ بی نظمی رودرمراسم هایش نمیپذیرفت .چندروززودترهمه مان رابسیج کردبطرف ویلای شمال تاهمه چیزبرای شب میهمانی عالی باشد.ماهان رانندگی میکرد ومهیارهم درکنارش نشسته بود.اصولابارانندگی میانه ی خوبی نداشت،وتاجباری درکارنبودپشت فرمان نمینشست.من هم مثل همیشه بادیدن کوچکتین چیزی به وجدمی امدم :خدای من بالای کوه ونگاه کن لاله ،درختاروببین ،چه سبزی شگفت انگیزی .ماهان: خواهرکوجولو،یه کم خودتو کنترل کن،هنوزخیلی ازراه مونده. – یه طوری حرف میزنی انگاراولین بارمه میام شمال. –خوب اگه کسی شناستت،دقیقاهمین فکرومیکنه.البته یه فکردیگه ای هم ممکنه درموردت بکنه،خنده ای موزیانه کردوازاینه نگاهی گذرابه من انداخت.چشمانم رانازک کردم وتهدیدگرانه گفتم:مثلاچی؟این لاله بودکه مثل همیشه لبخندبرلب جوابم راداد،بااصرارمن همراهان شد.خاله اش بخاطرلاله قبول کردتاچندروزی درخانه شان بماندوازمادرش مراقبت کند:تواینقدرباهیجان حرف میزنی که ماروهم سردوق میاری . –خیله خوب توهم،عین شمابی احساس باشم خوبه؟اصلاشماروچه به مسافرت شمال؟شماهابایدتودودوم بمونین.خنده ی مهیاربرشدت عصبانیتم افزود:ها؟چی؟اصلامیدونی؟مشکل شماها نیستین.مشکل ازمنه که باهاتون همسفرشدم. –ای بابا،بازاین شروع کرد.حالاکمی میخوادساکتش کنه؟ولی من بی توجه به انها خیره ی مناظر اطراف شدم.متوجه ی نگاههای متعجبشان بودم،امابی محلی کردم،که مهیارنگذاشت این سکوت دقیقه ای طول بکشد:مگه اینکه بتونیم اینطوری ارومش کنیم. –بس کن مهیاربازمیخوای صداشودربیاری؟عصبانی تر ازقبل درجواب لاله گفتم:مگه من سگم که صدام دربیاد؟ماهان ازاینه نگاهی کردوگفت:بفرمادوباره شروع شد.

ا، چرا اینطوری میکنین؟
 -ببین چه رودقشنگیه. این مهیار بود که صوت
 پایان بحث رازد. بعد از ساعتی اتومبیل بابا که جلوتر از ما حرکت میکرد، البته به خواست بابای
 محترم، وگرنه ماهان با چنان سرعتی میرفت که تا الان رسیده بودیم. کنار زد تا ناهار بخوریم. همه
 داخل رستوران رفتند، گلی وحشی لبه ی پر تگاه توجه و جلب کرد. همیشه از طبیعت بخصوص بوی
 تازگی هرازلذت میبرد. دستم را جلو بردم، اما احساس کردم زمین سر هست. بخاطر آب تازه ای
 بود که برای ماهی ها در حوض ریخته میشد. سعی کردم بیشتر دقت کنم، ولی در یک ان پام
 سر خورد، از ترس زبانم بندامد و حتی نتوانستم جیغ بکشم. شانه ام کشیده شد و سرعت به عقب
 پرت شدم. بعد از چند ثانیه که از حالت گیجی خارج شدم. شروع به انالیز موقعیت کردم. سرم
 را چرخاندم که بانگاه شماتت بار مهیار مواجه شدم. تازه دریافتیم که او در آخرین لحظه شانه ام
 را گرفت و مرا عقب کشید. بادوگوی اتشین چشمانش، در حالی که از خشم
 میلرزید، فریاد زد: قصد خودکشی داری احمق؟ داشتی میفتادی. در حالی که ضربان قلبم به حالت
 عادی برگشته بود و کمی آرام شده بودم، لبخندی ربطی زدم و گفتم: میدونستم نمیفتم. چون
 تو همیشه مواظبمی. به انی نگاه گرمش بازگشت و به غم گرایید. کنارم نشست و به همان گل چشم
 دوخت و در فکری عمیق فرورفت. متعجب از تغییر رفتارش در این مدت، به نیم رخ جذابش چشم
 دوختم و کلی قربان صدقه اش رفتم و برای زن داداش فرضی آینده خط و نشان کشیدم. از این
 فکر لبخندی بزرگ بر صورتم نمایان شد. در همین لحظه مهیار به طرفم برگشت و وقتی مرا به این
 شکل دید چشمانش از تعجب گشاد شدند، ولی چند لحظه بعد سری به تاسف تکان
 داد و بلند شد و گفت: بریم، همه منتظر ما هستن. خنده ی بلندی سردادم که لبخند کوچکی بر لبش
 ظاهر شد و باهم داخل رستوران شدیم. بعد از خوردن ناهار، عزم رفتن کردیم. هنگام سوار شدن
 ، مهیار گلی را در شالم قسمت بالای گوشم فرو کرد و گفت: دیگه همچین کاری نکن. از این به
 اتومبیل به گوشه ی شالم نگاه کردم. همان گلی بود که قصد چیدنش را داشتم. لبخند پهنی زدم
 و سوار شدم. بقیه راه را در خواب سپری کردم. بعد از لاله شنیدم که یک ساعتی را مهیار پشت فرمان
 نشست و ماهان چرت زد. همه از فرط خستگی گوشه ای افتادند، ولی من چون خوابیده بودم
 پرانرژی تر از قبل به حیاط رفتم و ویلارادور زدم و خودم را به ساحل رساندم. کفش هایم را پرت کردم
 و بطرف آب دویدم. وای که چقدر دلتنگش بودم. آخرین خاطرات خوبم در شمال و کنار دریا. از اعماق
 وجودم فریاد زدم: اهای دریا، اهای ابی بیکران، اهای غوله زیبا، من او مدم. خنده ی بلندی سردادم

و جلوتر رفتم. صدای مهیار را شنیدم: کجامیری یلدا؟ خطرناکه، بیاعقب. نیم نگاهی به او که تازانوداخل اب شده بود کردم و به راهم ادامه دادم. حس زیبایی بود وقتی اب پاهایم را نوازش میکرد. حس رها شدن، پاک شدن، یک خلسه ی رویایی: دریای زیبای من، چقدر آرام بخشی، چه حس قشنگی بهم میدی..... - اگه همیشه پیشش باشی این لذت نمیبیری، اون وقت دیگه واست عادی میشه. باغیض نگاهش کردم و گفتم: اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟ ای بابا، نشدمن یه جابرم سروکله ی تو یا ماهان پیدانشه. و چه زیبا بود مفهومی که در تک تک واژگانش نهفته بود من در کمال سادگی هیچ نمیفهمیدم و در دنیای کودکیم غرق بودم و او را مزاحم میپنداشتم، و وای بر من. - این دریا همونقدر که ارومه، همونقدر هم میتونه طغیانگر باشه. او دم مواظبت باشم. خودت که میدونی. غم در نگاهش را حس کردم با تمام کودکی و دردی در وجودم نشست از دردی که میکشید و هیچوقت از چشمانش بر لبانش جاری نشد، و شدیک دمل چرکین و ذره ذره وجودش را خورد و من بچگی کردم و زندگی را زندگی کردم. چه ساده لوحانه نفهمیدم درد عزیزم را و ساده گذشتم و روی ماسه ها به افق خیره شدم. کمی با فاصله نشست و نگاهش را به نگاهم در افق دوخت: سرکشی یلدا، مثل این دریا، نمیدونم چطور یا توسط چه کسی اروم میشی، ولی از خدامیخوام تا اون موقع بلایی سر خودت نیاری. - نصیحت نکن مهیار. انگار کبریت به انبار گاه کشیدم که اینگونه آتش گرفت: گوش کن چی میگم، برای یک بار هم که شده ساکت باش و گوش کن. با بغضی سنگین از این بی عاطفگیه بی سابقه اش، به چشمانه تیره اش خیره شدم، و او بود که تاب نیاورد و نگاه دزدید: اگه امروز نبودم، اگه اون روز تو پارک نبودم،..... یلدا یه کم فکر کن. به این فکر نکن که "خوب شدم مهیار از راه رسید" به نبودنم فکر کن. به نبودن ماهان، یا حتی پدر و مادرت..... بزرگ شو، دیگه وقتشه. با صدایی که از شدت بغض گرفته شده بود، گفتم: خسته میشم که اینقدر فکر کنم. همون بهتر که تو همیشه هستی. دستم را در هوا تکان دادم و ادامه دادم با بغضی که هر آن منتظر ترکیدنش بودم: اصلا از الان استخدامت میکنم. قبول جای دکتر شدن با دیگاردمن بشی؟ زهر خندی به حال منه بیچاره زد و لب به دندان کشیدم از این نبودن و نداشتنه از برادر عزیز تر شده ام. - باچه امیدی تنهات بزارم و برم؟ و ترکید بالاخره. راز نگاهش و لبخندهای تلخش را دریافتم. حرفی که می امد تا پشت لبهایش و بیرون نمی امد و حس تلخ این روزهایم و قلبی که نا آرام میزد از امکان وقوع حادثه ای دردناک. مهیار بود و حرفی که میزد، و اگر سر میرفت، حرفش نمیرفت و اگر در همین لحظه به پایش می افتادم چیزی عوض

نمیشد. در میان گریه خندیدم و بی ربط ربطش دادم به کورسوی امیدم: یعنی به این زودی؟ ماکه تازه رسیدیم. چشمانش جمع شدند از درد و قلبم تیر کشید از این عذاب کشیدنه شخصه به شدت از همیشه خاستر شده ی این روزهای زندگیم. نگاهش رابه نگاه بارانیم دوخت و پلک زد و درد کشید از فهمیدن وبه کوچه ی علی چپ زدم. که انگار خوب راهش را بلد بود. صدای بمش به گوشم رسید: نه خنگه، المان و میگم. با چشمانی گرد شده نگاهش کردم و پرسیدم: یعنی چی؟ المان دیگه از کجا اومد؟ گوشه ی چشمانش جمع شد و سبیک گلوش بالا و پایین شد و چشم بستم به غربت نگاهش و وقتی گشودم خیره ی غروب افتاب دیدمش. از این سکوت سنگین وحس تلخ جدایی، متنفر بودم، بی صبرانه گفتم: جواب بده مهیار، داری باهام شوخی میکنی؟ - ای کاش ... ای کاش یه شوخی خنده دار بود. از اونایی که مخصوص خودته. ولی نیست. عین واقعیته. تاسه ماه دیگه میرم. میخوام اونجا درسم و ادامه بدم. - آخه چطور؟ مگه میشه؟ - آره خیلی راحت، بخصوص با توجه به موفقیتیم تو دانشگاه و بیمارستان. دنیایی از غم به جانم سرازیر شد: چرا مهیار؟ تو ببری ما چیکار کنیم؟ خانوادت چیکار کنن؟ المان دیگه از کجات دراومد؟ زهر خندی زد و گفت: دماغت و بکش بالا بچه، اخم کردم و اون خوب میدونست چطور بحث را منحرف کند. با دست گذاشتن روی نقطه ضعفم. ولی مصرا نه چشم به اود و ختم و وادار به پاسخش کردم: خودمم نمیدونم. بابا و ماما هنوز خبر ندارن. موندم یلدا، موندم چطور بهشون بگم. از طرفی هم فکر میکنم این راه فراره خوبیه. - فرار از چی؟ چرا اینطوری حرف میزنی مهیار؟ مگه کاری کردی؟ هینی کردم و با وحشت گفتم: نکنه افتادی تو کارای خلاف؟ آره مهیار؟ آخه تو که چیزیت کم نبود. خنده ی کوتاهی کرد و گفت: مغزت اندازه ی فندقه. تو بدترین شرایطم ادمو میخندونی. با حرص گفتم: پس چی؟ - نمیدونم یلدا..... نمیدونم. گاهی سرنوشت بازی باهات میکنه که بدتوش میمونی. نمیتونم از پس این یکی بر پیام.. نمیتونم. باید برم. اه بلندی کشید و برخواست، در امتداد ساحل شروع به حرکت کرد. هرچه دور تر میشد ضربان قلبم شدیدتر خودش رابه دیوار میکوبید. انگار نیمی از وجودم در حال جدا شدن بود. احساس میکردم حادثه ای بد در شروف وقوع هست. تا بحال مهیار را اینگونه مایوس و درمانده ندیده بودم. اوایی که در کمک به دوست و آشنا و غریب حرف اول را میزد. حال در کار خودش مانده و اوایی که اینگونه درماند، هیچ کاری از من ساخته نبود. از چه چیزی اینچنین در عذاب بود؟ کاش کمی به عقل ناقص فشار میاوردم شاید تقدیر اینچنین به بازی نمیگرفت قلب های پاکمان را. خورشید میرفت تا در پس

ابرهامسکن گزینند. او هم تاب نیاورد فشار وارده بر شانه های یکی از رهگذران ساحل نشین را. خواست جایش را به ماه دهد. تلالونورهای اتشین و سرخ خورشیدروی اب همچون نگه های زیبای رنگین کمان بود. چه دنیای زیبایی بود و خراب شد بعد از رفتن عزیزترینمان. - دارم برمیگردم باهام میای؟ گدازه های به جامانده از دلتنگیش را به سمت نشانه رفته بود، و چه ساده تعبیر میکردم دلتنگی دوری از خانواده اش را. برخواستم و رخ به رخ ایستادم و مرهم گذاشتم روی قلب زخمی اش را. بالبخندی نیم بند، به باورم غم هجرانش از وطن را، که ای کاش نگاهش نمیکردم و زخم نمیزدم جای ضما دمن بی گناه بودم زیرا که بی خبر بودم از چرای رفتنش که ای کاش لب میگشود، شاید اینچنین نمیشد روزگارمان. با آرام ترین لحن ممکن گفت: قول بده. چشم بستم در جوابش و قولی که میخواست از من بگیرد تا مواظب باشم در نبودش و سر به هوایی رارها کنم. لبخند دلتنشینی زد و گفت: حالا میخوای تا تاریکی هوا همینجا و ایستی؟ - نه اینکه میزاری، بزورم شده میبریم. خندید و گفت: خوب پس درستوازبری، راه بیفت تا گیساتون کشیدم. پشت چشمی برایش نازک کردم و براه افتادیم. ویلارادور زدیم. در طول مسیر که پنج دقیقه ای بود. سکوتی غم انگیز بینمان برقرار بود. حیاط مملو از سنگ ریزه که دو طرف آن کلی درخت و گل داشت و یک تاب بزرگ که چهار نفر روی آن جا میشدند را پشت سر گذاشتیم، مردها گرم گفتگو بودند و خانمها هم مشغول جابجایی وسایل. با ورودمان سکوت بر سالن حکمفرما شد، بعد از لحظاتی پدر سکوت را شکست و گفت: چی به روز خودتون آوردین؟ متعجب از این تغییر رفتارشان نگاهی به مهیار انداختم. تازه متوجه نگاهشان شدم. انقدر درگیر موضوع مهیار شدم که خیسی لباسم را از یاد بردم. ناگهان خنده ام گرفت. بقیه هم به خودشون او مدن وزدن زیر خنده. اما مهیار همچنان گرفته بود: بله جناب عالی حق داری بخندی دست گل. ماهان معترض برخواست و گفت: آگه قصد شنا داشتین، ما رو هم با خودتون میبردین بی انصافا. مهیار عذرخواهی کرد و جمع را به قصد حمام ترک گفت. اگر لاله کنارم نمی آمد و نمیگفت مثل اینکه خیلی شنار و دوست داری، حالا برو لباست عوض کن، تا سرما نخوردی و هلم نمیداد. همانجایی ایستادم و همچنان میخندیدم. به طبقه ی بالارفتم و در اتاقی که متعلق به خودم بود را گشودم و چشمم به عکس دسته جمعی جوانهای فامیلمان که سال قبل تابستان گرفته بودیم افتاد. اتاقم نسبت به اتاقهای دیگر ویلا بزرگتر بود و اکثر ابره همین خاطر با ماهان بحث داشتیم. پنجره ی بزرگ سرتاسری آن هم غروب خورشید را به نحوی زیبابه نمایش میگذاشت. حمام کردنم زیاد طول نکشید. اصولا همین

طور بودم. حوصله ی زیاد در حمام ماندن رانداشتم. لباسهایم را پوشیدم و موهای بلندم را که تا کمر میرسیدند را سوار کشیدم. مشغول کرم زدن بودم که لاله وارد شد. گوشه ی تخت نشست و گفت: زود تر لباس مهمونیتو او بزن کن تا بیشتر از این چروک نشده. کنار پنجره ایستادم و همینطور که به دریای در اعماق تاریکی رفته نگاه میکردم گفتم: میدونی لاله یه احساس عجیبی دارم. یه جور اضطراب یا حس جدایی... -چی میگی یلدا؟ تو همین چند ساعتی که اومدی اینجا شاعر شدی؟ تو رو چه به این حرفا... -مهیار داره میره. دهانش در همان حالت باز ماند. و خیره ام شد. بعد از لحظاتی سکوت گفت: یعنی چی که داره میره؟ کجا میخواد بره اصلا؟ -یه جای دور. بلند شد و مقابلم ایستاد: درست حرف بزن یلدا، کجا میخواد بره؟ دستش را گرفتم و باهم روی تخت نشستیم: المان. بورس شده کودن. اصلا هم به ما فکر نمیکنه. خودش تصمیم گرفته. بدون اینکه حتی به خاله اینا چیزی بگه. پسره ی بی فکر. هر دو در فکر فرو رفتیم. ما چهار تا از بچگی باهم بودیم. و همچون یک خانواده بزرگ شدیم. یکدیگر را ناراحت کردیم. خندان دیدیم. در زمان بیماری یار هم بودیم، و شادیهایمان را قسمت کردیم. حال چه شد ما را خدما میداند. رفتن و جدا شدن یکی از ما خیلی سخت و سنگین بود. مهیار برای ما همچون برادر بود. یاورمان در زمان مشکلات. حتی از ما هان هم بیشتر هوایم را داشت، و برای لاله جای برادر نداشته اش را پر کرده بود. با صدای ضربه ی در به خود آمدیم: ببینم شماها امروز چتونه؟ نمیدونم خستگی راهه، یا دارین چیزی رواز من مخفی میکنین. مهیار که اونطرف زانوی غم بغل گرفته. شما هم اینطرف. اگه چیزی هست بگین منم بدونم. رو کرده لاله و ادامه داد: مگه قرار نبود اینارو واسه شام صدا کنی؟ اما او بدون توجه به ما هان از کنارش گذشت و از اتاق خارج شد. ما هان بادهانی باز به من خیره ماند. حوصله ی یکه به دو باور انداشتم. با انگشت اشاره ام دهانش را بستم و چشمکی به او که اکنون با چشمانی از حدقه بیرون زده به من مینگریست زدم و از کنارش گذشتم. همه دور میز شام نشسته بودند و یک صندلی خالی هم برای ما هان در کنار مهیار در نظر گرفته شده بود. وقتی بعد از گذشت دقایقی نه چندان طولانی ما هان از پله ها سرازیر شد، مادر با محبت همیشگیش که به تنها پسرش داشت نگاهش کرد و گفت: عزیزم برو اونجا بشین. بطرفی که مادر اشاره کرد نگریست و با ترس گفت: وای ماما جونم، داری ازم میخوای پیش مهیار بشینم؟ مگه از جونم سیر شدم؟ یا نکنه شما ازم خسته شدین، اره ماما؟ همه متعجب به او خیره شدیم، و او بی توجه صندلی را از کنار مهیار گرفت و جای دیگری گذاشت و نشست. آرام و به

حالتی ترسناک سرش رابه چپ وراست چرخاندوسریع ازجایش پریدوگفت:مثل اینکه امشب
 آخرین شبه زندگیمه.من ولاله که دوطرفش نشسته بودیم حیرت زده به یکدیگرنگاه
 کردیم.پدرباعصبانیت گفت:این دیگه چه مسخره بازیه؟توکه از یلداهم بدتری.دلخورنگاهش کردم
 وماهان گفت:بابابخداتقصیرمن نیست.این سه تاامشب ارواح خبیث رفته توجلدشون.بایدبه یه
 رمال نشونشون بدین.مهیارکه تااین لحظه سکوت کرده بود،به حرف امد:دیوونه شدی
 ماهان؟فکرکنم خستگیه راهه.زده به سرت.
 -من دیوونه شدم
 یاشماها؟این همه باهاتون حرف میزنم چرا جوابمونمیدین؟ اکبراقاباخنده گفت:بیایپسرم بیابشین.
 بعدروکردبه پدروادامه داد:پسرت حق داره کریم.یه نگاه به این سه تابکنی تمام غمای دنیا میریزه
 روسرت.متعجب گفتم:یعنی اینقدر تابلوییم؟لاله نگاهی به مهیاروسپس من انداخت وگفت:اره
 جونم،انگار کشتیهاتون غرق شده.
 -نه اینکه خودت بهتری.اروم طوری که
 فقط من بشنوم گفت:دارم جمعش میکنم ای کیو.اکرم خانم خواست به غایله خاتمه بده:خوب
 دیگه غذا تونوبخورین.ماهان توهم بشین سرجات.
 -یعنی کناراین
 دوتا؟همه باجدیت نگاهش کردند.درحال نشستن گفت:باشه ولی خونم گردن شماست.دیگه ازمن
 گفتن بود.خودتون میدونین.بسم الله بلندی گفت ونشست.ازاین حرکتش همه خندیدند،وشام
 درمحیطی گرم صرف شد.بعدازان هم چون خسته بودیم به اتاقهایمان رفتیم زود خوابیدیم. (به
 سمت اتاق ارغوان رفتم تادوپینگ اینروزهایه خاکستری زندگیم راببینم و کمی سر حال بیایم.چه
 بدیایچه خوب دکترش دستورمرخص شدنش رادادوخوشحال وناراحتی من بیچاره،که چاره ای
 جز پذیرفتنش ندارم.خوشحالم که این دخترک شیطان یابه عبارت خودم اهوی گریزپابه جنگل
 زیبای کودکیش باز میگردد واصلایچه بی ربط است ماندن این فرشته درجایی همانندبیمارستان که
 قلبش رامی ازاردوروحش راخدشه دار میکند.وقتی راهیش کردم انگاردنیایی ازغم به جانم
 سرازیرشد.دوستم بوداین فرشته وروح دادبه بخشمان درهمین چندروزبستری بودنش:اوی؟توکه
 باز رفتی توتوهمات پیرزن.لبخندارامی زدم ونگاهش کردم این دوست بیخیال وشایدبه
 ظاهر سردر:ارغوان رفت.
 ،واقعا؟لحن مسخره اش به انی جدی شدوادامه
 داد:خوب به سلامتی.توچرا باز انوی غم بغل گرفتی؟مگه صد دفعه بهت نمیگم هرکی میادزودبهبش
 عادت نکن که بارفتنش اینطور حیرون نشی.بخدایلدابخوای اینطورادامه بدی وقتی
 سعیداومددر جریان میزارمش...ادامه ی حرفهایش رانشنیدم وقتی بطرف اتاق گلنارجون

رفتم. مریض خودم بود. مدتی بود که مریضی قندش سرناسلزگاری گذاشته بود: سلام گلی خانم خودم. خوبی دخترم. پیرزن که بادیدنم گل از گلش شکفته بود لبخند زد و گفت: بهترم مادر، به کنارش اشاره کرد و گفت: بیا پیشم مادر. کنارش نشتم و او صورتم را نوازش کرد و گفت: باز چت شده نازک دلم؟ چچی باعث شده چشمای قشنگت تاریک بشه؟ - ارغوان

رفته. دستی به سرم کشید و گفت: همه ی مامیایم که بریم. آگه برای هممون اینطوری غصه بخوری که چیزی ازت نمیمونه نازکم. سرم را در اغوش گرفت و من رهاشدم و به آرامی در اغوشش گریستم برای تمام چیزهای از دست رفته ام، و مهمترینش اغوش امن پدر و مادر بود. با صدای سرفه ای بسرعت بلند شدم و بطرف دربرگشتم و باز هم مهیار بود و براستی که تعقیبم میکرد این مرد: حالتون خوبه مادر؟ گلنار مهر بانم نگاهی به او و سپس من انداخت و گفت: خوبم مادر جون. مگه میشه این فرشته کنارم باشه و من حالم بد شه. یادستهای چروکیده و رنج دوران کشیده اش صورتم را پاک کرد و خوب بلد بود ما ست مالی کردن این حرکت بچه گانه ام را مقابل ارشدم: آگه هر روز دخترم نیاد پیشم تا باهاش درد و دل کنم دلم میگیره تو این بیمارستانی که حداقل ماهی یه بار باید بهش سر بزنی. دستش را محکم فشردم و بانگاهی سرشار از قدر دانی به او که مادرم بود نگر ایستم. مهیار رفت و وقت رفتن مرا به اتاقش فراخواند و دعا کرد مادرم و راهیم کرد. به دستشویی رفتم و ابی به دست و صورتم زدم و با قدمهایی استوار از چیزی که سعی کردم در این سالها از خودم بسازم به سمت اتاقش رفتم و در زدم: بفرمایید. سرم را بالا گرفتم و وارد شدم و در را بستم. عینکش را که جزیی جدایی ناپذیر از صورتش بود این روزها کناری گذاشت و خیره شد به خانم دکتر دست پرورده ی خودش: نمیخواهی بشینی؟ - آگه اجازه بدین؟ لبخند محوی زد از این زبان درازم

و اشاره کرد به صندلی. همانی که جایگاه نامزدش بود و مرا به خود آورد از زبان درازم و اینکه او نامزد دارد و باید رسمی میبودم و نبودم و شایدم وقتی دیدمش همه چیز به انی از خاطر م رفت. او که متوجه ی حرف نگاهم شد میز را دور زد و مقابلم ایستاد: فکر نمیکنی اولین وظیفه ی یه دکتر دادن روحیه به مریضاشه؟ - و من کوتاهی کردم؟

- نکردی؟ قاطع و بدون لحظه ای مکث رد کردم گفته اش را. در همان حالت ایستاده و رخ به رخ کشیدن، اما درونم میسوخت و کف دستم از فشار بیش از حد ناختم. - چرانمیری

دیدنشون؟ پرده ای از اشک جلوی دیدگانم را گرفت و با صدایی مرتعش گفتم: آگه اجازه بدین برم؟ دستم را گرفت و آرام باز کرد و گفت: فرار راه درستی نیست. همانطور که به اوزل زده بودم و او هم

به دستهایم گفتم: وقتی همه چی رومی دونی زخم نزن. مستقیم به چشمهایم نگاه کردو گره ای وحشتناک بین ابرووانش افتاد و با حرص گفت: بخاطر خودت میگم. بخاطر روحیه ی داغونت. خنده ای عصبی کردم و گفتم: آقای با فکر چهار سال شده. تازه به فکر روحیه من افتادی؟ دستش را در موهایش فرو برد و قدمی نزدیک شد و من میخ شده به زمین نگاه دو ختم به مردمکهای لرزاناش: کاش به حرفت گوش نمیدادم و نمیرفتم. زخم زدم بخاطر تمام زخمهایی که روزگار بر تن خسته ام زد به پیکری گناه ترین فرد زندگی: ولی رفتی. چشمانش را با درد بست و رفتم تا بیشتر از این تلخ نشوم و زهر نریزم. { عمو اکبر و خانواده اش آماده ی رفتن به خانه ی هوشنگ، عموی مهیار شدند. مادر به خاله گفت: از طرف ما بهشون سلام برسونین و عذر خواهی کنین. اگه کار نداشتم حتما باها تون میومدم. برای مهمونی حتما دعوتشون کنین. - ممنون مونس جان حتما بهشون میگم. سرگرم تدارکات مهمانی بودیم. از تمیز کردن خانه گرفته تا پاک کردن باغچه و آب دادن به گلا. - خیلی دوست دارم زود تر فرانک و ببینم لاله، دلم بر اش تنگ شده. یکسالی میشه که نیومدن این طرفا. - آره، منم دوست دارم زود تر ببیان. پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد: ولی اینطوری نگو، حسودیم همیشه. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم: تو که جای خودتو داری رفیق شفیق. - حالا شد. پاشو اون گلدون کنار در و دستمال بکش، که داره تو خاک دست و پامیزنه. دستمال را بطرفش پرت کردم و گفتم: نگفتم پررو بشی. - آا، پررو منم یا تو؟ تنبل این مهمونیه تو، عجب رویی داری والا. - ولی لاله، گذشته از شوخی، بنظر تو مهیار چه جوری موضوع روبه خانواده اش میگه؟ وای که خاله بفهمه، یه دونه پسر شه، حق داره ناراحت شه، کلی ارزو و اشش داره. - ولی این بهترین موقعیتی هست که میتونه برای یه نفر پیش بیاد. نباید به این راحتی از دستش بده. - من اخر نفهمیدم چرا عموی مهیار تو شمال زندگی میکنه. با ما مگه اوناتهرونی نیستن؟ - آره، ولی منم نمیدونم، یعنی تا حالا فکر شوهم نکردم. خوب لابد طبیعت اینجارو دوست دارن. توهم چه سوالاتی میپرسی ها؟ دریک ان فکر ت همه جاهست. - ای کیو، من سوالاتی سخت نمیپرسم. مغز جناب عالی نمیکشه. - دیگه داری عصبانیم میکنی، زود باش برو به کارت برس. - باشه ماما جون. لاله خشمگین بلند شد و دنبالم کرد. دور حیاط دویدیم و جیغ کشیدیم. یه لحظه برگشتم تا موقعیتم را بسنجم که به چیزی برخوردیم و نقش زمین شدم، اون دو تا نامرد هم تا تونستن بهم خندیدن. { چه دنیای زیبایی داشتیم و قدرش

راندانستیم. اگر فرشته ای همین الان ظاهر شود بوبه من بگوید ارزویی کن. میگویم مرابه هجده سالگیم برگردان. تک خنده ای از این فکر مضحکم کردم و ماگ قهوه را در سطل انداختم} - الو

- الو زهرمار - نترکی دختر، تویی؟ - پس فکر کردی کیه؟ رفتی

دانشگاه دوستای جدید پیدا کردی مارویادت رفت اره؟ قیمت میکنم لیلا. مگه قرار نبود امروز بیاین؟

- تو خوبی یلدا جونم؟ خاله اینا خوبن؟ ماهان؟ لاله جونم؟ مرسی، ماهم..... - نیچی چون جز جیگر، جواب بده. - ا، فحش نده رفیق. باور کن تقصیر من نیست. بابا کارش گیر کرده. فرداهم

دیر میرسیم. با دلخوری گفتم: خیلی بی معرفتی. من که بهت گفتم بامایا، جاداریم. من باباننتو میخوام

چیکار؟ اونابه عهده ی بزرگتران. - شد دیگه عزیزم. فردا میبینمت. ان شالله وقتی او دمدم

باهم میترکونیم. این کامران داره دیوونم میکنه. از من خدا حافظ. - بده ببینم چه

مرگشه. این تامنونکشه ول کن نیست. - سلام خواهر جون، حالت خوبه الحمدالله؟

خنده ای از ته دل کردم و گفتم: به، اقا کامران خودمون، چه خبر ابرادر؟ فکر کنم بازم دمت گیر کرده

اره؟ - چه خبر از شمال؟ اب و هوا خوبه؟ خودت خوبی فرشته ی

نجات من؟ - بیخود هندونه قاچ نزن. اینجایی خبری نیست. عوض این اراجیف

بگویی بنم دردت چیه؟ برو سراصل مطلب. اصل کار بیرو بگو. خندید و گفت: سلامتی شمارو.

بعد از اون؟.... لا بد سلامت حال مهسا خانم و میخواین جویاشین. - حالا هرچی. - هرچی

دیگه اره؟ باشه پس خدا حافظ. - ااا، کجامیری یلدا؟ وایستا ببینم. کارت دارم. لبخندی شیطانی

کردم و باتندی گفتم: جونم مرگ شده. بزار خیالتو راحت کنم. من دختر دایی مثل دسته گلم روبه

تو کرکس نمیدم. فهمیدی چشم چرون؟ برو تورتو جای دیگه پهن کن. اینجایی چی کاسب نیستی

عمو. ملت مسانه گفت: یلدا عمو جون..... عزیز دل برادر.... بگو فردا میاد و خیالم و راحت کن.

- آخه بدبخت، تو که نمیتونی دست یه دونه خواهرتو بگیری و بیاریش اینجا، غلط میکنی از زن

گرفتن حرف زنی. نه، نمیدم. حالا هم قطع کن. میخوام برم. خیلی کار دارم. بانا راحتی گفت: راست

میگی یلدا؟ داری اذیت میکنی؟ طبق معمول دل ریوفم براش سوخت و گفتم: نه بابا

دیوونه، میاد. بعد از اتمام مکالمه متوجه خاله اکرم شدم که داخل سالن شد. ولی اوضاعش عادی

نبود و چشمش پف کرده بود و انگار کمی حال ندار بود. مادر نگران بطرفش رفت. در همین حین

مهیار و پدرش هم از راه رسیدند. همگی متعجب و هراسون نشستیم و چشم به دهانشان

دوختیم. از هیچ کس صدایی در نمی آمد. بعد از دقایقی سکوت عاقبت این پدر بود که جرات کرد و این

سکوت سنگین راشکست: چی شده اکبر؟ خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟ هوشنگ و خانواده اش خوبن؟ عموسرفه ای کرد و گفت: نه بابا، چه اتفاقی؟ سلام رسوندن. ماهان که نگرانی جمع به اونیز سرایت کرده بود، در کنار مهیار جای گرفت و گفت: حالت خوبه پسر؟... میگم دیشب یه چیزیت بود. مهیار به جمع نگران نگاه کرد، و سری از روی تاسف تکان داد و گفت: متاسفم، مامان همتونوبیخود نگران کرد. ازش خواهش کرده بودم که اروم باشه، اما انگار فایده ای نداشت. چیز مهمی نیست. من تاسه ماهه دیگه میرم المان. بورس شدم. ماهان شوک زده از جا پرید و گفت: این که خیلی خوبه. همچین گفتمی تاسه ماهه دیگه، که فکر کردم خدای نکرده... پدر چشم غره ای رفت که حساب کار دستش آمد و نوشست. ولی به انی دوباره پرید و همه مان را ترساند: یعنی چی؟ چی گفتمی الان؟ میری؟ کجایی خبر؟ بدون اینکه به من بگی بیمعرفت؟ دوباره سر جایش نشست و به حالت فیلسوفانه ای گفت: تبریک میگم. عمو. حالا چرا اینقدر ناراحتین؟ این که خیلی خوبه این کودن نابغه از اب در او آمده. مادر لبش را گاز گرفت و پدر چشم غره ای دیگر میهمانش و او دیگر حرفی نزد. عمو بالاخره اجازه ی صحبت کردن پیدا کرد: میگه چند سال باید بمونه. — خوب میتونه گاهی بیاد. مگه نه پسر م؟ پدر امیدوارانه به مهیار نگرست و او هم سرش را به علامت مثبت تکان داد. بغض فرو خورده ی خاله ترکیدوارام و بی صدا قطرات اشک بر گونه اش سرازیر شد. با این حرکتش همه متاثر شدند و مهیار بدون حرفی به حیاط رفت. ماهم بدنبالش روانه شدیم همچو جوجه اردک به دنبال مادرش. بعد از دقایقی سکوت ماهان که روی نیمکت روبروی من ولاله که زیر درخت نشسته بودیم، نشسته بود گفت: پس شما هامیدونستین و به من چیزی نگفتین؟ نه، شما هاجنی نشده بودین، فکر کردین لابد من جنم که ازم فرار میکردین. معترض گفتم: چیه حال جن جن راه انداختی؟ دیوونمون کردی. — مگه دارم دروغ میگم خوب؟ یعنی فقط من غریبه بودم؟ همه میدونستن الامن. این رسمشه داداش؟ مهیار که متفکر به ماهان مینگریست، تکانی به تابی که رویش نشسته بود داد و گفت: یلدا هم دیشب فهمید. نمیخواستم ناقطعی شدن موضوع کسی بدونه. — اولامن هر کسی نیستم. ثانیاً پس لاله چی؟ نگاه همه شان به سمت من چرخید. کمی خودم را جمع کردم و بالحن طلبکاری در دفاع از خودم گفتم: خوب لاله دوستمه. نمیتونستم که ازش مخفی کنم. اگه بعدش میفهمید حتما ازم ناراحت میشد. ماهان با جدیت به من نگرست و گفت: لازمه بهت یادآوری کنم من هم برادرتم. در ضمن بخاطر لاله نبود. بخاطر دهن لقی خودت بود. چون نمیتونستی طاقت بیاری

واین راز و تودلت نگه داری. دهان باز کردم تا جوابش بدم که لاله دخالت کرد و با کلافگی گفت: بس کنین. دیگه این چیزامهم نیست. مهم الان رفتنه مهیاره. ماهان پوز خندی به مهیار زد و گفت: تو اینقدر باهوش بودی من نمیدونستم؟ بابا ایول پسر. بابغضی که دوباره در گلویم جاخوش کرده بود گفتم: ولی من دلم نمیخواه دبری. هیچ کس نمیخواه. کاش نمیرفتی و تنهامون نمیزاشتی. لبخند مهربانی نثارم کرد و هیچ نگفت. حتی از غم عجیبی که مدتی بود که در چشمان به رنگ عسلش لانه کرده بود دلم را خون. -این بهترین موقعیتی هست که برایش پیش اومده. نباید این فرصت طلائی رو از دست بده. آینده و موفقیتش بهش بسته ست. بچه شدی یلدا؟ ماهان نگاهی به منوالله انداخت و گفت: بابا بزار این خودش هم دو تا کلمه حرف بزنه. بگومهیار جون. بگو که این دم غنیمت است. ماهان در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به او خیره شد و دوست سالیان زندگیش. دویاوری که همیشه وهمه جا بهم بودن. دو قلوها. همچنان با چشمهایشان بایکدیگر سخن میگفتن که لاله این ارتباط زیبارو قطع کرد: چه خبره؟ بگین ماهم بدونیم. مهیار نگاهی به همه مان انداخت و گفت: بچه ها خیلی دلم براتون تنگ میشه. ولی یه خواهشی دارم. دیگه تا وقتی اینجام راجع به رفتن حرف نزنین، چون اینطوری بیشتر احساس دلتنگی میکنم. دوست دارم بارضایت خاطر برم و هیچ نگرانی نداشته باشم. در تمام مدتی که حرف میزد نگاهش به من بود. متعجب به خودم اشاره کردم و گفتم: من؟ تو آدمی بهتر از من پیدا نکردی سربه سرش بزاری؟ واقعا که. -یادته که دیروز چه قولی بهم دادی؟ -اره بابا، حالانمیخواه در سوام کنی. ماهان چشمانش را تنگ کرد و گفت: آآ، موضوع چیه؟ شماچی رودارین از من مخفی میکنین؟ -چیز مهمی نیست. قول داده خوب درس بخونه تا یه خانم دکتر موفق بشه. تا این همه زحمتی که واسش کشیدیم و به بادنده. عصبانی بلند شدم و به انها که بزور سعی میکردند جلوی خنده شان را بگیرند نگر هستم: حالا که دکتر شدم قیافه هاتون دیدن داره. در حال غرغر کردن بطرف حیاط پشتی رفتم و به صدا کردنهاشون اهمیت ندادم. وقتی چشمم به درخت هلو خورد و سوسه شدم چند تایی بکنم، ولی برای اینکار باید از دیوار بالا میرفتم و این کمی دشوار بود. دمپایی ام را در آوردم و پایم را در سوراخی که در بلوک دیوار به علت شکستگی ایجاد شده بود گذاشتم و بالا رفتم. دستم کمی خراشیده شد ولی اهمیت ندادم. طرف دیگر دیوار و بیلایی بزرگتر از ویلای ما وجود داشت. یکی یکی هلوها را کندم و روی دیوار قرار دادم، تا هنگام پایین رفتن برشان دارم. خیالم راحت بود که کسی در باغ نیست، چون هیچ صدایی شنیده نمیشد، ولی در یک

ان صدایی نااشنا غافلگیرم کرد. نزدیک بود کنترل مواز دست بدم و پرت شم، که لحظه‌ی آخر شاخه‌ای را گرفتم و داد زدم: هی، چته؟ نزدیک بود بیفتم. دو چشمان ابی خیره نگاهم میکردند. زل زدم به دوگوی ابیش و با پرویی گفتم: ها چته؟ نکنه فکر کردی الان مثل این فیلم عاشق چشمت میشم و از هوش میرم؟ چشمانش نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه. منم که دیدم قصد حرف زدن نداره خودم دوباره متکلم وحده شدم و ادامه دادم: ببخشید، کاری داشتین جناب؟ آگه دنبال کسی هستین که مخشوبزنین باید خدمتتون عرض کنم متاسفانه اون یه نفر من نیستم قربان. از ملاقاتتون خوشوقت شدم. حالا بدو بروی سرم کلی کار دارم، و متعاقب این حرفم شروع کردم به ادامه‌ی کندن. جوان بلندقد که تیشرتی به رنگ چشمانش پوشیده بود نزدیک شد و گفت: فکر کنم این هلوها مال درخت ما باشه. شما کاری داشتین؟ خونسر دشانه بالا انداختم و گفتم: ولی شاخه هاش تو ملک ماست. حلال برادر نگران نباش.

— قبل از کندن باید اجازه بگیری. عصبی گفتم: چطور وقتی اشغال شو جمع میکنیم نیاز به اجازه نیست. حالا باید اجازه بگیریم؟ برو بگو بزرگترت بیاد کارش دارم. باید حساب این تمیز کاریاروازش بگیرم. دستی در موهایش برد و گفت: وای خداز بونشو. من بزرگتر خودمم لنگ دراز. حالا هم زود برو پایین تا عصبانی نشدم. دستم راروی کمرم گذاشتم و گفتم: مثلاً آگه عصبانی بشی میخوای چیکار کنی؟

— خروس لاری اون بالا چیکار میکنی؟ مگه همین چند دقیقه‌ی پیش قول ندادی؟ صدای مهیار مرا از ادامه‌ی بحث بازداشت. سرم را چرخاندم تا آن پسر را ببینم، اما در کمال تعجب متوجه نبودنش شدم. با خودم فکر کردم که این خوش تیپ چشم ابی کی بود که غیبش زد؟ با کمک مهیار از دیوار پایین او مدم: تو عوض بشو نیستی، بسی خیال واهی. به چهره‌ی به ظاهر بیخیالش زل زدم و لب گزیدم از او نمود کردنش به آرام بودن. سکوتم را که دید به سمتم برگشت و سرش را به معنی چیه تکون داد. لبخند زد و هلویی را به سمتش پرت کردم و گفتم: هر جای دنیا که باشی به یادتم. در جوابم لبخندی زد و گفت: میدونم که میتونم روت حساب کنم. سرفرازم کن. خندیدیم به ویلا باز گشتیم. {سرم را تکان دادم و روی مبل نشستم و به این اندیشیدم که در طول این دوماهی که در بخش هستم مهیار و خاطراتش دیوانه ام میکند. تلویزیون را روشن کردم تا کمی از گذشته و خاطراتش رها شدم ولی نگاهم در انگشت حلقه‌ی زن بازیگر گیر کرد و ذهنم دوباره مرور کرد شیرینی خاطراته زیبای گذشته را {فرانک را محکم در اغوش کشیدم و شاد بودم از دوباره دیدن دختر عمه‌ی بی معرفتم. همه مشغول احوالپرسی بودند. کمی طول کشید تا بنشینند. فرانک

رادر کنار خود نشاندم: نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. کاش میتونستین زود تر بیان. کلی برات حرف دارم. - منم از دیدنت بی نهایت خوشحالم. لاله که در کنارمان نشسته بود، گفت: ببین دختر عمه، دختر دایی، چه تعارفی باهم تیکه پاره میکنن. بابا ما هم ادمیم. - خيله خوب. ناراحت نشو. من و تو حرف ناگفته نداریم. - حالا پاشو این دختر عمتو ول کن. یه کم به مهمونا برس. البته صاحب خونن. به فرانک نگاه کرد و ادامه داد: اگه بهش چیزی نگی تا صبح گوشتو اجاره میکنه. من این دختر و میشناسم. - چیه رفیق عزیز؟ نکنه داری حسودی میکنی؟ - واسه حرفای تو حسودی کنم؟..... مگه عقلمو از دست دادم؟ - حالا که دل تو دلت نیست، ولی ناراحت نباش، اینامیرن، باز من میشم و تو. اونوقت ببینم چی میگی؟ فرانک: بس کنین. شماها هیچوقت عوض نمیشین. عمه مریم متوجه ما شد و گفت: چیه بچه ها؟ نرسیده به جون هم افتادین. ماهان که در کنار فرزند و مهمیار نشسته بود، نتوانست طاقت بیاورد و حرفی نزنند: همش تقصیر این مارمولکه. اگه یه کم دیگه مهلتش بدین کل اینجارو با خاک مساوی میکنه. منظورم همون اباد کردنه. خوب دیگه، چیکار میشه کرد؟ طبیعتش اینه، دست خودش نیست. حالا هم میخواد بلند شه و یه چایی دیش هممونو مهمون کنه. دندانهایم رابا حرص روی هم ساییدم و گفتم: خودتی اقا ماهان. اگه دلت چایی میخواد پاشو، پای منو وسط نکش، که.... کریم: پاشو دخترم، هممون چایی میخوایم. - فقط بخاطر اینکه شما گفتین. ماهان نیشخندی زد و گفت: افرین بابا، زود باش. کنترلی که دستم بود رابا تمام قدرت بطرفش پرت کردم، ان رادر هوا گرفت و گفت: ملاحظه فرمودین؟ یه جور بیماریه. شما خودتون ناراحت نکنین. شاید فرانک خانم بتونن کمکمون کنن. از شدت عصبانیت پایم رابرمین کوبیدم و بهتر دیدم تابیشتر از این مسخره ی ماهان نشدم به اشپزخانه بروم. صدای عمه روشنیدم که در دفاع از من، ماهان راسرزنش میکرد. مشغول ریختن چای بودم که صدای دلنشین فرزند باعث شد، دست از کار بکشم. فرزند بود و گیتارش و محفلی که همیشه با وجود او گرم میشد. لبخند زیبایی بر لب داشت هنگام خواندن: پاشو پاشو کوچولو

پاشو دل تنگ شده پنجره بی رنگ شده ای زمونه بی وفا

نره یه وقت از این ورا یار او مده این طرفا

پاشو پاشو کوچولو همه هم صدا با او: وقت دل تنگ منه

پاشواروم میگیرم وقتی صدا تو میشنوم در گوشم یه

صدای آشنایی میرسه اره اومد، این صدا، پای اونه

صدای تشویق جمع بلند شد. همه لب به تحسین گشودند. مهیار: صدات محشره پسر. خوب شده که همین حرفه رو ادامه دادی. ماهان: اره، توفقط برای اینکار ساخته شدی. -من که

از شنیدن صدات سیرن میشم. همه متعجب بسمتم برگشتن و مادر گفت: دخترم! تو قرار بود جای بیاری. ماهان مثل همیشه ادعای فضل کرد: بابا این دختره حواس نداره. بهتره یکی بره کمکش. یهوسم موش میریزه میده به خوردمون. لاله بلند شد. مانع شدم و گفتم: خودم میارم تاروی این و راج رو کم کنم. به تک تک شان چای تعارف کردم. فرزند برداشت و بالبخند محبت امیزی تشکر کرد. دوباره گرم گفتگو شدیم. فرزند اما بیتوجه به ماهان و مهیار که اطرافش مشغول صحبت بودند به مازل زده بود. بعد از مدتی خندیدم و گفتم: ببین لاله، اینقدر حرفام قشنگه که فرزند و محو خودش کرده. باز تو بگوز یاد حرف میزنم. خوب لا بد اطلاعاتم زیاده که همه رو جذب میکنه.

-فرزاد هم خندید و گفت: تو عوض نمیشی دختر دایی. هنوزم شیطونی. -خوبه حالا چند ماهه ندیدیم. جوری حرف میزنی که انگار سالها گذشته. بعدشم اگه من عوض شم خیالتون راحت میشه؟ دیگه مشکلی ندارین؟ ماهان و مهیار که تازه متوجه مان شده بودند. خودشان را وارد بحث کردند. ماهان به فرزند نگاه کرد و گفت: اخه فرزند جون، این امیدواهی تاکی؟ بنظر من از فکر عوض کردن این دختره بیابرون. تازه داره میره دانشگاه. زبونش از اینی که هست دراز تر میشه. مهیار: دانشگاه اولشه. خدابه دادمون برسه وقتی مدرکشو گرفت. دیگه نمیتونی صداشو قطع کنی. مدام باید کلاس بزاره برامون. بادهانی باز به اشخاصی که شمشیر را از رو برایم بسته بودند نگاه کردم و عصبانی گفتم: هی هی، چه خبر تونه؟ با توام ماهان همیشه یه نفر حرف بزنه تو نمونکوبونی؟ رو کردم به مهیار و ادامه دادم: و تواقای دکتر ابکی، تو دیگه چی میگی؟ تو که قصد پرواز داری، پس حرفت چیه؟ فرزند: کجا؟ ماهان: المان جوون، داداش مانخه از اب در اومده. اون موقعی که ما خواب بودیم، توهم دلتوبه این ساز گرم کردی. مهیار گرفته گفت: مگه قول نداده بودین دیگه در موردش حرف نزنین؟ مثل اینکه شماها بیخیال نمیشین. فرانک که درسکوت به حرفهایمان گوش میداد گفت: یعنی میخواین اونجا به درستون ادامه بدین؟ چه خوب. لاله: بهتره بریم بالا. فرانک تو نمیخوای لباس یلدار و ببینی؟ فرانک که گویی کمی گرفته شده بود گفت: اره، خیلی دوست دارم. با خودم گفتم که شاید بخاطر خستگی راه است. بلند شدیم تابه

اتاق برویم. در آخرین لحظات بطرف ماهان برگشتم و گفتم: زیاد غیبت مارونکنین، وگرنه چادر میارم
میندازم سرتون. فرانک به جلوهم دادوهمینطور که از پشتم میومد گفت: ولی خودمونیم، لاله کم بی
راه نمیکه طفلک، خیلی سخت بشه جلوی حرف زدنتو گرفت. دخترمگه تخم کفتر خوردی؟
- بیا هنوز نیومده توروهم بردن توجبهه ی خودشون، آ..... آ..... این را گفتم و دستم راروی دهانم
گذاشتم. لاله خندید و به فرانک گفت: ببینم تاکی میتونه تو این وضعیت باشه. بهت قول میدم به
دقیقه هم نکشه. اخم کردم و به اونگریستم. وقتی وارد اتاق شدیم. سکوت یک دقیقه ایم
راشکستم و گفتم: ببینم چطوری با حیوونا؟ ارومن یا ساخت میزنن؟ لاله: واقعا تحسین
برانگیز بود. تونستی یک دقیقه حرف نزی. - خوبه خوبه، ای بابا. میبینی فرانک؟ ببین چه
رفیقی دارم. وای که چقدر من بدبختم. اصلا نمیدونم مشکل شماها با حرف زدن من
چییه؟ ها؟ حالا جوابموندادی، با حیوون شناختی چیکار میکنی؟ - دامپزشکی
عزیزم، دامپزشکی. - چه فرقی میکنه؟ معنی جفتش یکیه.
- حالا که اینطوره، پس منم باید بگم توانسان شناسی موفق باشی. - مرسی
عزیزم. جواب دندان شکنی بود. فرانک یکسال از من بزرگتر بود و علاقه ی زیادی به حیوانات
داشت، انتخاب این رشته هم نشات گرفته از علاقه ی زیادش بود. لاله: نترس عزیزم. هیچ کس از پس
زبون تو برنمیاد. فرانک شاهد بود که چطور مهیار راناراحت کردی. ابرو بالا انداختم و گفتم: تقصیر خودش
بود. نباید سر به سرم میذاشت. فرانک: لباس تو بیار ببینم.
نخیر، باید تا فردا شب صبر کنی. سورپریزه. تایادبگیری که به این زودی ادم نفروشی. اونم
کی؟ دختردایی عزیز تو. - برو بیار جون فرانک اذیت نکن دختردایی. میدونی که
نمیتونم صبر کنم. با جدیت گفتم: وادارت میکنم. تا منو داری غم نداری دختر عمه.
- فقط چیزی به خوردمون نده. نخواستم. تا فردا شب صبر میکنم. بهتر از مردن که نیست. از روی
صندلی بلند شدم و گفتم: ااا، ببینا، نیومده شدی یکی از اینا. منوباش که کلی پزتو دادم. واقعا که لیاقت
ندارین. دستش رادور گردنم حلقه کرد و گفت: ناراحت نشو عزیز دل، بریم ساحل؟ لاله: مگه نمیخواهی
استراحت کنی؟ - نه، خسته نیستم. حیف این زمانو از دست بدم. معلوم نیست
باز کی بتونیم بیایم. سه تایی به سمت دریا حرکت کردیم. فرانک که به وجد آمده
بود، گفت: اینجا بهشته. بگرد دست نخورده. عاشقشم. - تو کلا عاشق همه
چیز هستی. نمیدونم اون حیوونای بدبخت، این همه عشقتو چطور تحمل میکنن. -

همونطور که تو تحمل میکنی. چینی به بینی ام انداختم و گفتم: چندش. حالم بهم خورد. عشقت ارزونی گوسفندات. لوس. بعد هر سه بلند زدیم زیر خنده.

—چه خبره دخترا؟ این صدای فرزند بود که از پشت امد. —از بابا حرف میزدیم که با ساختن ویلا طبیعت بکراینجا رو خراب کرده. روح لطیف دکترمون خدشه دار شد. فرانک با بروبرام خط و نشان کشید و روبه فرزند معترض گفت: تو اینجای کار میکنی؟ برو پیش هم سنات.

—نه دیگه.... نشد. نمیتونم اینجای تنهاتون بزارم. برام مسیولت داره. در ضمن یلدا خانم، اگه این ویلا نبود که روح لطیف من شکوفان میشد. باید میرفتم تو خیابون و یه کاسه میزاشتم زیر دستم و برای رهگذر امیزدم.

—بیخیال فرانک. این واوون دو تا مارمولک مامور کردن. خودشون خسته شدن یه تازه نفس استخدام کردن. لاله بادلخوری گفت: مثل اینکه و بروس یلدا و ماهان به شما هم سرایت کرده. من که دیگه خسته شدم. کم از دست این دو تا نمیکشم. دارم میرم.

—شما مرداکی میخوان درست شین؟ مگه اینجا جنگله که برات مسیولیت داشته باشه؟

—وقتی که خیالمون از طرف شما زنا راحت شد. لابه در حالی که میرفت، گفت: یعنی هیچوقت؟

—درست فهمیدی. روبه لاله کردم و گفتم: زود برو که گرگه بهت نرسه، شنل قرمزی. پوز خندی زدم و به فرزند نگاه کردم. اما فرانک همچنان عصبانی بود: فرزند همین الن برو. شانه هایش را بالا انداخت و گفت: من و بگو که خواستم بهتون لطف کنم. چرخید که برود، ولی دوباره سر جایش ایستاد و به ما خیره شد: باز که و ایستادی. متفکرانه گفت: نه.... حالا که فکر میکنم میبینم که نمیتونم تنهاتون بزارم، چون نمیشه. جلورفتم تاهلش بدم، در همین حین گفتم: میری یا میزنمت؟ انتخاب با خودته. دستهایش را بالا برد و گفت: میخوای تو اولین روز و رودمون دستت به خون الوده بشه؟

فرانک: دارم جدی میگم فرزند، همین الان باید بری. معصومانه گفت: گناهم چیه خواهر؟ تقصیر من نیست، او نادارن میان.

—کیا؟ با تمسخر گفتم: لابد اقا گرگه. همانطور که دستانش بالا بود. با انگشت پشتش رانشان داد. ماهان و مهیار نزدیکمان میشدند. با حرص گفتم: شانس آوردی، وگرنه پرتت میکردم تو اب. ماهان خندید و گفت: چی شده باز جغجغه؟ چرا دست این بدبخت اینطوریه؟ با اخم دستم را بطرفش گرفتم و گفتم: از دست شماها. هر جاکه بریم سروکلتون پیدا میشه.

—ماکه دنبال شما نیومدیم. نکنه ساحل و خریدین؟ انگشتم را به طرفش گرفتم و گفتم: پس ما میریم وای بحالتون اگه دنبالمون بیاین، از یه طرف دیگه برین. دست فرانک را گرفتم

و از انجادور شدم. } تکانی به صندلی را کم دادم و با خود اندیشیدم که واقعا چه اشکالی داشت

همراهیشان؟ کاش همیشه همراهم بودند تا گرگها به گله ی شادیهایم نمیزدند و ویرانم نمیکردند. چقدر بچه گیهای ان دوران به واقعیات الان نزدیک است و چه درک بالایی میخواست تطابقش. به گنجشکی که روی شمعدونی نشست لبخند زدم و تنهاییم رابه یاد آوردم. اهی از نهادم برخواست و باز هم پرت شدم به دنیای نیلگون گذشته ام. {صدای موسیقی فضای دلنشینی را بوجود آورده بود. مهمانها در سالن وعده ای هم در حیات جمع بودند. -دل تودلم نیست فرانک. -اروم باش ویه نفس عمیق بکش. دختر تو که عاشق این جور مهمونیا بودی. چی شد پس؟ -اره، اما الان همه ی نگاهها سمت منه. اونم این همه ادم. فرانک به گوشه ی تخت زد و گفت: وای که چقدر قشنگ شدی. باید مواظب باشم که ندزدنت. لاله و لیلیا با عجله آمدند و لاله گفت: زود باش دیگه. میخوانی وقتی مراسم تموم شدی این؟ وای تو چقدر خوشگل شدی یلدا. لیلیا جلو تر آمد و گفت: احمق خوب همیشه ارایش کن، شدی یه تیکه از ماه. وای، الانم بزور فرانک اینارو زدم. وگرنه من که حوصله ی این چیزارو ندارم. لاله: اره، جنابعالی فقط حوصله ی زبون درازی داری. فرانک اینو دیگه از کجا یاد گرفتی؟ لیلیا: راست میگه. خیلی خوب موهاشو درست کردی. فرانک خنده ای شیطنت امیز کرد و گفت: وقتی یال اسبا رومی یافتم یاد گرفتم. با چشمانی گرد شده نگاهش کردم، که صدای خنده شان بلند شد. با عصبانیت برخواستم و گفتم: دست شما در دنکنه. از همه انتظار داشتم جز تو. انقدر سریع اتاق را ترک کردم که نزدیک بود پایم پیچ بخورد، بخاطر پاشنه های بلند کفشم. حتی فرصت نکردم برای اخرین بار خودم را در آیینه ببینم و شالم را درست کنم. آنها هم بسرعت خودشان را رساندند و شروع به عذر خواهی کردند. کلافه گفتم: وای، چرا اینقدر حرف میزنن. ببین شالم درسته لیلیا. بوسه ای برگونه ام کاشت و گفت: قربون دل کوچیکت برم من که کینه توش جانداره. شالم را درست کرد و به سالن رفتیم. با ورودمان سکوت برای چند لحظه بر فضا حاکم شد. همه به من خیره شده بودند و فقط صدای موزیک گوش رامینواخت. فرانک به پهلویم زد و گفت: ببین چی شدی یلدا با این لباس بلند جیگری. بعد از گذشت دقایقی که همه به خودشان آمدند و صدای همهمه هابراخواست به سمتشان رفتم و به تک تک مهمانها سلام کردم و خوش آمد گفتم. فرزند که همچنان خیره نگاهم میکرد و وقتی مقابلش ایستادم به خود آمد و گفت: خیلی زیبا شدی دختر دایی با اون چشمای درشت مشکی. لبخندی زورکی زدم و تشکر کردم. از تعریفش خوشم نیامد. نگاهم به طرف در چرخید. مهیار و ماهان تازه وارد شده

بودند. ماهان بستمم امد، اما حس کردم مهیار از چیزی ناراحت شد که به انی سالن راترک کرد. ماهان و فرزند حرف میزدند، ولی ذهن من درگیر نگاه گریزون مهیار بود و هیچ از مکالماتشان نمیفهمیدم. به طرف حیاط رفتم و بانگاه به دنبالش گشتم. گوشه ای از باغ روی صندلی نشسته بود و نگاهش خیره به مقابل بود، اما انگار در عالمی دیگر به سرمیبرد که متوجه ی حضورم نشد. چند لحظه ای رادر سکوت به اونگریستم و چون عکس العملی ندیدم، در کنارش نشستم و خیره به جایی شدم که مینگریست. بالاخره متوجه ام شد و به ستمم برگشت، اما من در همان حالت گفتم: خوشگل شدم مهیار؟ لیوان شربتی که دستش بود را روی میز گذاشت و گفت: مثل اینکه خیلی از توجه دیگران به خودت لذت میبری. خودم رابه نشیندن زدم و گفتم: حالا تو چرا تنهانشستی؟ قلت کجاست؟ نبینم به مهمونم خوش نگذره. پوز خندی زد و آرام گفت: مهمون. و بعد بلندتر گفت: داره مهمونیتو گرم میکنه. بدبختش کردی جفله. - پس چرا توییکاری؟ پاشویه کاری بکن تنبل. - پررویی دیگه. چاره ای نیست. عادت کردم. با معصومیتی کودکانه گفتم: مگه تو داداشم نیستی؟ خوب باید کمکم کنی. فکش منقبض شد و نگاهش رابه دستانش دوخت. دلیل ناراحتیش را نمیفهمیدم، و از رنجش رنج میکشیدم: چرا امشب اینقدر عصبی هستی مهیار؟ اتفاقی افتاده؟ - خوشحالی؟ باهیجان گفتم: خیلی همه چیز خوبه. از همتون ممنونم. زحمت کشیدین. - تو برای ما بیشتر از اینا ارزش داری. نگاه قدرشناسانه ای بهش کردم، ولی اندوه چشمانش ناراحتی کرد. این مهیار را نمیشناختم. مهیار ما مقتدر بود. چیزی درد نیافزودند داشت که از پیشش بر نیاید، لااقل برای من اینگونه بود: خواهش میکنم شاد باش مهیار. ناراحتیت عذابم میده. مهیاری که من میشناسم بیدی نیست که بایه نسیم بلرزه. رفتنت برای ما سخت تره. بخاطر خودته که چیزی نمیگیم. - دیگه حرفشونزن، ولی اینو هم بدون بخاطر رفتن نیست که سرگردونم. بخاطر چیزی که مجبور به رفتنم میکنه. شاید اصلا کارم درست نباشه، ولی در حال حاضر بهترین راه حلیه که به ذهنم رسیده. خواستم جور اعوض کنم. موضوع عمویش را پیش کشیدم و علت نیامدنش را جویا شدم. او هم گفت که آنها با این جور مهمونیاخت نیستن. موزیانه نگاهش کردم و گفتم: آخرشم نفهمیدم چرا این عموت اینقدر مر موزه. میگم نکنه قاتلی، جانی، یا... نگاهم به چشمان اتشینش خورد و ساکت شدم. عصبانی گفت: داری زیادی حرف میزنی. ساکت شو. اب دهانم را قورت دادم و بادلخوری بر خواستم: بی ادب، این چه طرز حرف زدنه؟ مهسانزدیکمان میشد. دختری نحیف با چشمانی سبزرنگ که معصومیتش

رابیشتر میکرد. یکسال از من کوچکتر بود. در اغوش کشیدمش و گفتم: خوبی عزیزم؟ خیلی وقته ندیدمت. در حالی که لبخند به لب داشت گفت: ممنون. راستی تبریک. ان شالله پزشک موفقی میشی. در حالی که قدم میزدیم در جوابش گفتم: مرسی. تو چه خبر؟ اون پسره ی هیز که بازم مزاحمت نشد؟ گونه هایش گلگون شدند و سرش را پایین انداخت و گفت: اینطوری نگو، گناه داره. خنده کنان گفتم: ای شیطان، تو هم اره؟ خیلی خوب بابا. جوشش میدم. ذوق زده شد و بالبخندی پهن بر لب گفت: راست میگى یلدا؟ اخه چطوری؟ - به، تو که از خداته. بیچاره کامران که فکر میکنه عین خیالتم نیست. خوب بهش میگم دوستش داری، اون از تو اتیشش تندتره.

- ولی من خجالت میکشم. اگه میشه طور دیگه ای بهش بفهمون.

ذاتته. متعجب به من نگریست. تک خنده ای کردم و گفتم: تو ذاتته. خجالتی بودن و مدام استرس داشتن. ولی اینوبسپر به من. و ایستایه گوشه و تماشا کن. ببین.... داره زاغ سیاه مارو چوب میزنه. کامران کنار درختی ایستاده و به مانگه میگرد. وقتی نزدیک شدم صاف ایستاد و دستانش را بالا برد: ببخشید خانم، حواسم نبود. با تهدید انگشتم را بالا بردم و گفتم: مرگ، مگه نگفتم دست از سرش بردار؟ حرف حساب حالت نمیشه چشم چرون؟ میخوای به باباش بگم گوشاتو بکشه؟ چینی به بینیم دادم و ادامه دادم: دختره اصلا چشم نداره تور و ببینه. بادش خالی شد و با در ماندگی گفت: نه تور و خدا، غلط کردم. اخه منه بدبخت این همه راهو واسه اون اومدم. اینوبهم نگو یلدا. سرم را تکان دادم و گفتم: بیچاره من که فکر کردم واسه من اومدی. هی روزگار میبینی؟ هی. ناگهان با جدیت نگاهش کردم که ترسید و قدمی به عقب برداشت. یک چشمم را بستم و دستم را به چانه کشیدم و سر تا پایش را بر انداز کردم و گفتم: نه خوبه مشکلی نیست. نفس راحتی کشید که سریع ادامه دادم: خوب چند سال از درست مونده؟ از سواله ناگهانیم جا خورد و به سرفه افتاد. همچنان خونسرد نگاهش می کردم و او که آرام شد با اضطراب گفت: دو سال، چطور؟ ممکنه خانوادش راضی نشن؟ پوز خندی زدم و گفتم: بزار خان اولورد کن بعد برو جلو. هنوز نظر دختر رو نمیدونی رفتی سراغ خانوادش؟ باغیض و تندی ادامه دادم: حناق گرفته، خوب اونم این همه راهو واسه تو اومده. بنگاه عشاق باز کردیم ما اینجا. اگه میدونستم

میخواد اینطوری شه خرج مهمونی رومیندا ختم گردنت. بادهانی بازو چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهم میکرد. ابروهایم رادرهم کشیدم و گفتم: اه. حالم بهم خورد. دامپزشک یه کم اونطرفتره. ببند فکو. تکانی به خودش داد و با حیرت گفت: راست میگی یلدا؟

–اره بخدا. فرانک دختر عمه ام، داره دامپزشکی میخونه.

–ای کیو، مهیار و میگم. یعنی اونم دوستم داره؟ در حالی که ازش دور میشدم گفتم: طبق آخرین اطلاعاتم او کیه. اگه تا حالا کسی مخشون زده باشه. اینقدر بی عرضه نباش. بجنب تا مرغ از قفس نپرید. خانواد تو بفرست. همه چی ردیفه. خنده ی بلندی سرداد و گفت: قربونت برم خواهر گلم. جبران میکنم. غرغر کنان در حالی که به طرف میزی که لیلان نشسته بود میرفتم گفتم: احمق، میان مهمونی من دنبال جفتاشون، والا. کنار لیلان نشستم و گفتم: اخیش. چقدر پاشنه این کفش بلنده. نه اینکه قد کوتاهم پاشنه بلند میخرم.

–اره، تو که راست میگی. لابد با همین قد کوتاهت بازیکن ثابت تیم والیبال مدرسه بودی؟

–شوخی کردم، چون گیرت. از همتون بلندترم. با چشمانش به نقطه ای که ارمین نشسته بود اشاره کرد و گفت: ببینم یلدا، گفتی اون پسر خالته؟ چقدر خوش تیپه. خم شده بودم تا کفشم رادربیاورم تا پاهایم کمی استراحت کند. در همان حال بادهانی که به اندازه ی ارباز شده بود، ماندم، و به بدبختیم فکر کردم. بعد از گذشت لحظاتی که صدایی از من در نیامد، دستش راروی شانه ام گذاشت و گفت: خوبی یلدا؟ چرا اون زیرموندی؟ بسرعت سرم رابالا اوردم که اوهم بخاطر اینکه به هم برخورد نکنیم سریع عقب کشید و گفت: چته تو؟ دیوونه شدی؟ به چشمانش زل زدم و آرام گفتم: بسم الله الرحمن الرحیم.... نکنه توهم مثل داداشت عاشق شدی؟ لب ورچید و سرش راپایین انداخت. به پیشانیم زدم و گفتم: وای خدایا، صبرم بده. اصلا امشب هیچ کس به فکر من نیست. همه دارن دنبال جفتشون میگردن. اخه شیرین عقل، هزار اول تکلیف اون داداش بدبخت تراز خودت معلوم شه. بعد تو و او بده. کلافه بلندشدم و بطرفی دیگر رفتم و همین طور به شانسه بدم لعنت میفرستادم: خجالتم نمیکنش دیوونه ها. عاشق میشن واسه من... پایم به سنگی گیر کرد و نزدیک بود بیفتم که دستی بازویم را گرفت: چی میگی با خودت خروس؟ چند بار بهت گفتم یه کفشی انتخاب کن که اینقدر پاشنه نداشته باشه.

باغیض نگاهش کردم و گفتم: نکنه توهم عاشق شدی؟ شوکه شده دستش را کشید و با من و من گفت: چی... چی میگی تو؟ این و دیگه از کجات در آوردی؟ روی جدول کنار باغچه نشستم و گفتم: هیچی بابا، خلم کردن اینا، این میگه اونو میخوام، اون میگه اون یکی رومیخوام، خوب به من چه اخه؟ مثلاً او مدن...

هی هی کجامیری؟ وایستاببینم. معصومانه زل زدم به چشمانش واوهم سکوت کرد. نمیدانم درچشمانش به دنبال چه بودم ولی گویا حرفی نااشنا، ازان دریافتم که اینگونه قلبم تیر کشید و چهره ام درهم رفت. به خود امد و گفت: خیلی خوشحالم که تونستی تورشته ی مورد علاقه ات قبول شدی. امیدوارم همیشه موفق بشی. چشم غره ای رفتم و گفتم: چه عجب؟ بالاخره یخت شکست. بعد از یه هفته یادت اومد که بهم تبریک بگی. غافلگیر شدم. سرش را پایین انداخت و بالحنی که شرمساری دران موج میزد، گفت: معذرت میخوام. بعد سرش را خاراند و ادامه داد: حالا که گفتم. پوز خندی به استدلالش زدم و گفتم: اره. زودم گفتی. ممنون. -از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش. هر جاکه میری، هر کاری که میکنی، به یاد بیار که بزرگ شدی و مسیولیت داری. مردم به چشم دیگه ای نگات میکنن. ابرو بالا انداختم و متعجب گفتم: هوم... فیلسوف شدی همسایه؟ طوری نگاهش رابه چشمانم دوخت که برای اولین بار ازش خجالت کشیدم و رومو بر گردوندم و تحمل نگاه خاصش رانداشتم، انگار موجی از گرمایه وجودم سرازیر میکرد. به خود مسلط شدم و گفتم: چیه؟ ادم ندیدی مگه تا حالا؟ شاخ دراوردم؟ باگیجی دستی به سرم کشیدم و شانۀ بالا انداختم. سرش را با تاسف تکان داد و گفت: بی قیدی. لبم را بهم فشردم و بلند شدم و محکم به پهلویش کوبیدم. اخی از درد گفت و کمرش را گرفت. محمد، پسر عموم مرتضی خندید و گفت: چیه مهیار؟ نکنه بازم نازشسته این ضعیفه رو چشیدی؟ حس خوبی بهش نداشتم. نگاهش که از اول مهمانی دنبالم بود اذیتم میکرد. پسره بدی نبود، ولی نمیدانم چرا انرژی منفی ازش میگرفتم. خندیدم و به طعنه از لحن خودش گفتم: ظرفیت داشته باش بچه. -خوبه خودت هم میدونی بچه ای. ماها چقدر بزرگ شدیم یلدا. کنار هم قد کشیدیم. به مدرسه رفتیم. دانشگاه و حالا هم اینجا. چرا هیچکدوم از اینارو نفهمیدیم؟ چرا گذر ز مونه رو احساس نکردیم؟ لاله، ماهان، من و تو یلدا، کنار هم بودیم. از کودکی مون لذت بردیم. از بودن در کنار هم. اون همه دلخوری، اون همه لجبازی، کاش اینقدر غافل نبودیم. نگاهش رابه آسمان دوخت و من همچنان باد هانی باز منتظر ادامه ی حرفهایش بودم. بعد از دقایقی سکوت اهی کشید و به سمتم برگشت، وقتی مرا اینچنین دید، متعجب سر تکان داد. من هم در جوابش سرم رابه طرفین تکان دادم. دوباره حرکتش را تکرار کرد و من هم همان کار را کردم. ابروهایش را درهم کشید و گفت: خل شدی؟ چته؟ -ها؟ --- میگم چته؟ خودم راجمع کردم و گفتم: میبینم که غیر از فیلسوف بودن شاعر هم شدی. اینجابهت ساخته، دیگه اون مهیار تخس گنددماغ نیستی. لازم شد چند وقت یه بار بیارمت

اینجا. حالایه فکری برای کفشای من کن. کمردرد گرفتم.

-

بروزود تر عوضشون کن. تاول میزنه.

-اگه عشاق محترم اجازه بدن حتما

اینکارو میکنم. فرانک کنارمان ایستاد و گفت: بیاین بریم، فرزند میخواد لب ساحل گیتار بزنه. به

مهیار که به درخت تکیه داده بود نگریم و گفتیم: تونمیای؟

-برو، منم میام. اون

کفشاتم درار. باکمک هم اتشی درست کرده و دوران جمع شدیم. کفش هایم رادار آورده بودم

و اجازه دادم پاهایم نرمی ماسه هارا حس کند. دخترهای کطرف، پسرهایم در طرف دیگر و فرزندم

در بینمان شروع به نواختن کرد. جز صدای ساز او هیچ صدایی نبود و همه مان رادر خلسه ای رویایی

فرور برد. لحظه ای به خودادم و چشم چرخاندم. باصحنه ای که دیدم چندشم شد بیشتر از این

انجا بنشینم. مهسا با یک لبخند عاشقانه به کامران مینگریست و لیلایم با گونه هایی گلگون به

ارمین، و این وسط چیزی عجیب توجه ام را جلب کردوان، نگاه غریب فرانک بود که به مهیار دوخته

شده بود. از این فکرم و در ذهنم تکرار کردم که امکان نداره. باعصبانیت بلندشدم و چوبی

در اتش انداختم و داد زدم: اه، حالم بهم خورد. بس کنین دیگه. فرزند دست از خواندن کشیده

بود و همه متعجب به من مینگریستند. حس و حالشان پریده بود. انگار از خوابی زیبا بیدارشان کرده

بودم. فرزند: یعنی اینقدر بد بود. به خودامده گفتیم: نه عزیزم، معذرت میخوام، این دیوونه ها امشب

اعصابم و بهم ریختن. به دخترهای دورم اشاره کردم که مهیار بلند شد و گفت: چیکارت کردن

جفجغه؟

-چرا شواز خودشون بپرسین. من دیگه دارم میرم. کفشهایم رابه دست

گرفتم و بطرف ویلا حرکت کردم. لیلایم مهسا دنبالم دویدند و با التماس گفتند: یلدا برگرد. مهسا هراسان

گفت: یه وقت به کسی چیزی نگی.

فرانک و لاله هم رسیده بودند. باخشم

نگاهشان کردم و گفتم: شما حرفی برای گفتن ندارین؟ به وضوح رنگشان پرید و فرانک باتنه پته

گفت: نه... نه، چه حرفی میتونیم داشته باشیم. شانه بالا انداختم و جووری نگاهش کردم که یعنی

خودتی. اوهم سرش را چرخاند تا بیشتر از این دستش برایم رونشود.

-بینم

اینبا خاطر من دامن تو گرفتن؟ - فکر کردی چه تحفه ای هستی اخه؟ نخیر از غافله عقب افتادی

اقامهان، چشم هیچکدومشون دنبال تونیست. بعد از کمی مکث نگاهی به لاله که خودش رابه

طرز ضایعی به بیخیالی زده بود انداختم و گفتم: البته مطمئن نیستم. سریع بطرفم چرخید، که ماهان

خنده ی بلندی سرداد و از مادور شد. بقیه هم باکنجکاوی نگاهم کردند که با اشاره ی پدر کفشهایم

را پوشیدم و بسمتش رفتم. مقابلش ایستادم. پیشانیم را بوسید و سوییچی رادستم داد و گفت: عزیزم

این هدیه ی توست. امیدوارم همیشه موفق باشی. با همه ی حس های خوب سرازیر شده در وجودم پدر را بوسیدم و تشکر کردم، و بسمت محلی که اتومبیل قرار داشت رفتم. بچه ها هم پشت سرم آمدند. با دیدن ماشین بالا پریدم و داد زدم: وای خدا عاشقشتم. یک ماشین مدل بالای قرمز رنگ. چند بار روی کاپوتش رادست کشیدم. - کارم سخت تر شد. با خوشحالی به مهبیار نگر ایستادم و گفتم: خیلی قشنگه مگه نه؟ لبخندی بامهر به رویم پاشید و با جادوی نگاهش به چشمانم خیره شد و گفت: مبارکت باشه عروسک. خنده ی بلندی سردادم و او هم دستش را جلو آورد و جعبه ای کادو شده را مقابلم گرفت: ازت انتظار نداشتم مهبیار. مرسی. - بازی کن زبون دراز. یک خود نویس زیبا و گران قیمت بود که متنی زیبارویش حک شده بود: زندگی میگذرد. خوب یا که بد. حواست باشد دارایی امروزت سلامتی و جوانیت است. راهت نگذر. زندگی میگذرد تو اما خوب بمان. نگذار تغییراتش تغییرت دهند. قلبت را فقط به یک نفر هدیه کن. تقدیم به فرشته ی کوچک زندگیم "یلدا" با چشمانی بارانی در حالی که سعی میکردم بهش بفهمونم چقدر سپاسگذار این همه لطفش هستم نگاهش کردم. پلک بست و آرام از کنارم گذشت و مرا با یک دنیا سوالات بی جواب تنها گذاشت و چه لذتی داشت تحسین شدن از طرف کسی که الگوی زندگی بود. آن شب با کلی رویاهای قشنگ برای آینده ام به خواب رفتم غافل از بازی که سر نوشت برام در نظر گرفته بود. همگی صبح زود ویلا را ترک کردند. ما هم ماندیم تا به همراه دو خانمی که برای پذیرایی و نظافت آمده بودند به انجاسروسامان دهیم. فردای آن روز عمه مریم و خانواده اش عزم رفتن کردند. فرزندم در کنارم ایستاد و گفت: این سفر بهترین مسافرت عمرم بود. ممنون یلدا. - خواهش میکنم پسر عمه، خوشحالم که بهت خوش گذشته. نگاهی به چشمانم کرد که تا عمق جانم لرزید. معنی اش آشنا بود و من خودم رابه آن راه زدم و خودم را سرزنش کردم که دیوانه شده ام. در کمال خوش باوری نمیخواستم به چیزی که می اندیشید فکر کنم: هیچوقت چند روز گذشته را از یاد نمیبرم. امیدوارم زود ببینمت. آرام گفتم: من هم همینطور. تشکر بخاطر حضور تون. خوشحالمون کردین. این را گفتم و بطرف فرانک رفتم: خیلی از این پسر خوشم آمده. ببینم دوست دختر داره؟ دهانم به همان شکلی که باز شده بود برای حرف زدن مانده بود. سرش را پایین انداخت و آرام گفت: واقعا شرم آورده. ولی دست خودم نیست. نیشخندی زدم و گفتم: ای شیطان. متوجه شدم این چند روزتونخش بودی. نگاهی به مهبیار که با پدر گرم گفتگو بود انداختم و ادامه دادم: نه بابا. اصلا به این انتر میاد دوست دختر داشته باشه؟ تازه بدبخت داره میره دیار غربت. وقت

اینکاراروندهاره. لبخندی شیطنت امیز زدم و گفتم: بینم میخوای میانجی بشم؟... مگه خبر نداری؟ شغل جدیدمه. ----- یعنی چی؟

باغیض گفتم: پیچ پیچی. بار آخری بود که شما عتیقه هارو دعوت کردم مهمونی والا بخدا. مستاصل گفتم: ولی ماکه خیلی از هم دوریم. حالاهم که داره از کشور میره. من کجا و دخترای اونجا کجا. ولش کن. اصلا فراموش کن. یه چیزی پروندم برای خودم. - به من چی میگم، این چی میشنوفه؟ دختر عمه ی بیچاره ی بدبخت فلک زده ی.... - هوی - مرگ. ناراحت نباش بخت تو هم بالاخره باز میشه و از این ترشیده گی درمیای. حال این خرنشد، یکی دیگه. تو که تو دست و بالت زیاد داری. - اه. احمق، ادم نمیشی. فرانک باغمی بزرگ شمال راترک کرد. به فکر فرورفتیم از این حس تازه ی فرانک، مگر میشود در همین چند روز عاشق شد و دل بست. به مهیار که نزدیک میشد نگاه کردم و با توجه به چهره ی جذاب و هیكل ورزشیش کمی به فرانک حق دادم. مهیار از جمله پسرانی بود که هر کجا پامی گذاشت عده ای رابه خود جذب میکرد. همانطور که از سر تا پا براندازش میکردم گفتم: هر چی بیشتر ننگات میکنم، بیشتر پی به این قضیه میبرم که چیز خاصی نداری که بخواد کسی رو اسیر خودش کنه. متعجب شد و گفتم: منظورت چیه؟ باز چه خوابی واسم دیدی؟ امیدوارم تحملشوداشته باشم. کاش حداقل یه صندلی بود. - نگران نباش بزودی رویه صندلی قشنگتر میشینی. خواب من نیست دکتر جان. - حرفتو بزن. باید برم کمک ماهان. گرفته گفتم: این دختر عمه ی بیچاره که چه عرض کنم، بدبخت من، با کوله باری از غم اینجارو ترک کرد. امیدوارم یه وقت کار دست خودش نده. همین یه دختر عمه رو که بیشتر نداریم. اونم توداری میکشی. - چرا؟ چیشده؟ کسی چیزی بهش گفته؟ - حالاکله ی من خالیه یاتو؟ با باد و ساعته دارم بهت میگم که قلبشوا اینجا گذاشته و رفته. حالابگو چرا؟ کلافه شد و گفتم: خوب چرا؟ درست حرف بزن و گرنه میرم... - اوف اخه چطوری بورست کردن؟ با با طرف عاشقت شده. ای کیو. بیچاره فرانک فکر کرد لابد خیلی حالیته. دلم براش میسوزه. ابروهاش و درهم کشید و با جدیت گفت: باز داری هزیون میگی؟ - نه بخدا، بهش قول دادم پادرمیونی کنم و شمار تو بهش بدم. خواستم در جریان باشی. نه اینکه ازت اجازه بگیرم. - یعنی تو همین چند روز عاشقم شد؟ - خوب از قبل یه اشنایی باهم داشتین دیگه. داره تو عشقت میسوزه. اینقدر که تولک خودتی اصلا متوجه ی نگاه های عاشقانه ی اون نشدی. عین حقیقته مهیار. طفلک دیوونت شده. - خوبه حالاتو

هم، اینقدر بیازداغشوزیاد نکن. اصلا معلوم نیست راست میگی یا نه؟ دستم را بالا بردم و گفتم: به تمام مقدسات سوگند یاد میکنم عین حقیقته.

– دیگه حرفشونزن. عصبی شدم و گفتم: حرف اینونزنم، حرف اونونزنم. پس در مورد چی باتوی الاغ صحبت کنم؟ اخه جوابشو چی بدم؟ میره یه کاری دست خودش میده، خونش میفته گردنت.

– بگو قصد از دواج نداره. اصلا بگویی پسره بداخله که باهیچ کس جور نمیشه.

– خوب اینو که خودشم دید، اما با همین چیزا قبولت داره. میگم بیاتاقبل از اینکه بری عقدش کن، اخه مگه فرانک چشمه؟

– من که نگفتم یه چیزیش هست. مگه بقالی میخوایم بریم که درجا عقدش کنم؟

– اره، اتفاقا فکر خوبیه، تومشکلی پس چی؟ میخوای تا آخر عمرت ازب بمونی؟

داری؟ با عصبانیت گفتم: اصلا حقیقته. لابد میخوای بری و یکی از اون خارجیهارو تور کنی... چشم غره ای به من رفت که جرات نکردم حرفم را ادامه بدم. مادرا از حیاط صدامون کرد و گفت: بیاین کمک، وگرنه مجبور میشیم امشب هم اینجا بمونیم. {با صدای بلند شروع کردم به خندیدن. عجب روزگاری داشتیم ما. چقدر خوشبخت بودم و بی خیال. واقعا به چه می اندیشیدم من؟ زن دادن مهیار؟ با این فکر خنده ام به ناگه قطع شد و به ورودیه اشپزخانه نگریدم و زهرامهیار را دیدم که متعجب و نگران به من خیره شدند. اشکهایی را که تاپشت پلکهایم آمده بود را پس زدم و سرم را بالیوان چای گرم کردم. نزدیک شدن کسی را حس کردم. کنارم نشست و دستش را روی دستم گذاشت. نگاهم را به مردمکهای خیسش دوختم و پلک زدم به خوب بودن برای آرام گرفتن بهترین دوستم و سرم را چرخاندم و مهیار هنوزم ایستاده بود. صدای زهرامهیار متوجه خودش کرد: سعید چند روز دیگه میاد. اخمهایم در هم رفت و بسرعت دستم را کشیدم: چند بار بگم زهرا؟ ها؟ چند بار؟ بابا دوست ندارم از احوالم خبرش کنی. اصلا مگه من چمه؟ فکر کردی دیوونه شدم. خودم امشب باهاش تماس میگیرم. بلند شدم. او هم بلند شد و گفت: ولی یلدا. اون روانشناسه. از اون گذشته بهترین دوست ... صدایش که قطع شد به طرفش برگشتم تا ببینم چه شده؟ نگاهش را خیره ی مهیار دیدم و به یاد آوردم حضور مهیار را. با درماندگی نگاهم میگردش و شاید با خودمی اندیشید که به چه چیزه این زنه دیوانه دل بسته بودم. عصبانی نگاهی به زهراکردم و از کنار هر دویشان گذشتم. لحظه ی اخر صدای ناله ی مهیار که اسمم را گفت شنیدم. دستم را روی قلبم گذاشتم و گریختم تا بیشتر از این شاهد از هم پاشیدن غروم نباشم. { پدر و مادربه همراه عمواکبر و خاله برای دیدن یکی از دوستان قدیمییشان که مدتهدار بستر بیماری بود به منزلشان رفتند. مشغول تماشای تلویزیون بودم که ماهان

باسروصداواردشد:مامان گشمنه.یه چیزبده بخورم. باتاسف نگاهش کردم وگفتم:بینم چطوربهت مدرک دادن؟اصلا تومهندسی یاداری سرهممونوشیره میمالی؟مثلا بیست وهفت سالته.
 -چی میگی توجوجه؟مامان کجاست؟
 -رفتن خونه ی اقای سپهری باعمواینا.منم

حوصله ی شام پختن ندارم.اگه میخوری خودت درست کن.روی مبل
 ولوشدوگفت:خداشبمونوبخیرکنه باتو.پس به مهیارتلفن کنم بیاداینجا.کی میخوادتاخرشب
 باتوسروکله بزنه؟نیازمندیه یارکمکی هستم.اخم کردم وگفتم:حواستوجمع کن ماهان.داری
 عصبانیم میکنی. -باشه بابا.چشم. -منم به لاله میگم بیاد.برقی

ازشادی درچشمان ماهان نشست وگفت:قربون خواهرگلم برم.اره.بهش زنگ بزن بیچاره
 تنهانمونه.لبخندی موزی زدم وشماره ی لاله راگرفتم واوگفت که مادرم تاچنددقیقه ی
 دیگرمیخواهدومن می ایم.ماهان بلندشدواستین هایش رابالازدوگفت:دخترپاشو.حالاکه مهمون
 دعوت کردی بایدبه فکرشام هم باشی.همانطورکه چشمم به تلویزیون بود،گفتم:من که گفتم
 حوصله ندارم.خودت تنهایی.پشت چشمی نازک کردم وادامه دادم:کاری شدی اقاپسر؟
 -خانم دکتر.من که چیزی بلدنیستم.شانه بالانداختم وگفتم:خوب ازبیرون بگیر.توکه ماشالله
 پولداری.پس کی میخوای خرجشون کنی؟
 -ای حقه باز،خوب ازاول

همینوبگو...بابصدادرامدن زنگ،ماهان به طرف ایفون رفت.من هم به اتاقم رفتم تالباسی مناسب
 بپوشم.مشغول اماده شدن بودم که چشمم به موش پلاستیکی چسبناکم افتادوحس سربه
 سرگذاشتم گل کرد.لحظه ی ورودمهیاران رامحکم به صورتش کوبیدم.اخ بلندی گفت وقدمی به
 عقب برداشت.موش به صورتش چسبیده بودومهیارباچندش ان راجداکردوبه سمتم پرت کردکه
 جاخالی دادم.ازخنده شکم دردگرفتم.ماهان هم نتوانست خودش راکنترل کند.اخمهایش رادرهم
 کشیدوروبه ماهان گفت:مهمون دعوت کردین یااسبابه بازی؟ازاین انتظارمیرفت،تودیکه
 چرا؟ماهان دستهایش رابالابردوگفت:بخدامن بی تقصیرم.کمی بعدلاله هم امد،وباتوافق همه ماهان
 فیلمی ترسناک در دستگاه قرارداد،وچراغهارا خاموش کرد.همه باهیجان ودر سکوت زل زدیم به
 تلویزیون واهنگی ترسناک پخش شد.کمی ازفیلم که گذشت چیپسها راروی میزگذاشتیم
 وبادهانی بازبه مرداره بدست نگاه میکردیم.لحظه ای به خودادمم وبه طرف بقیه برگشتم.همه در
 سکوت محوتماشابودند واصلامتوجه اطراف نبودند.ازجابرخواستیم و آرام پشتشان
 ایستادم،وبلندفریادکشیدم.هرسه هراسان ازجاپریدند.لاله دستش راروی قلبش گذاشت ودرحالی

که اب دهانش راقورت میداد با وحشت به من مینگریست. لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم: میخواستم جو و عوض کنم. ماهان دندان غرچه ای کرد و به سمتم هجوم برد. من هم به سمت پله ها دویدم. چند تا راپشت سر گذاشتم و به عقب چرخیدم تا موقعیتم را آنالیز کنم که پایم پیچ خورد و در خواص معلق شدم. داشتم با زندگی خدا حافظی میکردم که خودم را در جایی گرم حس کردم. چشمهایم را با ترس گشودم و خودم را در اغوش ماهان یافتم. وقتی چشمهایم باز مرا دیدن نفسی از اسودگی کشید. همانطور که در اغوشش بودم سرم را چرخاندم و لاله را دیدم که دستش را جلوی چشمش گرفته و مهیار که بطرف من خیز برداشته بود. لبخند زدم و گفتم: اروم باشین بچه ها، وضعیت سفیده. همه به حالت عادی برگشتن. لاله معترض گفت: من رفتم. دختره ی دیوونه. داشتی سکت مون میدادی. ماهان بدنالش رفت و سعی کرد تا از دلش در بیارود. و امان که خیره ی جفت عسلی مقابلم شده بودم و با حسی تازه که در پوستم میخزید و به مغزم میرسید دست و پنجه نرم میکردم. به آرامی نزدیک شد و چیزی گفت و من دیوانه همچنان خیره بودم. دستش را مقابلم تکان داد و مرا از عالم رویا بیرون کشید: کجایی دختر؟ میگم فردا شب خونه ی ماهستین. آرام لب زدم: چرا؟ میخوای تلافی کنی؟ - من سگ کی باشم که بخوام واسه شما تلافی کنم؟ مهمون داریم. خانواده ی آقای فرامرزی. زبانم را بیرون آوردم و عق زدم: حالم بهم خورد. ببینم عمو اکبر رفیق دیگه ای نداره؟ با اون پسره افاده ایشون. من که نیام. ماهان که تازه وارد شده بود. اظهار وجود کرد و گفت: بیخود به دلت صابون نزن، که مامان نمیاره خونه بمونی. - وا. مگه من بچه ام ماهان؟ شانه ای بالا انداخت و گفت: خودتم میدونی. } به کودکان فارغ از هر گرفتاری دنیانگریستم و به این اندیشیدم که ارشم اگر بود الان به سن اینها بود و بازی در پارک رابه هر چیزی ترجیح میداد. حتی غذا. اشک گوشه ی چشمم را گرفتم و اهی از اعماق جانم کشیدم: خیلی دوست دارم خوشحالت کنم. ولی نمیدونم چطور؟ به او بی که قصه ی تکراری شیرین این روزهایم شده بود نگریستم و فکر کردم او هم به پارک علاقه داره یا؟ یا اینکه در مسیر بیمارستان دیدتم؟ دوباره به فضای بازی خیره شدم و به این اندیشیدم که مهیار نمیداند: نمیخوام یلدای سابق شی چون میدونم که نمیشی، که منم ادم قبل نیستم، ولی ازت میخوام برگردی به زندگی. با مرور و نبش قبر کردن گذشته چیزی درست نمیشه که بدتر میشی. به ناگه از دهانم پرید. شایدم خواستم دردم را حداقل یک نفر بداند شاید حق دهبه این جان خسته: شیش ماهش بود. گفتم و بغضم با صدا ترکید و آرام باریدن گرفت. با ناباوری خیره ام شد و من هم در سیلاب نگاهم

نگاه دوختم به او و با صدایی در معرض خفه شدن لب زدم: پسر بود. آسمان چشمانش ابری شد و جان دادم از یادش و حتی ندیدن یک لحظه ایش و کمر به قتل خودم بستم و باز گفتم: یادته اسم ارشودوست داشتیم؟ خودم را در اغوش گرفتم و لرز کردم باید اعزیز دل مادر. زمزمه کردم: جونم بسته بود بهش. ارشم. قربونت برم مامان... محکم در اغوشم گرفت و مرا به خود فشر دو بادرد لب زد: بمیرم برای دلت. اروم باش برگ گلم. اشکهایم میریختند روی کت اتو کشیده اش و من ردش را دنبال میکردم و پرت میشدم در گذشته ی لذت بخش زندگیم { همه گرم گفتگو بودند. اسفندیارم مثل همیشه ادعای فیلسوفی میکرد، و حرف خودش را میزد. گوشه ای نشسته و ناظر بحثشان بودم، و به این می اندیشیدم که هدف مادر از آوردن من به این مهمانی چیست؟ کاش لااقل لاله بود. اه. پسره ی افاده ای. اصلا حوصله شو نداشتم. موجی از انرژی منفی به سمتم میفرستاد. همیشه هم بانظر هم مخالف بودیم، و بحث میکردیم. اینبار تصمیم گرفتم وارد بحثشان نشوم، و از آنها دور بمانم. ولی غافلگیرم کرد: یلدا خانم ساکتن امشب؟ خدای ناکرده که کسالتی ندارین؟ اه اه چندش، چه لفظ قلم هم حرف میزنه برای من. بزور طرح یک لبخند را بر لبانم آوردم و گفتم: نه ممنون، خوبم.

– خوب خدارو شکر. شنیدم بالاخره، بعد از اون همه درس خوندن دانشگاه قبول شدین. اولین نیش رازد. پس او شروع کرد. نگاهی معنادار به ماهان و مهیار که هر لحظه منتظر فورانم بودند کردم و با چشمانم از شون عذر خواهی کردم و در همان حال گفتم که اون شروع کننده بود. حال نمیدانم چقدر شوا از طریق چشمانم دریافتند که ماهان شانه ای بالا انداخت و مهیار اخم درهم کشید: بله. درسته. البته فکر کنم همه اینکارو میکنن البته اگر بخوان دانشگاه خوبی قبول شن. بفرما اقا اسفندیار بزرگ. تا تو باشی تیکه نندازی. با اون دانشگاه در پیدی که میری. پوز خندی زد و به ماهان نگاه کرد و گفت: سنی نداره. حالا بره دانشگاه میفهمه اینقدر هم اش دهن سوزی نیست. پوز خندی زد و به عوض شدن لحنش، و با عصبانیت گفتم: اگه اش دهن سوزی نیست پس چرا از قبول نشدن تون بار اول افسردگی گرفته بودین؟ چهره اش درهم رفت و بعد از لحظاتی سکوت گفت: از خانم دکتری مثل شما بعیده این حرفا. یه کم متشخص باشین. دهان باز کردم تا جوابی کو بنده تراز قبل بدم که مهیار دخالت کرد: آقای هنرمند، شما دیگه چرا؟ دمت گرم مهیار، خوب گذاشتی تو کاسه ش، اخیش، دلم خنک شد. خنده ام را بزور کنترل کردم. چهره ی اسفندیار از عصبانیت قرمز شد و من با خیال راحت مشغول پوست کندن سیبم شدم. حوصله شان رانداشتم، وقتی سیبم را خوردم به حیاط رفتم و نفسی از اسودگی کشیدم. سخت

بود تنفرو و انمود کردن به بی خیالی. روی پله نشستم و به گلی که کنارم بود دست کشیدم. همانطور که برگهایش را تمیز میکردم احساس کردم کسی کنارم نشست: ناراحت شدی؟ با محبت نگاهم میکرد. همیشه محتاج نگاه مهربانش بودم: نه، اصلاً، ولی اگر حرفی نمیزدی فکر میکردم دو تا برادری غیرت دارم. دستهایش مشت شد و نگاهم به سنتشان کشیده و اما حرفش چیزه دیگری بود: خوب... چرا اینقدر ساکتی؟ تو که الان باید خونه رومیذاشتی رو سرت. - چون حوصله ی اون افلاطون ندارم. انگشت اشاره ام را بالا بردم و به تقلید ازش گفتم: خانم دکتر این حرکات از شما بعیده. نگاهش نوازش کرد و روحم را: اونم همینو میخواد. مطیع بودنتو. تو نباید همچین اجازه ای رو بهش بدی. این ادم پراز حسهای سرکوب شده و احساساته کشته شده است. تو دقیقاً نقطه ی مقابله‌ی دکتر. چیزی که ارزو داشت ولی خانواده به سمتی دیگر هلش دادن. - پس چرا بتو اینطور نیست؟ تک خنده ای کرد و گفت: هست، ولی کمتر. چون من مردم. اون طبق استدلاله خودش از به دختر شکست خورده. سرم را تکان دادم و گفتم: وای چرا گیج می کنی مهیار؟ مگه جنگه؟ پلک زد و آرام برخواست و پشت نگاهش دنیایی از حرف بود. انگار گفت: اره یلدا، این دنیایه میدونه جنگه، معلوم نیست کی پیروز میشه، باید تا آخرین نفس جنگید و منتظر ماند. اما نگفت و همه اش را گشت نگاه طوفانیش پنهان کرد و رفت. } وضعیت مریض تصادفی به شدت بد بود. مهیار و دکتر احسانی و سوزان بالای سرش بودند و من هم بعنوان کسی که مدرک دکتریم را میگیرم و با سابقه تر از بقیه هستم در اکثر جراحیها حضور دارم، و دونفر از رزیدنتها. بیمارزنی پایه ماه بود که هنگام عبور از خط عابر پیاده به اتومبیلی که بابی دقتی میراندا صابت کرد. دکتر احسانی جراح زنان به همراه یک ماما نهایت تلاششان را می کردند تا بچه را سالم بدنیا بیاورند و مهیار و سوزان هم در تلاش برای ثابت نگه داشتن ضربان قلب مادر بچه، و من هم طبق معمول پرت شدم به گذشته ی تاریکم. دستهایم به شدت میلرزید و دل میزدم برای سلامت بچه، که اگر یکی رفت چون پدر مسیولی نداشت که فرزندش را بخواهد و اما این نوزاد باید میماند، حداقل بخاطر ارشم، خدا یا کمک کن. فریادهایشان را میشنیدم اما در خلا. هیچ چیزی را حس نمی کردم. فقط به نوزادی که از بطن مادرمی آمد مینگریستم و اشک میریختم. کسی شانه هایم را تکان داد. سر که چرخاندم او را دیدم که با خم و نگرانی به من مینگریست و چیزی میگفت. اما من در این عالم نبودم. دوباره به نوزاد نگاه کردم و گریه از سر گرفتم. قدرتی به پاهایم دادم و به سمتش رفتم و دستانم را برای در اغوش کشیدنش

باز کردم. متوجه ی اطرافم نبودم اما انگار مامابه کسی نگاه کرد تا دستور بگیرد و بعد بچه رادراغوشم قرارداد. بدن کثیف این فرشته ی کوچک رادراغوش کشیدم و هیچ چیز برایم مهم نبود. به تمام کارهایش رسیدگی کردم و انگار ارشم رادراغوش دارم. یکی از پرستارها نزد من آمد و گفت که باید نوزاد را تحت مراقبت قرار دهند تا مادرش به هوش بیاید. بوسه ای عمیق و پراز عشق برگونه اش نشاندم و او را به ملکی سپردم. با همان لباس کثیف در رختکن نشستیم و به دستهایم خیره شدم: چرا بار و انشناست مشورت نمیکنی؟ - حتی اجازه ندادن ببینمش. -

حالت خوب نیست. بهتره به مدت نباشی. دستم را روی شکمم قراردادم

و گفتم: شیش ماه بر اش قصه گفتم. شانه هایم را گرفت و به طرف خودش چرخاندم. خیره ی مردمکهای لرزانش شدم و او بی که سبک گلویش بالا و پایین میشد از فشار بغض: بهت مرخصی اجباری میدم. - که چی بشه؟ - استراحت کن. خودت خالی کن و برگرد.

- من اون بیرون دنیایی ندارم. - اینجاهم دنیای تونیست. فقط داری زجر میکشی.

- بیرون از اینجایی شتر زجر میکشم. بخصوص حالا که ارشم برگشته. قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و گفت: چرا اصرار به عذاب دادن خودت داری؟ زهر خندی زدم و گفتم: دنیام پراز درد و عذابه. نخوام هم میاد سراغم. نمونه شویه ساعت پیش دیدی. - چند روزی رواستراحت کن. - دو ماه دیگه میرم. اون وقت استراحت میکنم. آرام برخواستیم از کنار نگاه ناامیدش برخواستیم. حق داشت. او میخواست بامن دیوانه چه کند؟ { ماهان پشت سر هم بوق میزد، تا بالاخره به دم در رسیدم. مادر به رسم همیشگیش مرا از زیر قران رد و برایم ارزوی موفقیت کرد. غرولندکنان در صندلی عقب نشستیم و مهیار هم جلو: چه خبر ته داداش؟ خوب یه کم صبر کن. نمیدونم فردا که زن گرفتی میخوای چیکار کنی؟ خوبه حالا طولش نمیدم. پایش را روی پدال گاز فشرد و گفت: من حریف زبون تونمیشم، در نتیجه بهتره سکوت کنم. - وای نمیدونی چقدر هیجان دارم. قلبم داره از دهنم میاد بیرون. ماهان پوز خندی زد و گفت: دارم میبینم که چقدر هم عجله داشتی. یک ساعت دم در کاشتیمون. ماکه به موقع به کارمون نمیرسیم. - خوب چیکار کنیم؟ این کفشه خیلی تنگه. مهیار بالبخندی آرام گفت: آگه همیشه اینجوری باشی در سال میتونی یه مریض و معالجه کنی. چندین سال هم طول میکشه تا متخصص بشی. حالا اون بیمارهای بخت برگشته چه کسایی هستن خدا میدونه. با کتابم زدم به شانه اش و گفتم: مطمئن باش که اولیش تویی. -

خدا نکنه. زبون تو گاز بگیر. در ضمن من بعد وقتی میری کفش بخری چهار تا بزرگتر رو هم همراهات

ببر. پای توست ولی بقیه باید برات نظر بدن . -وا، مگه من بچه ام؟ -حتماهستی

که همیشه کفشات مشکل داره. بقیه راه درسکوت سپری شدومن به این اندیشیدم که دانشگاه چطور جایی میتونه باشه. غافل ازبازی روزگار که سرنوشتت راهمین جارقم زد. بالاخره رسیدیم. سردرد دانشگاه اظطرابم رابیشتر کرد. ماهان رفت تا اتومبیل راپارک کند. مهیار کنارم ایستاد. همانطور که خیره ی دانشگاه وفضایی بودم که مرا گرفته بود. گفتم: خیلی استرس دارم مهیار. انگار دارم میمیرم. لبخندمهربانی زدوگفت: فکرکن داری میری مهدکودک، چون واسه تو اینجافرقی بامهدکودک نداره. باعصبانیت بطرفش رفتم تا چیزی بگویم اما نگاه خاص این روزهایش خلاصاحم کرد. زودتر از انها واردشدم. یک حیاط بزرگ بود با چند ساختمان که هر کدام عنوانی خاص داشتن. ساختمان همایش. سال ورزش. ساختمان اداری و... ویک باغچه ی کوچک گوشه ی حیاط. ابخوری ودستشویی هم در طرف چپ قرارداشتند. باتمام وجودم هوای مطبوع دانشگاه را استنشاق کردم. دلم میخواست فریادبزنم واز احساسم بگویم. از حیاط نسبتا بزرگ وپرجنب وجوش گذشتم ومقابل درورودی سالن ایستادم. اکثر اوارد این ساختمان میشدندوبالای درب ان هم مشصات دفاترنوشته شده بودمن هم به طبعه بقیه فکر کردم که باید وارد همین ساختمان قدیمی شوم. سرم را چرخاندم. مهیار و ماهان آرام می آمدند. اخم کردم وگفتم: از بس اروم راه میاین شمارویادم رفته بود. چقدر خونسردین. اینجاهم میخواین حرصم بدین؟ ماهان خندیدوگفت: خواهرگلم، ماهم این دوره رو پشت سر گذاشتیم، و حال تورودرک میکنیم. ولی متاسفم که نمیتونیم پا به پای تو ابراز احساسات کنیم. نگاهی به اطرافم انداختم ووقتی مطمئن شدم کسی نزدیکمان نیست. مشت هایم رادرهم گره کرده وباعصبانیت گفتم: منظور ت اینه که من جلفم؟ آره ماهان؟ میخوای همینوبگی؟ مهیار اجازه ی جوابگویی یه اورانداد و اظهار فضل کردطبق معمول: یلدا یه کم بیشتر به دوروبرت نگاه کن، همه ی اینامثل تو اولین بارشونه که میان اینجا. تو چهره ی همشون میشه شورواشتیاق ودید. ولی هیچکدومشون نمیخوان تو اولین روزورودشون به این مکان مقدس دست به جنایت بزنن. من هم تورودعوت به خودداری میکنم. از شدت عصبانیت گرگرفتم ودهان باز کردم که چیز بگم که بانگاه سرشار از عشق ومحبتشان آرام گرفتم. هر دو باتحسین به من نگاه میکردندوسر به سرم میگذاشتن. کمی مکث کردم ومثل خودشان باارامش گفتم: خوب اقایون پرفسورها، بفرمایید داخل، بنده مثل شما باتجربه نیستم. نمیدونم باید چیکار کنم. مهیار و ماهان بهم نگاه کردند ودر حالی که سعی داشتند جلوی خنده

شان را بگیرند با تکبر از مقابلم گذشتند. پایم را بر زمین کوبیدم و بدن بالشان راه افتادم. راه روشلوع و پراز جمعیتی بود که برای ثبت نام آمده بودند. جلورفتم و برگه ی ثبت نام را از مسئولی که پشت میز نشسته بود گرفتم. برای پیدا کردن خود کار کیفم را زیر و رو کردم امان بود. بطرف اون دو تاد یلاق پرمد عار فتم اما آنها هم نداشتند. سرگردان دران شلوغی چشم چرخاندم و دونفر را دیدم که باهم مشغول گفتگو هستند. بطرفشان رفتم و بعد از گرفتن خود کار مشغول تکمیل فرم شدم. بعد از ساعتی انتظار بالاخره کارمان به اتمام رسید. در راه بازگشت برخلاف رفت، آرام بودم و مشغول تماشای خیابان شدم. ماهان سکوت طولانی مان را شکست و گفت: چته و روجک؟ تا چند ساعت پیش داشتی مغز مارو میخوردی، حالا غم باد گرفتی؟ بی حوصله گفتم: دیدی اون زنه چطوری بهم نگاه کرد؟ انگار که بهش فحش داده بودم. - اون حرفی که تو زدی از صد تافحش بدتر بود، برمیگردی بهش میگی "چرا اینقدر کلاسا تو نودیر شروع میکنی؟" خوب توقع داشتی چیکار کنه؟ پاشه تشکر هم بکنه ازت؟ بادر ماندگی گفتم: ولی من نمیتونم تا دو هفته ی دیگه صبر کنم. اصلا چرا دو هفته دیگه؟ مهیار: یلدا جان، سیستم دانشگاه با مدرسه فرق میکنه. دانشجوهاز سراسر کشور میان. کلی هماهنگی و درد سرداره. آگه به همین راحتی هابود که اسمش نمیشد دانشگاه. توفقط خود تو میبینی. حالا فکر کن صد هانفر مثل تو هستن. - پس من چیکار کنم؟ بشینم از کبوترهای این اقا پرستاری کنم؟ ماهان: این اولین قدمه. آماده ی ورود به عرصه ی پزشکی میشی. مهیار خندید و گفت: نه. بهترین کار اینه که هر روز بیای دم درد دانشگاه بشینی، شاید دلشون برات سوخت و بخاطرت کلاسا روز و دتر شروع کردند. خوب یه کم تحمل کن. با عصبانیت سرش داد زد، ولی آنها زدن دزیر خنده. یه هفته را با کلی غرولند و اعصاب خوردی سپری کردم. حوصله ی هیچ چیزی را نداشتم. آخه آدمی مثل من که از دیوار راست میره بالا چطوری تو خونه دووم بیاره. اون دو تاد یلاقم که اصلا فکر من نیستن و دنبال کارای خودشونن و تصمیم گرفتم سری به لاله بزنم تا شاید کمی روحیم بهتر بشه. لاله که قیافه ی من و دید زدن دزیر خنده. دندون غروچه ای کردم و گفتم: اینجوری نخند لاله. امروز اصلا حوصله ی هیچی رو ندارم. تو خونه کلافه شده بودم او دم پیش تو. تو هم که اینطوری، میزارم میرم ها. - چته دختر؟ داغونی، حالا بیای اینجا بشین. - نه، رو تخت نه، میخوام کنار حوض بشینم، هنوز یه هفته ی دیگه مونده برم دانشگاه. پس این تابستون لعنتی کی تموم میشه؟ - حواست کجاست؟ تابستون ده روزه که تموم شده. - وای یادم رفت، فکر کردم

دانشگاه هم مثل مدرسه ست. این ماهان و مهیار هم که این روزا خونه نیستن یه کم با اونوقت بگذرونم. - چرا؟ چی شده؟ - ماهان دنبال کارای شرکتیه که میخوان تاسیس کنن. مهیار هم دنبال کارای رفتنشه. من موندم تنها. لاله دلخور شد و گفت: پس من چیکاره ام؟ نه گلم تو تنهانشدی. بگودلم برای اذیت کردنشون تنگ شده. - خوبه - حال تو هم. - یه فکری به حال من بکن. اگه تو هم بری دانشگاه من کاملاً تنهامیشم. به شوخی گفتم: خوب تو هم شوهر کن. تا کی میخوای ترشیده بمونی؟ مامانت لااقل نفس بکشه. - باز خندیدم بهت داری لوس میشی. ولی گذشته از این حرفا. رفتن مهیار خیلی برامون سخت میشه. بعد از این همه سال یکمون داره میره. - اها، اینوبگو. میخوای بامهیار بری. خوب دختر زود تر دهن باز کن. اما بگم اون لقمه ی کس دیگه ایه. بیخود نقشه نکش. - میگم لوس میشی. مهیار داداش منه. همونطور که تو این سال بوده. حالا منظورت از اون حرف چی بود؟ قضیه فرانک رابرایش تعریف کردم. چند ثانیه به فکر فرورفت و بعد گفت: نمیدونم والله، هر چی خدا بخواد. - ولی اگه اون دیوونه بره چیکار کنیم، حداقل یه کم جلوداداش در میومد و از مون حمایت میکرد. - از ما نه، از تو، بس که سربه سر این ماهان بدبخت میزاری. نمیزاری یه اب خوش از گلوش پایین بره. بنظر من که اگه جونشودوست داره، بهتره زود تر زن بگیره. شاید از اون یه کم خجالت بکشی. با انگشت به خودم اشاره کردم و گفتم: من خجالت بکشم؟ سرش رابا تاسف تکان داد و ادامه داد: هر کی باشه باید با من بسازه. من ابروداری حالیم نیست. میکنمش توگونی پس میفرستمش. - تور سماهیچی حالیت نیست. نمیخواد اینقدر تند بری. اصلاً از کجا معلوم اشنا نباشه؟ ابرو هام بالا پرید و گفتم: اشناست؟ گونه هاش گل انداخت و من که دیگه مطمئن شدم، باشیطنت گفتم: اشنا باشه که بهتره. اون وقت باهام کنار میاد. - تو از رونمیری. بیچاره زن دادشت. دستم راروی سینم گذاشتم و گفتم: نوکرشم هستم. شوخی کردم. یه وقت نری بهش بگی. روشو باغیض برگردوند و گفت: دیوونه، انگار من میدونم کیه. لبخندی موزیانه زد و بلند شدم: خوب دیگه میرم. قرار بود امروز تو کارای خونه به مامان کمک کنم. با تمسخر گفت: اوه، چه عجب؟ دست بکار شدی، خبریه؟ - مثل اینکه من ودست کم گرفتی؟ نه بابا، چه خبری؟ کی میاد من عتیقه رو بگیره؟ به قول مامان هنوز بزرگ نشدم... - میبینیم، زود تر از من شوهر میکنی. - شوهر کدومه. از هر چی مرد تو دنیا بدم میاد. زنار فقط واسه عیش

ونوش خودشون میخوان. وقتی از در بیرون اومدم با صدای ترمز اتومبیلی کنار پام از جا پریدم. برگشتم و سرماهان که باخنده نگاهم میکرد، داد زد: مگه دیوونه شدی پسره ی یالقوز؟ داشتیم سخته میکردم. هر دو از اتومبیل خارج شدند. لاله: ماهان این چه کاریه؟ قلبمون وایستاد.

— خوب شما دختر اینبار چی پشت سر ما می گفتین؟ لاله: داشتیم در مورد زنت صحبت میکردیم. اما باین شرایط مطمئنم کسی زنت نمیشه. چون هنوز عقلت کامل نشده. کی حاضر میشه بایه روان پریش ازدواج کنه؟ مهیار که تا این لحظه ساکت بود، گفت: خوش بحالت، ببین چقدر نگران تن، حالا کی هست این ادم خوشبخت؟ با عصبانیت گفتم: هر کی باین ازدواج کنه بدبخت میشه. بجای شوهر باید بایه دیوونه ی زنجیری سروکله بزنه. لاله نیشخندی زد و گفت: اخیه مهیار، بنظرت کسی به این ادم زن میده؟ سوالاتی میپرسی ها. ماهان با شیطنت نزدیک لاله شد و گفت: مطمئنی کسی زنت نمیشه؟ گونه های لاله سرخ شد و دستپاچه گفت: آگه نماین تو، من برم. مامان کارم داره. ماهان خنده ی بلندی سرداد و گفت: چه تعارفه قشنگی. "آگه نماین تو، برم" یادم بمونه، من بعد اینطوری تعارف کنم. مهیار: بس کن ماهان، زود تر بگو خسته ام.

— خوبه حالا، کوه که نکندین. ماشینم که زیر پاتون بود، دیگه چی میخواستین؟ نکنه انتظار داشتین من به کاراتون میرسیدم؟

— بریم مهیار جون، دو دقیقه ی دیگه اینجا باشیم

، محکوم به خوش گذرونی میشیم. زن که واسمون نگرفتن هیچی، دارن محاکمون هم میکنن.

— کجا میری پسر؟ پس دعوت چی شد؟ ماهان ضربه ای به پیشانیش زد و گفت: مگه واسه ادم حواس میزاره این جنس مونث؟ فردا میخوایم بریم کوه. از مادمازل هاهم دعوت میکنیم، همراهیمون کنن. ذوق زده دستهایم را بهم کوبیدم و گفتم: آخ جون به لیلاهم میگم. — بیا حالا، داره مهمونم دعوت میکنه. باشه، ولی شلوغش نکن. گفتم باشه، ولی میدانستم وقتی لیلایا یید، کامران هم حتما میاید، و لابد انتظار دارم مهساحم باشد. پس تصمیم گرفتم اونارو هم دعوت کنم. دردل برای ماهان خط و نشان کشیدم و لبخندی موزیانه زد. شب زود تر از همیشه به رختخواب رفتم تا صبح زود برای رفتن آماده شوم. ساعتی را کوک کردم و چشمانم را بستم و طبق معمول به ثانیه نکشیده خوابم برد. صبح زود از خواب بیدار شدم و لباس مناسب پوشیدم، موهایم را بالای سر جمع کردم و با ماهان بیرون رفتیم. لاله و مهیار هم بعد از گذشت دقایقی آمدند. ماهان اتومبیل را روشن کرد که بسرعت گفتم: یه کم صبر کن ماهان، الان مهساحم میاد. متعجب نگاهم کرد و گفت: ولی من فکر میکردم قراره لیلارا دعوت کنی. سرم را پایین انداختم و گفتم: خوب اون با سعید میاد همونجا. دستهایم را بهم

زدوگفت: بله، افرین دخترم، باز از چه کسی دعوت بعمل آوردی؟ هیچی بخدا، فقط همینا.

– پس ناهار شوئم باجنابعالیه. شرمنده گفتم: ولی من که پول ندارم داداش. – ای مارمولک... حالانمیخواد قیافتو اینجوری کنی. شوخی کردم. نمیفهمم چرا هر جامیری باید چند نفر و دنبالت را بندازی؟ مهیار: اشکال نداره ماهان، اینطوری بیشتر خوش میگذره.

– دوست دارم بدونم اگه قرار بود خودتم ناهار بدی همینو میگفتی؟ لاله انگشتش را بالا برد و گفت: ایناهاش، مهسا اومد. مهسا از ماشین اژانس پیاده شد و به مایوسست. ماهان ماشین را به حرکت در آورد و با خنده گفت: خوب دختر دایی محترم، احوال شما؟ مهسا با همان معصومیت همیشگیش تشکر کرد و ماهان ادامه داد: خوب مخ این خواهر ماروزدی. بدون توهیج جانمیره. مهسا که از این حرف ماهان جاخورده بود، سرش را پایین انداخت و گفت: ببخشیداگه مزاحمتون شدم. در چشمانه اسمانیش اشک جمع شد. عصبی دندون قروچه ای از این به ماهان کردم و گفتم: این چه حرفیه که میزنی ماهان؟ اصلا بدون مهسا مگه لطفی هم داره؟ دردلم ادامه دادم "پسره ی نکبت بی شعور" از این به نگاهی به عقب انداخت، معلوم بود از حرفی که زده پشیمون و خجالت زده ست: منظوری نداشتم دختر دایی. خواستم بگم یلدا خیلی دوست داره، و تو خونه همیشه صحبتتو میکنه. گاهی حتی منم بهت حسودیم میشه. مهسا که گویی حرفهای ماهان قانعش کرده بود لبخندی از سر محبت به من زد و دستش را روی دستم قرار داد. من هم در جوابش لبخندی تصنعی زدم و از این به با چشمانم برای ماهان خط و نشان کشیدم. وقتی رسیدیم لیلا و کامران را دیدیم که قبل ما آمده بودند. مهسا که انتظار دیدن آنها را نداشت تا جابجا شویم هزار رنگ شد و بالاخره سقلمه ای به من زد و به کامران اشاره کرد. گونه اش را بوسیدم و گفتم: گناه داره طفلک دختر دایی، امروز تکلیفش روشن کن. سرش را با جالت پایین انداخت و من هم بوسه ای دیگر بر گونه اش کاشتم و زود تراز بقیه بالا رفتم تا زوجهای عاشق را تنها بگذارم که سنگهایشان را با هم و ابکنن. چوبی در دست گرفتم و نفس عمیقی کشیدم، و ریه ام را پراز هوای تازه کردم. قسمتی از مسیر که هموار بود مرا به و جداورد که بدوم. انچنان سریع میدویدم که خودم هم باور نداشتم. همه با تعجب به من دیوانه مینگریستند و من رهاسده حس پرواز داشتم، ولی در یک ان به پیچی خوردم و دستی که مرا به عقب هل داد. با چشمانی عصبانی که از ان خون مبارک و درو برو شدم. داد زد: دیوونه شدی احمق؟ داشتی میفتادی. نفسم بندامده و حالم به کلی دگرگون شده بود. کمی اب به خوردم داد و روی تخته سنگی نشاندم: رنگت پریده. بهتری؟ دست روی سینه ام گذاشتم. قلبم به شدت

میزد. سرم رابه علامت مثبت تکان دادم. اخم درهم کشید و گفت: بار آخرت باشه که اینکارو میکنی. فهمیدی؟ باز هم سرم راتکان دادم، شوکه شدیدی بهم وارد شده بود. حتی نمیتوانستم زبان دردهان بچرخانم. کم کم بقیه هم به مارسیدند. ماهان خندید و گفت: به این زودی خسته شدین؟ همه به مانگاه میگردند و باخنده از مقابلمان میگذشتند و گاهی هم تیکه ای میپرانند. بلند شدم و به پرتگاه نگاه کردم. قلبم که آرام گرفته بود شروع به تپیدن کرد. وای که اگر می افتادم دیگر چیزی از من باقی نمی ماند. حضور کسی را کنارم احساس کردم. سرکه چرخاندم بانگاه آرامش مواجه شدم. از عصبانیت دقایقی پیش خبری نبود. چقدر در این لحظه قلبم همچون اویی رامی طلبید تا بانگاه اطمینان بخشش آرامش رابه وجودم سرازیر کند. دستش رابه معنی حرکت کنیم مقابلم گرفت. پشت سربقیه راه افتادیم. دیگر از اون هیجان دقایقی پیش خبری نبود. شاهد حرکات پرهیجان کامران بودم، که چگونه خودش را برای نزدیکی به مهسادر تکاپو انداخته، و با او گرم صحبت است. در جواب مهیار که به رابطه ی آنها شک کرده بود، هیجانی دوباره گرفتم و با اشتیاق همه چیز را تعریف کردم، او هم لبخند جذابی زد و برایشان ارزوی موفقیت کرد. ناهار همگی مهمان کامران بودیم. به پهلوی مهسازدم و گفتم: انگار همه چیز رو بر راه دختر دایی، درسته؟ خندید و گفت: اون خیلی مهربونه یلدا، ادم خیلی خوبیه. مدام بهم ابراز علاقه میکنه. اخم کردم و گفتم: حواستو جمع کن. یعنی چی که ابراز علاقه میکنه. اه، حالم بهم خورد. من که اصلا به این جور مرد اطمینان ندارم. نگران گفت: آخه چرا؟ چیزی ازش دیدی یلدا؟ خواهش میکنم راستشوبگو. بخاطر اینکه ناراحتش نکنم. دستش را گرفتم و گفتم: اول اینکه خودت دروغگویی. دوم اینکه درسته دختر داییم هستی ولی بهتر از کامران نمیتونستی پیدا کنی. صدایم را بالا بردم و گفتم: خانم ها، اقایون... - چیه باز معرکه گرفتی و روجک؟ - تو دیگه حرف نزن که بی ابروت میکنم اقا ماهان، چقدر واسه این ناهار غرزدی، ها؟ لبش را گاز گرفت و گفت: ببین میتونی این دوزار ابرویی رو هم که جمع کردم ببری؟ نیشخندی زدم و گفتم: پس مثل بقیه ساکت باش و گوش کن چی میگم. روبه سایرین ادامه دادم: کی میتونه حدس بزنه، چرا امروز اقا کامران ناهار مهمونمون کردن؟ دوباره ماهان همچو قاشق نشسته پرید وسط بحث شیرینم و گفت: خوب معلومه، بخاطر اینکه دیر تر از بقیه پایین اومده، البته مهساهم بود، ولی کامران خان مردانگی کردن و سهم ایشونم تقبل کردن. - افرین عزیزم. یه کم نزدیک شدی، رمز این ناهار در همین نکته ی ظریفه. در حین حرف زدن متوجه مهسا و کامران بودم که بالا و پایین میپردن تا مرا متوجه

خودکنند که چیزی را بروز ندهم، ولی زهی خیال باطل، به سقلمه های مهسا و پیچ هاشم بی توجه بودم. ماهان متعجب گفت: به چی نزدیک شدم؟ کدوم رمزوراز؟ بعد به همه که لبخندی گوشه ی لبشان نشسته بودند نگاه کرد و گفت: مثل اینکه باز این وسط، منم که از یه چیزایی بیخبرم، چی شده مهیار؟ اینجاشه خبره؟ نکنه بازیکی دیگه میخواد بپره؟ خندیدم و گفتم: بس که حرف میزنی. یه کم از اون مخ اکبندت کار بکش مهندس. لاله: نه ماهان، خبر خیره. -ا، حالا کی هست؟ همه نگاهشان به سمت کامران و مهسا چرخید، و مهسا که از شرم سرخ شده سردرگریبان فرو برده بود. ماهان هیجان زده گفت: راستی؟ چه بلایی تو پسر، کی مخ این دختر دایی سربه راه منو زدی تو احوال؟ سرمهسا دیگه بیشتر از این پایین نمیرفت. کامران کمی شرمند شد و گفت: بفرمایید. غذا سرد شد. ماهان دستهایش را به هم سایید و گفت: بله این ناهار خوردن داره. اینقدر به یلدامیگم بیشتر بالیلا خانم اینارفت و آمد کن. یه کم این دختر دایی مارو تحویل بگیرد عوتش کن خونه. کو گوش... سرش را بالا گرفت و بانگاه سرزنش گرم و مهیار و لاله مواجه شد. تصمیم گرفت غذایش را بخورد و بیشتر از این حرف نزند. از اینکه بالاخره مهسا و کامران موفق شدند حرفهایشان را بهم بزنند خیلی خوشحال بودم، و بقیه روزهای مانده تا شروع کلاسهایم را با انرژی سپری کردم. بالاخره روز موعود فرارسید. با عجله استکانی چای نوشیدم و گفتم: مامان، من میرم کفشمو بپوشم. به ماهان بگوزود تریاد، دم در منتظرشم. -ولی دخترم، ماهان صبح زود رفت. مثل اینکه خبر خوبی در مورد شرکتشون بهش دادن. بانا راحتی گفتم: من که بهش گفته بودم. حالا چیکار کنم؟ آخه من که هنوز گواهی نامه هم که نگرفتم. -بچم این روزا سرش خیلی شلوغه، حواس بر اش نمونده. با حرص گفتم: خیلی خوب مامان، لازم نیست از ش دفاع کنی. مادر در حال جمع کردن میز صبحانه گفت: خوب بامهیار برو. -مگه نرفت با ماهان؟ -نه عزیزم، داداش تنهارفت. از جا پریدم و گفتم: چه عجب؟ یه بار از هم جدا شدن؟ با عجله از اتاق بیرون رفتم و از کنار دیوار زیر درخت بید مهیار را صدا کردم: چیه صبح به این زودی؟ دیشب شیفت بودم و رپریده، مگه تو خواب نداری خروس لاری؟ در حالی که به این فکر میکردم پس بخاطر شیفت دیشب امروز با ماهان نرفت و در دل از خدا تشکر میکردم گفتم: میتونی ببریم دانشگاه؟ -باماهان برو. خمیازه ای کشید و گفت: خوابم میاد. در مانده گفتم: ماهان خونه نیست. -اره یادم نبود. صبح صدام کرد. مگه میزاری این چند وقتی که اینجام استراحت کنم؟ یه ربع دیگه میام. با چیغ گفتم: یه ربع دیره، زود حاضر شو. -خیلی خوب عتیقه. الان میام. مهیار سریع

آماده شد. مامان هم منواز زیرقران رد کرد. غرغرکنان درون ماشین نشستیم: واقعا که ماهان خیلی بی مسئولیته، ایا، خوبه دیشب بهش گفتم باید برم دانشگاه. حالا که تونبودی چیکار میکردم؟ باشوقی کودکانه ادامه دادم: وای مهیار، باورم نمیشه، خیلی خوشحالم. - منم خوشحالم... خمیازه ای کشید و ادامه داد: حالا که سرم خلوت شده، تویکی ول کن نیستی. - پس بیمارستان چی؟ نمیری؟ - نه دیگه، شیفتمو تحویل دادم. دیشبم برایه سری خرده کاریهایی که مونده بود رفتم بایکی از دکتر اصحبت کنم، وهم اینکه آخرین شیفتم رو هم وایستم. باید کارای اون و روجفت و جور کنم... خمیازه ی دیگری کشید و گفت: از دست تو جغجغه. بادلخوری از پنجره به بیرون خیره شدم و گفتم: تنبل، اصلا به شماها خوبی نیومده. بد شد صبح زود خواستم تو رو از بستر جهالت، به سوی مکتب علم و دانش هدایت کنم؟ حالا هی منت کن. پوز خندی زد و گفت: حالا خوبه لنگ ظهر خاله از بس صدات میکنه گلوش میگیره. اره جونم، صدات تاخونه ی مامیاد. روت نمیارم پررونشو. پیچی راپشت سر گذاشته و وارد اتوبان شدیم. قیافه ای جدی به خودم گرفتم و گفتم: من باید یه کاری کنم تا شما سطح دانشتون بره بالا، این شروعشه. - افرین، واقعا تحسین برانگیز بود. ببینم نکنه رفتی دانشگاه مارو فراموش کنی؟ اچه اونطور که بوش میاد، خیلی هوا برت داشته، گاهی نگاهی، نیم نگاهی زیر پات بنداز، تاله نشیم، اگه تونستی یه دستی هم برامون تکون بده. پشت چشمی نازک کردم و گفتم: اگه وقت کردم حتما. خنده ی بلندی سرداد و گفت: ای بدجنس. بعد از گذشت دقایقی نگاهی گذرا به من انداخت و با صدایی بم شده که غمی بزرگ دران موج میزد، گفت: مراقب خودت باش یلدا. داری وارد قسمت جدیدی از زندگیت میشی. مسیری که تو اون دیگه خبری ازمانیست. خودت هستی و خودت. گاهی باید تصمیم های مهم بگیری. باید خیلی وقت پیش اینارو بهت میگفتم، صدایش شبیه زمزمه شد و امان شنیدم: من تو برهه ی زمانی حساس زندگیت حضور نداشتم... تو گذشته هامتوقف شده بودم. نگاهم به سمتش کشیده شد. احساس کردم نسیمی خنک از قلبم گذشت. لبخندی زدم و گفتم: چی شده مهیار؟ چرا این او اواخر اینقدر نگران و ناراحتی؟ ادمو میترسونی. با جدیت گفت: دقیقا میخوام همینو بهت بگم. این دنیا خیلی ترسناکه یلدا. خیلی بیشتر از اون چیزی که بتونی فکرشو بکنی. از خدا میخوام که کمکت کنه و تو این مسیر همیشه همراهت باشه. درحالی که مدام کله ام رادر تصدیق حرفاش تکون میدادم. ناگهان انگشتم را بطرفش گرفتم و گفتم: ببین اگه میخوای منواز دانشگاه رفتن منصرف کنی کور خوندی. نمیدونم شماها کی میخواین از این دقل کاریها تون دست بردارین؟ درحالی که

از تغییر حالت ناگهانی من جاخورده بود. کمی خودش را جا بجا کرد و گفت: هر کاری که میکنی، هر حرفی که میزنی، هر جایی که میری یادت باشه یکی هست که خیلی نگرانته. حتی از اون سردنیا هم به فکرته، پس مواظب خودت باش. - هووووف. حتی بابام هم اینقدر نصیحتم نکرده بود. نیم تنه ام رابه طرفش چرخاندم و گفتم: چشم داداش جون. سفارشاتت تموم شد؟ گرفته شد و چشم به مقابل دوخت. بقیه مسیر سکوتی سنگین بینمان برقرار شد که جرات شکستنش رانداشتم. وقتی به خودامدم که از دانشگاه رد شده بودیم. دوست داشتم از موضوعی که اینچنین مهیار را اشفته کرده با خبر بودم و کاری برایش انجام میدادم، اما افسوس و صد افسوس از مهری که بر لبانش زده بود. { تلخندی زدم و ارش را در اغوش کشیدم. دلیل کوچک شادیهای بزرگ این روزهایم. سرش رابه سینه ی مادرش چسباندم و او مهر داد صدایش میکرد گویی، اما گوشهای سرکش من ارش میشنیدم مهر داد را. بالبخند به مکیدنش چشم دوختم، و چه زیبا بود این دقایق و چه دردناک از من گرفته شد این حس ماورایی. سمانه بالبخند نگاهم کرد و گفت: بابا شویدی؟ اولین بچه شه. واسه خاطر همین که اینقدر هوله. جونشه و مهر داد. کمی گرفته شد و گفت: اخه میدونی بعد از کلی نذرون نیاز خدا بهمون دادش. سر ارشم رانوازش کردم و گفتم: مثل فرشته هاست. انگاریه تیکه از بهشته. لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: معلومه خیلی بچه دوست داری؟ راستی توجی؟ بچه داری؟ لبخند از لبانم رفت و تیری در قلبم نشست و به یاد آوردم دوره ی کوتاه مادر بودنم را، دلم پر کشید برای ارشم. ارش معصومم، که حتی سنگ قبری نداشت تا در اغوش بگیرمش به هوای فرشته ی از دست رفته ام. بر خواستم و اتاق را ترک کردم. حال این روزهایم دست خودم نبود. مستقیم بطرف رختکن رفتم و بعد از تعویض لباسم به سمت پارکینگ به راه افتادم و اصلا برام مهم نبود در این لحظه مواخذه شدنم. در پارکینگ باقصه ی تلخ این روزهایم روبرو شدم. آرام نگاه گرفتم و از مقابلش گذشتم و او بود که طبق معمول کیش و ماتم کرد. از اتومبیل اخرین مدلش پیاده شد و گفت: جایی تشریف میبرین خانم دکتر؟ و چه لذتی داشت شنیدن این کلمه از زبان استادت. کجخندی زدم و باز هم حاضر جواب شدم: باید باشما هماهنگ کنم؟ - البته، آگه مسئول بخشتون باشم. بادم به یکباره خالی شد و اینبار او بود که به حالم میخندید. جدی شدم و گفتم: آگه اجازه بدین جایی کار دارم. کمی نزدیک شد و گفت: بشرط اینکه منم پیام. ابرو هام با تعجب بالا رفت و او بالبخندی شیرین زل زده بود به من. به مردمکهای شاد این کودک در مرز چهل سالگی خیره شدم و شانها بالا انداختم و بطرف اتومبیل رفتم. او هم بسرعت ریموت ماشینش را زد و در کنارم

جای گرفت. در حالی که هر لحظه از دیدن رفتارهای بچه گانه اش متعجب تر میشدم دنده راجازدم
 واوهمچنان بالبخندبه من مینگریست. نگاهی گذرابهش انداختم وگفتم: همیشه اینطوری بهم زل
 زنی؟ ابرو بالا انداخت و نچی کرد. کلافه گفتم: بچه شدی مهیار؟ سرش رابه معنی اره تکون داد. پوفی
 کردم و ترجیح دادم با این کودک به ظاهر مرد بحث نکنم. بعد از دقایقی سکوت بالاخره به حرف
 امد: رانندگیت خیلی خوب شده. لبم را پیچاندم و گفتم: الان توقع داری از این تعریف ذوق کنم؟

- نه، ولی توقع اینهمه تلخی روهم ازت ندارم. حق داشت. من همه ی عقده های چندسال زندگی
 ناموفقم را سراویبی که گناهی نداشت خالی میکردم. گوشه ای پارک کردم وبه مقابل خیره شدم
 و گفتم: حق باتوست. ببخشید. بطرفم چرخید و گفت: هی هی، باز نری توفازا فسردگی؟ تلخندی زدم
 و گفتم: چقدر زود زهراروت تاثیر گذاشت. لبخندمهربانی زد و گفت: خیلی خوشحالم که دوستی به این
 خوبی کنارت هست. بایاد زهرابلند خندیدم و گفتم: اره. ولی بعضی وقتابه شدت میره رومخم. وقتی به
 خود امدم مهیار را بالبخندی از سر ارامش خیره به خودم دیدم. لبهایم جمع شد و آرام
 گفتم: رسیدیم، پیاده شو. پیاده شد و نگاهش ثابت ماند به سردر شیرخوارگاه. جلوتر از او حرکت
 کردم، وبه سمت بچه هایی که مرا خاله مینامیدن پرواز کردم. انقدر در دنیا ی انها غرق شدم که زمان
 از دستم خارج شد و باضربه ی آرامی که به شانه ام خورد به خود امدم: دیگه بهتره بریم. لپ حسین
 دو ساله را محکم بوسیدم وبه طرف مسئول شیرخوارگاه رفتم و طبق معمول مبلغی به عنوان کمک
 هدیه کردم. هنگام خروج با حسرت به بچه هانگریستم. صدای مهیار را جایی نزدیک گوشم
 شنیدم: همیشه میای اینجا؟
 - هر وقت هوس در اغوش کشیدن ارش و میکنم. چقدر خوبه

که ماداماتو تمام لحظاته خوبه زندگیمون خدارو شکر کنیم ویادی از این بچه هابکنیم. لبخندی
 تحسین برانگیز زد و بطرف اتومبیل رفت. {وقتی وارد کلاس شدم همه مشغول
 گفتگو بودند. پسرها یکطرف و دخترها هم در طرف دیگر. خواستم صندلی را بردارم و بنشینم. دسته ی
 صندلی را گرفتم، اما پسری که همانجانشسته بود، ان را محکم گرفت و گفت: مگه کوری؟ نمیبینی پام
 رو شه؟ از لحنش جاخوردم. یعنی برای پاهای خودش هم صندلی میخواست؟ با عصبانیت ان
 را کشیدم. براشفته ایستاد و گفت: مثل اینکه تنت میخاره؟ من که از شدت عصبانیت وبی ادبی
 پسرک گر گرفته بودم. انگشت اشاره ام رابه طرفش گرفتم و گفتم: ببین عوضی، نمیدونم از کدوم
 چاله میدونی، ولی اینوبفهم که اینجا دانشگاهه، نه میدون جنگ و عرض اندام. وقتی سر جایم
 نشستم نگاه متعجبش رابه من دوخت و زیر لب چیزی گفت. سرم رابه طرفین چرخاندم و متوجه سه

دختری که در ردیف دوم در کنارم بودند شدم. آنها هم بادهانی بازخیره ام بودند. بعد از گذشت دقایقی نه چندان طولانی صدای همهمه و پیچ و پیچ با آمدن استاد قطع شد. چیزی را که در مقابلم میدیدم باور نمی‌کردم. خدای من این استاد است؟ این؟ در یک تصمیم ناگهانی از جای برخاستم تا کلاس بطور رسمی آغاز نشده انجارا ترک کنم. سرم را پایین انداختم و همانند همان حیوان نجیب بطرف در رفتم که صدایش در جامیخکوبم کرد: خانم تو کلاس من اول باید اجازه بگیرم. لطفاً بفرمایید سر جاتون. بطور نامحسوسی جواری که در زاویه ی دیدش نباشم چرخیدم و لعنت فرستادم به اقبالم. دوباره صدایش همانند سطلی آب یخ بر پیکرم فرود آمد: به به، خانم تارزان، البته که شما اجازه گرفتن بلد نیستین. از ترس نمیدانستم چه کنم، بایستم یا بنشینم؟ همانطور مستاصل وسط کلاس با سری پایین افتاده ایستاده بودم و هر چه ناسزا میدانستم بر بخت بدم فرستادم که چرا در اولین روز ورودم به دانشگاه باید چنین اتفاقی بیفتد که صدایش برای بار چندم مرا به خود آورد: برو بشین، بیشتر از این وقت کلاس و نگیر. استاد، او همان کسی بود که در شمال برای کندن هلو از درختشان بالای دیوار رفتم، وای که چه فضاحتی وای. وقتی نشستم همان پسری ادب که دوستانش علی مینامیدنش، به طعنه گفت: پس سابقه داری؟ مارو بگو باکی در افتادیم؟ چشم غره ای به اورفتم و در دل برایش خط و نشان کشیدم، اگر از عهده ی استاد بر نیایم در مقابل توجوجه که کم نمی اوردم، هر چند استاد هم به صرف مقامش از دستم در امان بود. سرم را پایین انداختم، ولی اودست بردار نبود: چیه؟ نکنه نطقت کور شده... - ساکت باشی دپچه ها، از ردیف جلو بلندشید و خودتون معرفی کنید. دانشجوهایکی یکی بلند شدند و نوبت به من رسید. برخاستم و آرام و مودبانه خودم را معرفی کردم. استاد پوزخندی زد و گفت: فکر میکردم زبونت دراز تر از اینها باشه. علی که گویی منتظر چنین فرصتی بود، سریع گفت: استاد میتونم پرسیم این جکی چان مدرن چیکار کرده؟ استاد با جدیت گفت: سرتون به کار خودتون باشه. این خانم هر کار اشتباهی هم که کرده باشه حسابش با مننه. دهانم راکج کردم، که دختری که بغل دستم نشسته بود آرام گفت: تو مگه با این چیکار کردی روز اولی؟ خدا بدادت برسه، خیلی از دستت عصبانیه. سر خورده از نگاه ستیزه جوی استاد گذشتم و آرام سر جایم نشستم که دیگری گفت: بهتره دلشوب دست بیاری، بچه هامیگن خیلی سخت گیره. اه بلندی کشیدم و لعنت کردم بخت بدم را، که در میان این همه ادم این اقا باید استاد من باشد. چند روزی که به دانشگاه رفتم با تعدادی از بچه ها آشنا شدیم. روی نیمکت نشسته بودیم که عطایی یکی از هم دانشگاہیهای سال بالاییمون

نزدیک شد. در حالی که سرش پایین بود آرام سلام کرد و رفت. به شوخی گفتم: بچه ها، این پسره چرا اینقدر پاستوریزه هست؟ انگار توی این دنیان نیست. زهرا که گویی منتظر فرصت بود، سریع گفت: اره یلدا، دیروز وقتی داشت از دانشگاه بیرون میرفت بهش سلام کردم، اما انگار نه انگار، مطمئنم که شنید، حتی باهام چشم تو چشم شد. پدر زهرا یکی از تجار موفق و سرشناس بود. از خصوصیات خانوادگی اینطور استنباط میشد که او باید دختری لوس و از خود راضی باشد، اما دقیقاً عکس آن بود. این را از رفتارش و دوستی با ما میشد فهمید. ابرو بالا انداختم و گفتم: تقصیر خودته که دیر یادت میفته سلام کنی. مریم نگاهی ترحم آمیز به عطایی که در کنار در ورودی ساختمان قدیمی ایستاده بود کرد و گفت: طفلک مثل اینکه عاشقه. سولماز که در بینمان عاقلتر بود و همیشه نصیحتمان میکرد و هیچ وقت به نتیجه نمیرسید سرش را تکان داد و گفت: حالا هر کدومتون پشت سراون بنده خدا صفحه نزاره. پسره بیچاره شاید حواسش نبود. شماها هم یه چیزیتون میشه ها. مریم با شیطنت گفت: مانه عزیزم، جناب عالی مثل اینکه داره یه چیزیت میشه، امیدوارم توفکر بدبخت کردن خودت نباشی. سولماز با عصبانیت بلند شد و گفت: زود باش بریم سالن ورزش، وگرنه جلوی همه ی این جمعیت ابرو تو میبرم. مریم عاجزانه همراهیش کرد. تنبیه بدی بود. ده دور باید زمین تمرین را میدوید. زهرا همانطور که بانگاش تعقیبشان میکرد گفت: دختره گنده خجالت نمیکشه. اخه این چه مجازاتیه؟ ابرو مونو بردن. - توهم سخت میگیری ها. ماهنوز بچه ایم. باید از این دوران لذت ببریم. زهرا با چشمانی گرد بترفم چرخید و گفت: اول اینکه جوونی نه بچه، بعدش، یه نیگاه به قد و هیكلت کردی؟ یه دونه ای توکل دانشگاه. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: چه ربطی داره؟ توقع داشتی مثل شماها نصف دیگمو تو زمین جامیزاشتم؟ -

ماشالله، از زبون که کم نمیاری. - ای بابا، توهم که شدی لنگه ی داداشام. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: ببین پسره ی دیوونه چطور بهمون زل زده؟ حالا دیگه بهت حق میدم زهرا، دارم کم کم ازش میترسم. صدایم را اهنسته کردم و وقتی او را در فکر دیدم، جیغ کوتاهی کشیدم. نظر چند نفر به ما جلب شد ولی خیلی زود مشغول کار خودشان شدند. زهرا دست روی قلبش گذاشت و گفت: مرض، داشتم سخته میکردم. نمیدونم کی تو رو اینقدر لوست کرده؟ سرم را بالا گرفتم و با افتخار گفتم: داداشام. - راستی تو مگه چند تا داداش داری؟ - دو تا. چشمانش را باریک کرد و با شیطنت گفت: رونکرده بودی؟ - کی؟ واسه شماها؟ صدسال دیگه. همین دو تا داداشو دارم. مگه دیوونه شدم بندازمشون تو دهن گرگ؟ - خوب حالا، اسم

عالیجنابهاچیه؟ - یکیش داداش ماهانمه، اون یکی هم مهیار، همسایه دیواره
دیوارمونه. چشمانش رانازک کردوگفت: ها... ای کلک، پس که اینطور. نگفته بودی؟ سرم رابابی
تفاوتی تکان دادم وگفتم: حالاکه گفتم. فرقی چیه؟ - نه دیگه، خیلی فرق داره. حالاً اون
داداشت فقط به چشم یه خواهرنگات میکنه دیگه نه؟ - این چه حرفیه زهرا؟ چندش. نکنه
میخوای مثل مریم تنبیه شی؟ - خیلی خوب بابا، عصبانی نشو. من پای دوییدن ندارم. مریم
وسولماز نفس زنان کنارمان نشستند. مریم درحالی که دستش را روی قلبش گذاشته
بودگفت: بابا این دختره دیوونست. نزدیک بود قلبم وایسته. سولماز: حقت
بود. باید بیشتر از این امیدویدی. - خیلی خوب بابا، ابروی مارو بردین. آگه اون بنده خدا قصدی
هم داشت، دیگه منصرف شد. زهرا: اون کجا و ما کجا؟ داره واسه فوق میخونه. اونم
شیمی. ماهنوز اول راهیم... بعد از کلاس آخر بچه ها برای همایش موندن، ولی من حوصله ی این برنامه
هارانداشتم. از طرفی هم مهیار قرار بود بیاد دنبالم. عطایی رادم در دانشگاه دیدم. نزدیک
شدوگفت: میتونم برسونمتون؟ متعجب ابرو بالا انداختم وگفتم: ممنون، مزاحمتون نمیشم. لبخندی
زدوگفت: چه مزاحمتی؟ خوشحال میشم. - ولی فکر میکنم داداشم بیاد. وقتی از دانشگاه خارج
شدیم به نقطه ای که اتومبیل مهیار بود اشاره کردم وگفتم: ایناها، خودشه. عطایی نگاهی به مهیار که
باجدیت به او مینگریست انداخت و مغموم خدا حافظی کردورفت. باشوق به طرف مهیار رفتم و سلام
کردم و او هم جوابم را سرد داد و سوار شد. به محض اینکه سوار شدم گفتم: راضی به زحمت
شمان بودم... زود تر راه بیفت که امروز خیلی خسته شدم. پایش را روی پدال گاز فشر دو بی مقدمه
گفت: این پسره کی بود؟ باهات چیکار داشت؟ - هیچی، فقط میخواست برسونت. منم گفتم که
داداشم اومده دنبالم. براشفته گفت: یعنی چی؟ چرا باید ازت بخواد برسونت؟ با کلافگی گفتم: تو هم
گیر دادی ها، من چه میدونم، همینطوری یه چیزی گفتم. باباهم دانشگاهیمه، چه اشکالی داره؟ نعره
اش پرده ی گوشم را پاره کرد: کلش اشکاله. هم دانشگاهی فقط مال تو دانشگاهاست نه بیرون. من که
انتظار چنین برخوردی را از او نداشتم با دستپاچگی گفتم: حالاً چرا اینقدر عصبانی میشی؟ هه، کارت
واقعاً خنده داره. با شدت زد روی ترمز و با چشمانی خونبار به طرفم چرخید و درحالی که از شدت خشم
دندانهایش را روی هم میسایید گفت: توداری کاری میکنی که من از رفتن پشیمون شم. مگه بهم
قول نداده بودی؟ ها؟ اینجوری حواست هست؟ آره؟ با معصومیتی که تا به امروز از خود سراغ نداشتم، به
اعماق نگاه غمگینش که تضاد ملموسی با چهره ی جدیش داشت و ملتمسانه نگاه میکرد چشم

دو ختم و گفتم: دیوونه من چیکار به تو... بعضی که سرسختانه سعی در مهارش داشتم بالاخره ترکید. کسی که تا به امروز از گل نازکتر بهم نگفته بود اینگونه زل زده من و سرم فریاد کشید، هضم این حرکتش خارج از توانم بود. دستم را مقابل صورتم گرفتم و همچو بچه ها گریه میکردم. مهیار که تازه متوجه رفتار تندش شده بود به آرامی گفت: گریه نکن یلدا. میدونم یه کم تندرستم. این حرفش باعث شد گریه ام شدیدتر شود. بعد از آن همه داد و هوار میگوید "یه کم تندرستم" یعنی اگر بیشتر عصبانی میشد فکر کنم خونم را ریخته بود. با کلافگی که از صدایش مشخص بود گفت: من واسه خودت میگم خانم کوچولو، تو که نمیدونی بیرون از دنیای کوچیکت چه خبره پرنسس، باید خیال من از تو راحت باشه تا برم. وگرنه فکرم پیشت میمونه و همه چیز برام سختتر میشه. دستهایم را گرفتم و نگاهم را به بیرون دوختم، ولی فین فین دماغم تمرکز را از بین میبرد. دستمالی مقابلم گرفته شد و متعاقب آن صدای گرفته ی مهیار که سعی میکرد جور اعوض کند: بگیر دماغت راه افتاده. با عصبانیت دستمال را کشیدم، خوب میدانست که چقدر از این حرف بدم می آید. او که سکوت را دید دوباره شروع کرد: حرفای امروزم یادت نره. فکر نکن دارم موعظه میکنم. چون برام عزیزی نگرانتم. بالجبازی در حالی که هنوز هم سعی میکردم از نگاه کردن به او طفره برم گفتم: بهتر بود با عطایی میرفتم. - اون دیگه کیه؟ -

همونی که یکساعته داری در موردش از حساب پس میگیری. دستش را محکم روی فرمان کوبید و بعد از لحظاتی سکوت اتومبیل با سرعت سرسام آوری از جا کنده شد، و من هنوزم نگاهش نمیکردم. و این غرور مسخره ام مانع میشد که ترسم را از سرعت و حشتناکش ابراز کنم. در میان غوغای لاستیکها با اسفالت به این می اندیشیدم که مهیار از چه چیزی این چنین اشفته است؟ مگر قدم زدن دوهم دانشگاهی چه اشکالی دارد؟ کاری معمولی که سایر دانشجوها هم انجام میدادند، حتی در آن بین گاهی خنده و شوخی هم بود. مگر فرق من با آنها چه بود؟ وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم و در را بهم کوبیدم. مستقیم به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم، و طبق معمول که بعد از آمدن از دانشگاه میخوابیدم حتی افکار مشوش هم نتوانستند جلوی خوابم را بگیرند. استادشاکوهی به شدت سختگیر بود. بخصوص در مقابل من نرمشی نشان نمیداد. مدام خودم را سرزنش میکردم و با خودم میگفتم "کار دبخوره تو اون شکمت دختر، ببین چه طور داره تقاص سوازت پس میگیره؟" بیشتر پروژهای سخت را برای من در نظر می گرفت، و زهرا که برعکس سایرین فرار نمی کرد و از سردلسوزی هم گروهم میشد و اوندکی جور کشم میشد و مدام غرمیزد که ترم

بعد عملی همین درس را هم با او داریم و وای به حالمان. در کتابخانه مشغول بررسی پروژه بودیم که علی بدون اجازه آمد و مقابلمان نشست. مسئول کتابخانه چند دقیقه ای بود که بیرون رفته بود در غیر این صورت حتما به او تذکر میداد که در قسمت مخصوص آقایان بنشیند: خوب خانما، چه خبر؟ تحقیقتون چطور پیش میره؟ به طعنه گفتم: خوبه، مثل بقیه ی پروژه هاپیش پافتاده نیست، که زود تموم بشه. علی هم به تمسخر گفت: ماشاالله به این پشتکار. افرین. همین جوری ادامه بدین. بالاخره موفق میشین. بعد دستش را به چانه اش کشید و روبه زهرا گفت: فقط این وسط من نفهمیدم که تو چرا باطناب این رفتی تو چاه؟ در حالی که میتونستی باهم گروه شدن با من خیلی توز حمت نیفتی. زهرا پوز خندی زد و گفت: چه از خود راضی، ببینم نکنه حالا که یه بار استاد ازت تعریف کرده ابرت داشته فکر کردی خبریه؟ نخیر جونم. ما با این پروژه های سخت به همتون ثابت میکنیم از شما بیشتر سرمون میشه. حالا را تو بکش برو، تا سعیدی {مسئول کتابخانه} نیومد یه چیزی بارت کنه. نگاهی شیطنت امیز به زهرا کرد و گفت: اَخه تا کی میخوای اینجوری حرصم بدی خانم؟ زهرا با عصبانیت خود کار را به طرفش پرت کرد، علی هم خندید و ادامه داد: از ما گفتن، بزار هرچی بینشون هست رو خودشون حل کنن. در حالی که هر دو از عصبانیت روبه انفجار بودیم رفتنش را نظاره کردیم و با اخم به هم نگریم و بعد از لحظاتی طرخی از لبخند روی صورتمان نمایان شد. چشمانم را باریک کردم و گفتم: چه خبره نارقیق؟ چی میگه این بچه قرتی؟ - چرت میگه، تو گوش نده. خودت بگو این استاد چی از جونت میخواد که جون منم گرفت. کلافه دستم را تکیه گاه سرم کردم و در حالی که سر خود کار را میجویدم گفتم: بابا من که صد بار تا حالا داستان شو برات تعریف کردم. اه، عقده ایه بخدا. یهوسرم را بالا آوردم و زهرا سریع عقب کشید و گفت: چته دیوونه؟ نزدیک بود دماغ نازنینم موبشکنی. - خوبه حالا، دختره ی دماغ عملی.. خوبه خوبه. چند بار بگم پولیپ داشت. فهمیدی یا بازم تکرار کنم؟ - او کی. گوشام درازه. حالا اینارو ول کن. من فکر میکنم این پسره خیالاتی واست داره. حواستو جمع کن. - یعنی چی؟ چه خیالاتی؟ - نمیدونم. ولی احساس میکنم بیش از حد بهت توجه میکنه. با خنده گفت: اها، اینوبگو، کمبود محبت گرفتگی عزیزم. میخوای بهش بگم یه کم بهت توجه کنه؟ - اه، چندش، باز بهت خندیدم لوس شدی. بیابه کارمون برسیم تا این شا کوهی بیشتر از این بهمون گیر نداده. ولی یلدا خدا بیش وقتی یاد اون لحظه ای میفتم که به اون نره غول گفتمی برو بزرگتر تو بیار دوست دارم زمین و گاز بز نم. صدای خنده ی هر دو یمان بالارفت و سعیدی که من

نفهمیدم از کجایهوسبزشدوبه هر دویمان باختم تذکر داد.وقتی آرام شدیم بادرماندگی گفتم:اخره من از کجامیدونستم اون یه ادم مهمه؟فکر میکردم لابدیکی ازاون پسرای لاته،که زاغ سیاه دختراروچوب میزنه .گذشته ازاینابایدحواسموخوب جمع کنم زهرا.ممکنه ردم کنه. -

البته که بایدحواستوجمع کنی.بچه های ترمای بالاترهمه اسمشوباترس میارن.هیچکدومشون ازدستش قصردرنرفته.سرم راپایین انداختم وناامیدانه گفتم:توهم که فقط بلدی ته دل ادموخالی کنی.ایه ی یاس. کارهای بیمارستان به روال عادی پیش میرفت واین وسط من بودم که گاه وبی گاه پرشی به گذشته های دورم میزدم وگاهی لبخندبرلب میاوردم وگاهی اشک به دیدگان.بادیدن چهره ای اشناته راه روحواسم رابه اوکه شتابان به اینطرف وانطرف میدویدجمع کردم.اشک ولبخندم درهم امیخت از دیدنه گذشته ی صورتیم.باروپوش سفیدم وسط راه روایستاده بودم وزل زده بودم به کامران وانگاردردنیایی دیگربه سرمیبردم که صدای کرامتی پرستاربخش مرابه خوداورد:خانم دکترلطفاًبیااین کمک،دکتررسولی مرخصی ساعتی گرفتن.نگاهش که به من افتادتمام تب وتابش هم افتادودستش رابه صندلی گرفت واین لبهائش بودکه بالاولوپایین میشدوصوتی به گوش نمیرسید.بعدازلحظاتی به خودامدوصاف ایستادوباچهره ای جدی روبه پرستارگفت:خانم پس این دکترتون چی شد؟سعی کردم برخودم مسلط باشم.باقدمهایی استواربه سمت کرامتی رفتم وموضوع راجویاشدم.وقتی اسم مهساامده مانده ی توانم هم تحلیل رفت.عاجزانه لب زدم:دکتررها. -تواتاق عمل هستن خانم دکتر.باراهنمایی پرستاربه سمت تخت مهساکه باچهره ای رنگ وروپریده درازکشیده بودرفتم،وسعی کردم ازچشمان متعجب این مادردوماهه که ضعف شدیدی داشت بگریزم.نسخه اش راپیچیدم وارام ازاتاق خارج شدم وبه اتاق خودم پناه بردم.سرم رادرمیان دستانم گرفتم وبربخت بدم لعنت فرستادم ازفامیلی که چندسالی رادربی خبری ازانهابه سرمیبردم.دراتاق باشدت بازشدمن ازجاپریدم زل زدم به مردشوخ ان روزهایم وخشمگین مقابلم.اهسته نزدیک شدوگفت:فکرکردی بافرارچی رومیتونی درست کنی؟برخواستم وکنارپنجره ایستادم وبه ادمهایی که بعضی شادوبعضی غمگین می آمدندومیرفتندزل زدم:نخواستم چیزی رودرست کنم.مقابلم ایستادواینبارخبری ازخشم دقایقی پیش نبود،ومن درد دل خندیدم به قلب مهربانش که عصبانیت رانمیشناخت:پس دردت چیه که ازهمه گریزونی؟ -دردبی درمون.طرحی ازلبخندبرلبهائش نشست وگفت:بیابریم مهسامیخوادببیننت.خیلی سعی کردم منصرفش کنم ولی دختردایی خودته.انگشت اشاره ام رابه

طرفش گرفتم و گفتم: اهای نبینم دخترمون ناراحت کنیا. لبخندش گشاد تر شد و گفت: غلامشم. آرام گرفتم از آرامششان و کلی ذوق کردم از جانم که عزیزانم را خوشبخت میدیدم. شتابان به اتاقش رفتم و من هم ادمم و دلتنگ میشوم و چه لذتی دارد در اغوش گرفتن اشنایی بعد از سالها دوری از خانواده و هر که نشانی از گذشته دارد. اشکهایش را با سرانگشتانم پاک کردم و لبخندی مسخره زدم و گفتم: دختری زرزرو. داری مامان میشی اما هنوزم همونطوری. دستم را گرفت و با صدایی گرفته گفت: خیلی دلم برات تنگ شده بود یلدا. لبخند زدم به مهربانی ذاتیش و خدا انگار این زن و شوهر را برای هم خلق کرده بود: منم همینطور عزیز دلم. - پس چرا بر نمیگردی؟

- سلام مهسا خانم. صدای خودش بود. تراژدی تکراری این روزهایم. مهسا کمی خودش را جابجا کرد و با مهیار احوالپرسی کرد. در همین حین کامران با نایلونی پر از خوراکی و نایلونی از داروهای مهسا سر رسید. لبخند تلخی از اینهمه اضطرابش بر لب آوردم و یاد آوردم لحظه ای را که خبر مادر شدنم را به گوش پدرش رساندم. قطره اشکی سمج که برگونه ام غلتیدارام گرفتم و دیدواخم بر چهره آورد و بلند شدم تا بیشتر از مهیار کسی شاهد شکستنم نباشد. مهسا بانا راحتی گفت: یلدا بیا خونمون خوب؟ گونه اش را بوسیدم و قولی دادم که خودم بیشتر از همه دروغین بودنش را میفهمیدم. با کامران هم خدا حافظی کردم به بخش رفتم تا سراغی از بیمارانم بگیرم. { وقتی مادر تلفن را سر جایش قرارداد، بطرفش رفتم و با ذوق گفتم: مامان واسه مهسا خواستگار او مده؟ مادر نگاه می عاقل اندر سفیه به من کرد و گفت: دختری موزی، یعنی تونمیدونی کیه؟ جرقه ای در ذهنم زده شد و در حالی که از خوشحالی روی پابند نبودم جیغ کوتاهی کشیدم: کامران؟ کامران رفته خواستگاریش؟ چینی به ابروهایش داد و گفت: چته دلیل شده؟ گوشم کر شد. اره کامران رفته. با خوشحالی دستانم را بهم کوبیدم و گفتم: اخ جون. بالاخره به هم رسیدن. مادر چشمانش را کوچک کرد و کنجکاوانه به من نگریست. خودم را جمع و جور کردم و آرام از اشپزخانه خارج شدم تا گاف بزرگتری ندم. به اتاقم رفتم و شماره ی لیلا را گرفتم، ولی کامران جواب داد. حس سربه سر گذاشتنم گل کرد و گفتم: به، سلام آقای مهندس حالتون خوبه؟

با خوشحالی که کاملا از صدایش معلوم بود گفت: سلام یلدا، ممنون، چه خبر؟ کمی جدیت توام بانا راحتی به صدایم دادم و گفتم: خبر خیر، خواستم بهتون اطلاع بدم، مهسا از دواج با شما منصرف شده و مسئولیت رساندن این پیغام را به من سپرده. احساس کردم کامران وارفت. حتی دیگر صدای نفسهایش را هم نمیشنیدم. وقتی سکوت طولانی از منم را دیدم دلم گرفت و بانگرانی

گفتم: کامران؟ شوخی کردم بابا، حالت خوبه؟ نمیدونستم اینقدر عاشقی. خنده ی بلندی سردادو گفت: میدونم شوخی کردی. اخه همین چند دقیقه ی پیش بامهسا صحبت کردم. - زهرمار، دیوونه، ترسیدم. گوشه ی روبه به خواهرت ایکیپریه ترشی افتاده. خنده اش بلندتر شد و من حرص خوردم از دست مهسا که به این زودی واداده بود. بالیلاکمی از دانشگاه ودرسهسا صحبت کردیم و کمی هم غیبت زوج عاشق. اون وقتاکه مدرسه میرفتیم همیشه همومیدیدیم ولی حالاکه هرکدام دردانشگاهی درس میخوانیم کمتر وقت میکنیم خبری از یکدیگر بگیریم. بعد از گذشت یک هفته که از نظر من برای کامران و مهسا خیلی هم دیر بود مراسم عقد ساده ای برگزار شد و قرار عروسی راتابستان گذاشتند. کامران هم تان زمان مهلت داشت مکان مناسبی برای زندگی فراهم کند و مهسا هم با احتمال قبولی در کنکور آماده ی ورود به زندگی مشترک و صد البته دانشگاه میشد. همه ی اعضای فامیل از این وصلت خوشحال بودند و کامران راجوان براننده ای برای مهسا میداندستند و برایشان ارزوی خوشبختی میکردند. در این میان نگاه های گاه و بی گاه محمد پسر عم و حسین، اذیتم میکرد. جوری نگاهم میکرد که به خودم شک میکردم، ولی سعی میکردم تا حد امکان خودم را خون سرد نشان دهم. بالاله در اتاقم مشغول گفتگو بودیم که مادر صدایمان کرد و گفت دم در کارتون دارن. هر دو متعجب به حیاط رفتیم. ماهان و مهیار به ماشین تکیه داده مشغول صحبت بودند. با حرص گفتم: معلوم نیست باز این پسره ی الف چه نقشه ای واسمون کشیده. - خوبه توهم، اگه هیچ نقشه ای هم نداشته باشه تومیندازی توکلش. به کنایه گفتم: چقدر هم که به تو بر میخوره. لاله سرش را بر گرداند و در را کامل باز کرد. چشم غره ای به مهیار رفتم و روبه ماهان که انگار کمی گرفته می امد گفتم: چیکارداری کشوندیمون بیرون؟ ماهان روبه مهیار گفت: بیا، صواب کردنم همیشه. گفتیم شاید روزه تعطیلی حوصلتون سررفته باشه، اومدیم دنبالتون که باهم بریم بیرون. در واقع پیشنهاد مهیار خان بود. - نه، ممنون، مانمیا. لاله با تعجب گفت: دختر مگه تونبودی چند دقیقه پیش میگفتی بریم بیرون خسته شدم؟ نیشگونی از پهلویش گرفتم و ریلکس گفتم: چرا، ولی نظرم عوض شد. مهیار لبخند دلنشینی زد و گفت: حال اقه رنکن، بیا بریم. خوش میگذره ها. بعد ایشیمون میشی. لاله: اره یلدا. بیا بریم. ما مانم که اینجاست. - تومیخوای برو. من کار دارم. - داری لوس میشی ها. ماهان: هممون ناز تو کشیدیم. حال ابدو برو حاضر شو دختر گلم، به بچه هاهم خبر دادیم میان. لاله دستم را کشید و خودش هم به خانه شان رفت. نیم ساعت بعد همگی در اتومبیل

نشسته بودیم. طبق معمول ماهان رانندگی میکرد. اخمهایم درهم بود و ساکت و دست به سینه به بیرون نگاه میکردم. ماهان از اینجایی جلونگاهم کرد و گفت: بگو بدونم باز چه خبط و خطایی از ماسر زده که مستحق این مجازاتیم؟ -هیچی، به راحت ادامه بده. ابروهایش بالا پرید از این پرروییم و گفت: به روی چشم رییس، ولی اینجوری که همیشه داریم میریم خوش بگذرونیم. لاله: ااره بابا. اخماتو واکن، چی شده اخه یهو؟ -گفتم که...هیچی نشده. مهیار: پس چرانا راحتی؟ با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: تویکی ساکت باش تایه کاری دستت ندادم. ماهان: اها، پس قضیه بین شما دو تا ست. خدارو شکر که پای من گیر نیست. حالا تو بگو چی شده اقامه یار؟ -میگه چرا میای دانشگاه دنبالم؟ دیگه بزرگ شدم. با دوستام میام. لاله خندید و گفت: خوب اینکه ناراحتی نداره. حق به جانب جواب دادم: نداره، ولی خوبه اقامه یار تون بقیه شو تعریف کنه. ماهان: خوب بقیه ش معلومه، توهم از دستش عصبانی هستی که میاد دنبال تو گوش به حرفات نمیده. خیلی خوب ابجی کوچیکه من بهش میگم دیگه نیاد. توهم زود تر برو گواهی نامتوبگیر. حالا هم واکن اون اخمارو دلمون گرفت. روزه به این قشنگی. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: تقصیر خود تونه. من که گفتم نمیام. مهیار: شوخی کرد عتیقه، به دل نگیر. کمی بعد به پارک رسیدیم، بخاطر اینکه روزه تعطیل بود عده ی زیادی به طبیعت پناه آورده بودند. لیلای کامران و مهسا و ارمین رسیده بودند. مانده بود محمد. نمیدانم چرا از شنیدن نامش احساس دلشوره میکردم. محمد دیگر معنای قبل را برابری نداشت. انگار از او میگریختم. نمیدانم کی اما آمد و در کنارم ایستاد: چیه دختر عمو؟ تازگی غریبی میکنی باهام. در حالی که سعی میکردم نگاهش نکنم پاسخ دادم: دیوونه شدی محمد؟ این چه حرفیه؟ تو پسر عموم هستی. غریبی دیگه واسه چی؟ -نمیدونم، و خیلی کنجکاو که بدونم. -چی میگی واسه خودت محمد؟ امروز مثل اینکه حالت خوب نیست. -راستش مدتهاست که بدحالم. فکر و خیال نمیزاره به خواب راحت داشته باشم. بانگرانی پرسیدم: اتفاقی افتاده؟ بانگاهی که گویی شرارت از آن میبارید جواب داد: ااره عزیزم، تو دلم به اتفاقی افتاده. از لحن کلامش خوشم نیامد. به همین خاطر فاصله گرفتم و گفتم: اصلا به شخصیت نمیخوره اینطوری حرف بزنی. نیشخندی زد و گفت: پس باید چطوری باهات حرف بزنی اهو گریز یا؟ چهره ام جمع شد و خواستم برم که ناگهان دستم را گرفت. از این حرکتش شوک زده برجای ماندم و باددانی باز نگاهش کردم. کمی نزدیک شد و من که تازه به خود آمده بودم با در ماندگی به اطراف نگاه کردم

شاید کسی را ببینم اما همراهانم رفته بودند. با دردم گفتیم: محمد خواهش میکنم. تو برادرم هستی. آخه این چه کاریه که میکنی؟ اصلا فکر نمی کردم... ولی او همچنان با دستان قدرتمندش دستم را میفشرد. نزدیکتر شد و بالحنی چندش اورگفت: ولی من این فکر و درموردت می کردم. چشمانم را بستم و خواستم فریاد بکشم. دیگر برایم مهم نبود غریبه ها بلایی سرش بیاورند. در یک آن از من جدا شد و انگار بر زمین افتاد. شتابزده چشمانم را گشودم و مهیار را دیدم که مشتی بر صورتش کوبید و گفت: فقط بخاطر ماهان کاری به کارت ندارم. را تو بکش برو. همانند آژدهایی خشمگین برخواست و گفت: اینکار تو تلافی میکنم. هنگام رفتن نگاهی سرشار از نفرت به من انداخت و از کنارم گذشت. از نگاهش لرزیدم. قدرت از پاهایم رفت و من اینگونه نمی شناختمش. روی نیمکتی نشستم و پسر عموی من یک ادم عیاش بود و تنها عمویم صاحب تنها فرزندی بود که قصد تعرض به برادرزاده اش را داشت و عمویم چه میکرد با تنها فرزندش، عموحسین مظلوم و دوست داشتیم: یلدا... یلدا... صدای مهیار مرا به خود آورد: حالت خوبه؟ - خوبم، به موقع رسیدی. نگاه نگرانیش را به چشمانم دوخت و گفت: از همین چیزا میترسوندمت، ولی تو بامن قهر کردی. بهت میگم از پسر افاصله بگیر. تو دیگه یه خانم شدی، یه طلای ناب، بایه لحظه غفلت میتونه ابروی خانوادت بره و کمربدرت بشکنه. سرم را پایین انداختم. شرمسار بودم. او در این مدت سعی میکرد همین چیزها را به من بفهماند و من بدون فکر با او جدل میکردم. سایرین هم به ما پیوستند. مهسا و کامران دست در دست یکدیگر و شادمان بودند و مدام بانگاهشان از من تشکر میکردند. ماهان بستنی را به سمتمان گرفت و گفت: پس محمد کجاست؟ از یاد او ریش لری وجودم را فرا گرفت و مهیار که متوجه حال من بود سعی کرد مسیر صحبت را عوض کند: کاری برایش پیش اومد رفت. و در حالی که همه مان را از نظر میگذراند گفت: خوب دوستان خوش میگذره؟ ارمین: آره داداش. یه مدتی سرم خیلی شلوغ بود. به این هوا خوری احتیاج داشتیم. مهیار لبخند تلخی زد که طعم زهرش را فقط من احساس کردم: منم فردا باید برم. دلم میخواست دوستانم را برای بار آخر دور هم ببینم. لاله: کجا؟ ماهان: میره دد، خوب معلومه کجاست، داداشمون رفتنیه. غم بزرگی بر قلبم نشست، با دردم زمزمه کردم: یعنی فردا باید بری؟ - آره، کارام ردیف شده. -

چقدر زود گذشت، پس چرانگفتی؟ ارمین با خنده گفت: خوب دختر خاله داره میگه دیگه لاله: عین چشم برهم زدن بود. لیلیا کنارم نشست و گفت: حالا چرا زانووی غم بغل گرفتین؟ بستنی هاتونو بخورین که اب شد. کامران بالودگی گفت: اینا الان احساساتی شدن، ماهان بستنی هاتونو بخورین که بستنی

اینها مثل اینکه سهم ماست. اشک در چشمانم جمع شد. همه میخندیدند اما زمانی که به مهیار نگریستم، نگاه غمگینش را متوجه خودم دیدم. پلکهایش را آرام روی هم گذاشت تا قوت قلب بگیرم، اما قلبم ریخت و بستنی از دستم رها شد و گفتم: آگه تو بری ما چیکار کنیم؟ -

دیوونه، این همه پولشودادم، انداختیش؟ لاله بستنی شو بطرف ماهان گرفت و گفت: از گلوم پایین نمیره. ارمین با پوز خند گفت: فیلم هندی راه انداختین؟ همه شان ناراحت بودند اما سعی در کنترل خودشان داشتند. ماهان که خودش حال بهتری از ما نداشت گفت: اینارو ببین، چه صحنه رمانتیکی. مهیار خداییش آگه میدونستی اینقدر هوا خواه داری میزاشتی بری؟ -

حالا یعنی تا چند سال نمیبینیمت؟ - این جور یام نیست. میتونم پیام. کامران: اتفاقا خیلی خوبه، کاش منم میتونستم برم اونوراب. مهسا بانا راحتی نگاهش کرد و با خود گفتم "او هیچوقت نمیتواند کسی را دلداری دهد، بدتر خرابش میکند، پس بهتر است دهانش بسته بماند" وقتی مهسا را مغموم دید، خنده ی مسخره ای کرد و گفت: شوخی کردم عزیزم، خواستم جوو عوض کنم. لیلادم گوشم گفت: داداش خل مارو ببین تو رو خدا، زخم گرفت عوض نشد. ماهان: حیف ماکه شمارو آوردیم بستنی بهتون بدیم. ز دین تمام نقشه هامونو خراب کردین. آخه الان چه وقت احساساتی شدن بود؟ بی جنبه ها. - بس کن دیگه ماهان، ما ناراحتیم، تو داری جک میگی؟ -

ای، خیلی معذرت میخوام که بستنی روانداختم زمین یلدا خانم. با عصبانیت نگاهش کردم که لیلما داخله کرد: خوبه حالا شما پولشون دادین اقا ماهان. هممون دیدیم که از مهیار خان گرفتین. لاله بانا راحتی بلند شد و گفت: بیاین برگردیم، داره شب میشه. هنگام بازگشت برعکس زمان رفتن همه ساکت و در فکر فرو رفته بودیم. غمی عجیب فضای اتومبیل را پر کرده بود. دوست چندین ساله مان فردا میرفت و این اولین بار بود کسی

از ما چهار نفر اینقدر دور میشد، و ما را تنها میگذاشت، و این بود در دمان، درد دوری و بی خبری. نمیدانم شب را چگونه خواب رفتم و از بی سابقه ترین شبهایی بود که هر یک ساعت بانگرانی برمیخواستیم و نامش را صدا می کردم و دوباره به خواب میرفتم. بدون خوردن صبحانه به طرف فرودگاه حرکت کردیم و حال ما اصلا خوش نبود و قلبم مدام فشرده میشد از دل تنگی که از همین حالای رفتن گریبانگیرم شده بود و داشت اندک اندک خفه ام میکرد. غم در چهره همه مان مشهود بود. خاله بی صدا گریه میکرد و با حسرت به در دانه اش مینگریست. بعد از عمو او تنها تکیه گاهش بود. ارزوی دیدن دامادیش را داشت، ولی تاکنون هر چه کردم مهیار راضی نشد. من و لاله گاهی بانا راحتی به مهیار و گاهی

هم به یکدیگر نگاه میکردیم. در نگاهمان کلی حرف و بغض بود، اما سعی در کنترل خودمان داشتیم، تا سایرین را بیشتر از این ناراحت نکنیم. در یک لحظه انگار دنیا دور سرم چرخید و کنترلم را از دست دادم لاله بسرعت زیر بغلم را گرفت و روی صندلی نشاندم و خواست به سمت ماهان برود که مانع شدم. نمیخواستم این لحظات آخر مهیار را با دلواپسی راهی کنم، اما انگار فایده چندانی نداشت، زیر آباچه ای گرفته به طرفمان آمد و روبه لاله پرسید: چی شده؟ و لاله تعریف کرد و آباچه ای گرفته تر رفت و دلم گرفت از این بی اعتنائیش، ولی به دقیقه نگذشت که با بمیوه و کیکی باز گشت و از لاله خواست تا کمک کنند را بخورم. اندکی را با اصرار لاله و اخم های درهم مهیار خوردم و پاکت را پس زدم: میخوای خودتوبکشی؟ چرا بدون صبحانه پاشدی اومدی؟ آخه چرا شماها اینطوری میکنین؟ مگه میخوام برم بمیرم من؟ و اشکهایم روان شد از این سنگدلش و در میان بغض و گریه گفتم: تور و خدا این حرفون زن. زود تریبا. دلمون واست تنگ میشه. طرحی از لبخند بر صورتش نشست و گفت: دماغتوبکش بالا. اخم کردم و دستمالی از جیبم بیرون کشیدم و گفتم: خیلی بدجنسی، ولی چون داری میری دیار غربت به دل نمیگیرم. لاله به طرف مادرش رفت و من با هول گفتم: نکنه بری اونجایی از این کک و مکی هامختوبزنه، هامهیار؟ مواظب باشی ها. او ناخیلی ز رنگن. حواستو جمع کن. خنده ی بلندی سرداد و من محو او شدم ثابت کنم خاطرش را برای زمان طولانی نبودنش. متوجه نگاهم شد و خیره به چشمانم لب زد: چشم. چه احساس غریبی بود، این حس جدایی و فاصله. نگاهش برایم تازگی داشت یا من از غم دوریش دچار توهم شده بودم؟ انگار در اعماق نگاه یکدیگر بدنبال چیزی میگشتیم و نمیافتیمش و یانه پیدایش میکردیم و دورش میزدیم شاید که از خاطر رود این یافته ی دریادمانده ی سمج که خیال رهایی نداشت از ذهن فلجه از پای درآمده مان، و این چه تراژدی دردناکی بوده ننگام رفتن و شاید از غصه دوری زده بود به سرمان، ولی مهیار که همانند من بچه نبود، اما گفته اند که این صاعقه کودک میکند و شوریده حال. هر چه بود بهتر بود که در پس زمینه بماند که اکنون زمان عرض اندامش نبود. ماهان از میان جمعیت خودش را به ما رسانید و گفت: یه جای پارک پیدا کردم، خیلی شلوغ بود. لاله هم دوباره به ما پیوست و بالبخند گفت: مهیار ماهمه بی صبرانه منتظر تیم، سعی کن زود تریبای. -تو اولین فرصتی که پیش بیاد. ماهان با صدایی گرفته برخلاف ظاهر بیخیالش گفت: بابا جمع کنین این بساط عزارو، ناسلامتی داره میره سفر، باید باشادی بدرقه اش کنیم. روبه مهیار کرد و ادامه داد: برو داداش به سلامت. جات خیلی خالی میشه. از اوضات خبر بده. بالاخره طاقت نیاورد و حلقه ای اشک در چشمانش نشست. با کنایه گفتم: حالا ببین کی

عزا گرفته؟ پارازیت. چشمم که به درب اصلی خورد بقیه بچه هاراهم دیدم که برای بدرقه مهیار آمده بودند. اندکی به صحبت و سفارش و شوخی گذشت تا اینکه بالاخره گوینده پروازالمان را اعلام کرد. چیزی که همه انتظارش را داشتیم و ارزوی اینکه این پرواز اعلام نشود و خوب میدانستیم که لحظه ی وداع نزدیک است. غم حاضرین دوچندان شد. همه در گوشه و کنار مسافران شان را در اغوش کشیده و برایشان ارزوی سلامتی میکردند. خاله اکرم مهیار را سخت در اغوش کشیده و سفارشات رایکی پس از دیگری با اشک واه در گوشش نجوا می کرد. مهیار هم مادرش را بوسید و از او خواست تا در نبودش بیشتر مراقب خودش باشد و خودش را اذیت نکند. نزدیکم شد و ارام گفتم: خوب عروسک، حرفای من که یادت نرفته؟ بینی ام را بالا کشیدم و باغرها مانند کودکان پابر زمین کوبیدم و گفتم: زود تریا. در ضمن حواست باشه، زنتو باید من انتخاب کنم. نری اونور دست یکی از اون بور مورارو بگیر بیاری ها، گفته باشم. وگرنه نه من نه تو. از نگاه گرمش آتش گرفتم و اول بخندی زد و گفت: حتما به نصیحتت گوش میکنم. اینوبهت قول میدم. بشرطی که توهم به قولات عمل کنی. - به جون خودم قسم بخورم... انگشتش را روی بینی اش گذاشت و گفت: جونت خیلی برام عزیزه. حالا بگوچی میخوای برات بیارم؟ بی درنگ بدون توجه به اشک واه دقایقی پیش گفتم: یه گل سر، اخیه این ماهان هر وقت که دعوا میکنیم، میفته به جون گل سر ام. لطفا یه طوری باشه که راحت نشکنه. - باشه عتیقه. به امید دیدار. ملت مسانه گفتم: لطفاز و دیبا. چشمانش را بست و بالبخندانهارا گشود. هر قدمی که دور میشد، در د قلبم بیشتر میشد. من و لاله یکدیگر را در اغوش کشیدیم و ارام گریستیم. از خدامیخواستیم که تحمل دوریش را به همه مان بدهد و زمان زود تر بگذرد. لحظه ای باز گشت و همه مان را از نظر گذراند. برق عجیبی در چشمانش بود. انگار قصد داشت چهره هایمان را در ذهنش ثبت کند تا مبادا از یادش برویم. به زحمت توانستیم اکرم خانم را متقاعد به رفتن کنیم. گرچه انگار تکه ای از قلبمان را در فرودگاه جامی گذاشتیم، اما چاره ای نبود. وقتی به خانه باز گشتیم گوشه ای خزیده و در لاک خودم فرو رفته بودم. احساس غریبی داشتم و از این در عذاب بودم که نکنم مهیار هم غربت را تاب نیاورد و غمگین شود و این نکته را مدام به خودم گوشزد می کردم که او مرد است و برایش راحت است کنار آمدن با مسئله، که اگر نبود هرگز نمی رفت، وای کاش همان وقت دلیل هجرتش را میدانستم. ماهان هم روبروی تلویزیون خاموش نشسته و در فکر بود. شاید او هم مثل من به این می اندیشید که چگونه میتواند دوری مهیار را تحمل کند؟ چه کسی من بعد در نبود ماهان کمکم خواهد کرد؟ و جای خالی او را برابیم

پرمیکند؟ مادرو پدر در اشپزخانه مشغول گفتگو بودند. وقتی اسمم را شنیدم حواسم به حرفهای ارامشان جلب شد. من در هیچ شرایطی فضولیم را راهانمیکردم و شاید این کنجکاو بود که رهایم نمیکرد: تا حالا اینقدر اروم دیده بودیشون کریم؟ انگار تو یه عالم دیگه هستن. -

باید چند روزی بگذره تا عادت کنن خانم. بعد این همه سال اولین باریه که از همدیگه جدا شدن. بهشون حق میدم. حتی برای من هم سخته. چه برسه به اینایی که همیشه باهم بودن. جوون دوست داشتتیه هست، خدا برای پدر و مادرش ببخشه. بنده خدا پدر و مادر خودش چی میکشن؟ اونادل ندارن خانم؟ این همه ساله از تنهایی چه شون دورن. زنگی در سرم نواخته شد. من بی این فکر فرورفته بودم که پدر در چه موردی صحبت میکند. چند روز اول نبودم هیار به شدت نمایان بود و هر کجا که قدم میگذاشتم فکر و یادش دلتنگم میکرد. هر زمان که به حیاط میرفتم و چشمم به صندلی زیر درخت بیدمی افتاد ناخودآگاه اشک در چشمانم جمع میشد و روبه آسمان بدنبال چهره ی آشنایی که مصعب دلتنگیم بودمی گشتم. باید با این مسئله کنار می امدم و به درسهایم که با وجود شاگوهی رفته رفته سنگین تر میشد میرسیدم. اواخر ترم بود و فرصت کم. باید رفتن مهیار را باور میکردم و اینگونه خودم را قانع میکردم که به زودی برای دیدنمان می آید و در این میان گاهی حرف پدر در موردش روز اول رفتنش ذهنم را درگیر خودش میکرد و به این نتیجه میرسیدم که مهیار فرزند اکبر اقا نیست، ولی بعدش به شدت سرم را تکان میدادم و خنگی نثار مغز معیوبم میکردم. کنار درخت بیدنشستم و تاجی درست کردم ولی نه به زیبایی تاجهایی که مهیار برایم میبافت. هیچوقت فکرش را نمیکردم که از او اینهمه فاصله بگیرم و به سختی بتوانم ارتباط برقرار کنم. سر میز شام بودیم که ماهان سکوت حاکم را شکست و روبه مادر گفت: ماما خانم کی میخوای واسه این یه دونه پسرت استین بالا بزنی؟ بیچاره داره پیر میشه. گفته باشم ها چند وقت دیگه که موهام سفید شد کسی نمیاد بگیرم میمونم رودستت. همه مان متعجب نگاهش کردیم، واوبی توجه به نگاه های کنجکاو مان ادامه داد: خوب چی گفتم مگه؟ نکنه شاخ در او ورودم؟ مادر با ذوق گفت: قربونت برم شاخ شمشادم. ما که از خدامونه، تو رضایت نمیدادی.

- اون مال وقتی بود که کار و بار درست و حسابی نداشتم، اما حالا که به لطف خدا شرکتمون راه افتاده شما هم به روی خودتون بیارین دیگه. مادر با شادمانی گفت: دورت بگردم پسر، همین فردا میچرخم بدنبال یه دختر خوب واست. - اول اینکه خدا نکنه، بعدم نمیخواد از حمت بکشی ماما

جون، کار تو کم کردم، دختره همین بیخ گوشته. با کنایه گفتم: خودت تو خسته نکن ماما. این پسر

خودش بریده و خودشم دوخته. داره بهت می‌گه کار تمومه پاشو برو خواستگاری. فرمالیته البته. مادربی توجه به حرفم، همچنان بالبخندبه مهیار مینگریست: کیه عزیز دلم؟ بگو خودم همین فردا دنبالشومیگیرم. ماهان کمی به پدر که آرام مشغول غذایش بودن گریست و سرش را پایین انداخت. پوز خندی زد و گفت: تو که تا اینجاشو گفتی، حالا یادت افتاد خجالت بکشی؟ پدر لبخند مهر بانی تحویلش داد و گفت: بگو پسر، ما منتظریم. - لاله، من لاله رومیخوام. کدوم لاله پسر؟ - دختر مریم خانم مامان. با عصبانیت گفتم: پسره ی شل برنج، مگه رفیق من عروسکه که میخوایش؟ واقعا که. مادر با خوشحالی دوچندان گفت: الهی قربونت برم پسر، خوب کسی رونشون کردی، دختر بهتر از این نمیتونستی پیدا کنی. پدر هم با خوشنودی ابراز رضایت کرد و گفت: مبارکت باشه پسر، دختر باوقاریه، برازنده ست. اعتراض کنان گفتم: لاله خوبه، این پسره چه خوبی داره؟ حالا میخواین یه دونه رفیق منو بدبخت کنین؟ من مخالفم. ماهان به تندی گفت: ا، یلدابس کن دیگه. - نه عزیزم، من با دست خودم رفیق منو نمیندازم تو دهنم گرگ. این همه دختر، تو باید لاله روانتخاب میکردی؟ ماهان بی اعتنا گفتم: چه تو بخوای چه نه، اون مال منه، پس بهتره ساکت شی. به مادر که بالبخند تک پسرش را نظاره میکرد گفتم: مامان ببین داره چی میگه؟ انگار دختره وسیله ست که میگه مال منه. - تمومش کنین، با توام یلداباداداش بزرگترت درست صحبت کن. در ضمن تو الان باید خوشحال باشی، نه اینکه اینقدر غر بزنی. - باشه مامان جون، اگه مشکل منم، آ... آ... ساکت میشم. دست روی لبم گفتم و چیزی نگفتم، اما از خوشحالی در پوست خودم نمیگنجیدم. از این زصلت خیلی خوشحال بودم. بهترین رفیقم قرار بود عروسمان شود از این بهتر نمیشد. { غلٹی زدم وبه یاد تنها برادرم اشک ریختم به پهنای صورت و چقدر دورن در عین نزدیکی و من نمیدانم گناهشان چیست، که این مغزنا فرمانم برعکس قلبم مجازاتم میکند به ندیدنشان. برادری که بارها به بیمارستان امد و اجازه ی نزدیک شدن به عزیزم راندا دم و می از ارم خودم را با این از ردنهام. دلم برایش تنگ شده و دستم رابه بینی میکشم با یاد او یی که سرگرمیش بود کشیدن بینی من بینوا. چقدر عصبانی میشدم و دردم میکشیدم و مگر دردی بالاتر از ندیدن و نداشتن و در اغوش نکشیدن عزیزت هست؟ } زهرا به پهلویم زد و گفت: چته دختر؟ چندروزه تولکی؟ - چیزی نیست زهرا، حوصله ندارم. مریم از پشت دستش رادور گردنم حلقه کرد و گفت: خوب چرا حوصله نداری رفیق گلم؟ - شما هم ادمو وادار به حرف زدن میکنیدها. سولماز کنارم نشست و گفت: بنی ادم اعضای یکدیگرند... زهرا: جمع کن اون

بساط ضرب المثل هاتو. -باشه بابا، میدونم هیچی حالت نیست. توهم بگودیگه بمب انرژی وارفته. مردیم از فضولی. مریم دستش را از دور گردنم باز کرد و مقابلم ایستاد و گفت: البته مابه فکرتیم. میخوایم ببینیم دردت چیه که حلش کنیم به لطف خدا از این دپرسی دربیای.

-ولی من مشکلی ندارم. خوب خوبم. دست شما باشه منوراهی بهشت

زهرامیکنین. زهرا!، خدا نکنه، فقط میخواستیم علت بی حوصله گیتو بدونیم. شاید کاری از مون ساخته باشه. مریم: اچه به شما چه ربطی داره؟ شاید دوست نداره بگه دختر بنده خدا عاشق شده. باچشمانی گرد به اظهار نظر فضایی مریم، زل زدم به او که انگار کشف مهمی کرده باشد بالبخندی ژکوند نگاهم میکرد. سولماز از طرف دیگرم به حرف امد: تو که خودت داری از فضولی میمیری، اصلا ولش کنین زمانی که قطعی شد خودش خبرمون میکنه یگه، ای بابا. دهانم دیگر باز تر از این نمیشد، بفرمایم عاقلمون. از همه دیوونه تره. با کلافگی گفتم: خیلی خوب بابا، دعوانیفتین میگم. داداشم رفته. دلم بر اش تنگ شده. زهرا: زود تر بگو خوب. دو ساعته مخ مونوبکار گرفتی. حالا کدومشون؟ اصلیه یا بدلی؟ مریم: یعنی چی؟ سولماز: یعنی بابات دو تازن داره؟ مریم: وای الهی بمیرم برات. تو نامادری داری؟ سولماز: بگردم. چقدر سختی کشیدی. مریم: این مرداهمشون همینن. تاشلوارشون دو تاشد تندی میرن سراغ یکی دیگه. دستانم راروی گونه هایم گذاشتم و بابیچارگی به مقابل خیره شدم. زهرا: وای از دست این دو تا. یه حرفی زدم. منظورم همسایشون بود. سولماز خود کارش راروی میز گذاشت و گفت: خوب همسایه چه ربطی به نامادریش داره؟ بلند شدم و بسرعت کلاس را ترک کردم. اگر یک دقیقه ی دیگر میماندم قطعاً دیوانه میشدم. حوصله ی کلاس راهم نداشتم اما این راهم خوب میدانستم که نمیتوانستم کلاس استادشاکوهی را ببیچانم. دلم گرفته بود. نبودم مهیار تاثیر زیادی روی روال عادی زندگیم گذاشته بود. هیچ کس نبود که جای خالی او را براریم پر کنند. زمان به کندی میگذشت، ولی بالاخره تمام شد. بسرعت از کلاس بیرون زدم تا مریم و سولماز دوباره او یزونم نشوند و سوالاته ماورا الطبیعه نپرسن. میدانستم که تاته قضیه را در نیاورن دست بردار نیستن. دیدن جای خالی اتومبیل مهیار بغضی سنگین را در گلویم نشانده. به این می اندیشیدم که اکنون در چه حالیهست و چه میکند؟ آیا توانسته خودش را با شرایط وفق دهد؟ نکند یکی از دخترهای خارجی او یزونش شود. اچه مهیار هیکی و خوشتیپ هست و قدش از ماهان هم بلند تره و چهره ی جذاب شرقی دارد. با این فکراه از نهادم بلند شد. همیشه فکر میکردم که زن داداشهایم را خودم انتخاب میکنم. برای ماهان

که موفق نشدم گرچه لاله گزینه ی خوبی بود. افسوس که برای مهیار هم من نیستم وای به روزی که دختری افاده ای رابه همسری برگزینند. من که نمیتوانم با او بسازم. حتما بهش میگم تا حواسش را جمع کند. همینطور که برای مهیار و همسر خیالیش در ذهنم خط و نشان میکشیدم وزیر لب حرف میزد و اگر کسی میدیدتم گمان میکرد دیوانه شده ام به سمت خانه حرکت کردم. ترمزاتومبیلی کنار پایم حواسم را جمع کرد: امروز داداشتون نیومده؟ بطرف صاحب صدا چرخیدم. عطایی

بود. لبخندی از سر اجبار زدم و بانا راحتی گفتم: نه، نیومده. - خوب چه بهتر. من

میرسونمتون. بهتره فرصت و غنیمت بشمرم. لبخندم به تلخندی بدل شد و گفتم: داداشم رفت؟ -

کجا؟ - المان. - جدی؟ چرا؟ - واسه ادامه ی تحصیل.

- خوب حاسوارشین. نمیخواین که همینطور تو خیابون و ایستین. تورا به باهم صحبت میکنیم. به

یاد حرفهای مهیار افتادم و مستاصل گفتم: مزاحمتون نمیشم. - چه مزاحمتی؟ ماشین که

هست. مسیر مونم فکر کنم تابه جاهایی یکی باشه. با خود اندیشیدم اخه این

از کجا خونمونو بلده. و در دل از مهیار عذر خواستم بخاطر اینکه نمیتوانستم در خواست مودبانه عطایی

را برای بار دوم رد کنم. در جلور ا باز کردم و سوار شدم. وقتی حرکت کردیم دوباره به حرف امد: حالا این

داداشتون کی برمیگرده؟ - فکر کنم باید چند سال اونجا باشه. البته برای دیدنمون

میاد. کج خندی زد و آرام گفت: برای من چند ماه هم بسه. متوجه منظورش نشدم. شانه هایم

را بالا انداختم و از پنجره به بیرون خیره شدم. عطایی بی مقدمه گفت: من تنها فرزند پسر خانواده

ام. بخاطر همین هرچی خواستم خیلی زود دم دستم حاضر بود. هیچوقت نشد که چیزی رو بخوام

و بهش نرسم. بدون کوچکتین مقاومتی در دسترسم بود. حرفهایش حس خوبی رو بهم منتقل

نمیکرد. انگار شبیه بیماری بود که هزیان میگفت یا شخصی که عقده های درونیش را بیرون

میریزد. در سکوت به حرفهایش گوش میدادم. بعد از گذشت دقایقی انقدر غرق در افکارم شدم که

فقط صدای زمزمه هایش به گوشم میرسید. نمیفهمیدم چه میگوید. احساس تنهایی قلبم را در هم

میفشرد. اگر لاله و ماهان باهم ازدواج میکردند. تنهای تنها میشدم. چه کنم. چاره ای نداشتم. خدابه

همشان سلامتی و موفقیت بدهد. هر کجا که باشن عزیزانم هستن. - خانم نوری... خانم

نوری... صدای عطایی مرا از افکار مشوشم بیرون کشید: ببخشید. چیزی گفتین؟ چهره اش به انی

در هم رفت و گفت: از کدوم سمت برم؟ - لطفا راست. بقیه راه را در سکوت طی کردیم فقط

گاهی ادرس دادنهایم سکوت را میشکست. متوجه ی ناراحتیش شدم. به همین خاطر هنگام پیاده

شدن عذرخواهی کردم: مهم نیست. در کتون میکنم. بخاطر دوری از برادر تون ناراحتین. بعدش زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. بعد از دور شدنش نفسم رارها کردم

وبا خود گفتم: اوف. خدایا شکرت. پسره ی اویزون. ول کن نیست. سرم رفت. خوب به من چه توتوی خونت چیکار میکنی. والا. اه. سرم رابه طرف آسمان گرفتم و گفتم: وای خدایا. چرا اینقدر دلم هوای اون دیوونه رو کرده؟ وقتی اینجا بود و سربه سرم میزاشت، خیلی عصبانی میشدم، ولی حالا که نیست دلم برای حرص دادنش هم تنگه. مستقیم بطرف خانه ی لاله رفتم. هر دو کنار حوض نشستیم و به ماهی ها خیره شدیم. هیچکداممان قادر به حرف زدن نبودیم. انگار این دوری قلب هر دویمان را شکسته بود. بالاخره اوسکوت را شکست و گفت: خوب یلدا، چیکار میکنی با درسات؟ -یه کم سخت هست، ولی دوست داشتنی و جذابه. حالایه چیز خنده دار بهت بگم. میدونم از خنده توحیاط ولومیشی. -بگو ببینم، کنجکاو شدم. -یکی از پسرای دانشگاهمون هست که هر وقت میبینمش کلی میخندیم. بدبخت شد سوژه ی خنده ی ما. طفلک انگار گیجه. دوستام میگن پسره عاشقه. وقتی توحیاط نشستیم میاد جلو و احوالپرسی میکنه و میره یه گوشه زل میزنه بهمون. زهرامیگفت اون دفعه که بهش سلام کرد جوابشون داد. -نمیدونم چی بگم. مطمئنی عاقله؟ -گفتم که... یه تخته ش کمه. امروز منور سوند. نمیدونی چه حرفای عجیبی میزد. درباره ی عشق جنون امیز مجنون، درباره ی شیرین، خلاصه کتاب تاریخیه واسه خودش. اون حرف میزد ولی من گوش ندادم. تمام حواسم پیش مهیار بود. راستشو بخوای از اینکه منور سوند خوشحالم، هم سرگرمی بود، هم علمی. لاله باشی طنت نگاهم کرد و گفت: اول اینکه اصلا خنده دار نیست، بعدم مطمئنی همه چیزو بهم گفتی؟ -اره دیگه، همش در مورد این ارسطو بود. -یعنی هیچ چیزی بینتون نیست؟ اخم کردم و با تشر گفتم: دختره ی منحرف، منوبگو که میخواستم بخندونمت، به توهم میگن دوست اخه؟ میخوای منو ناراحت کنی؟ دستاتم را گرفت و گفت: اگر هم توهیچ فکری توسرت نباشه، توسراون یه فکراییه هست. -چی داری میگی؟ چه فکراییه؟ داری میترسونیم. -لازم نیست بترسی. اگه یه کم بیشتر حواستو جمع کنی متوجه قضیه میشی. ناسلامتی تو دانشجوی این مملکتی. مگه نمیگی به هیچکدوم از دوستات محل نمیزاره؟ ولی بین تورور سونده. این خودش یه نشونه ست. -نشونه چیه؟ -هنوز نفهمیدی؟ -نه. -حق بامهیار بود گاهی بهت میگفت لازم نیست فسفر بسوزونی. ا، لاله، درست حرف بزنی ببینم. -اون فقط متوجه

توست. حالا فهمیدی یا بیشتر برات توضیح بدم؟ بطرف تخت رفتم و وقتی نشستم گفتم: بنظر تو چه فکری تو سرشه؟ لاله هم در کنارم جای گرفت و سرش را تکان داد و گفت: اون دیوونه نیست گلم، تویی که متوجه ی اتفاقات دوروبرت نیستی. -حالا چیکار کنم لاله، خیلی ترسوندیم. ببین موهای تنم سیخ شده. استینم را بالا زدم و دستم را نشانش دادم. لاله لبخندی زیبا زد و دستم را به گرمی فشرد و گفت: واقعا که بچه ای یلدا. دارم میگم یار و دوست داره. تو همین روزا باید منتظر بیه خواستگاری باشی. البته واسه تو مثل من غیر منتظره نیست. از الان بهت گفتم که یهو جلوی پسره وانری. بیه وقت ضایع بازی در نیاری بفهمه. مثل قبل رفتار کن. هنوزم فکر کن اون دیوونست و تو عاقلی. این را گفت و زد زیر خنده. با عصبانیت گفتم: نخیر مثل اینکه سوژه ی خنده عوض شده. میخوای تلافی نبودن مهیار را در بیاری؟ - باز که داری پشت اون بنده خدا حرف میزنی. حالا که نیست هم دست از سرش بر نمیداری؟ - دست رو دلم نزار که خونه. وقتی که بود قدرشوندونستیم. حالا ببین چقدر دلتنگشیم. - تو قدر نمیدونستی. منو با خودت جمع نبند خواهش میکنم. - خيله خوب تو هم، فاز مثبت. اگه تونستم امروز باهاش تماس میگیرم. از وقتی رفته نتونستم خبری ازش بگیرم. اگر خانم هم نمیداد خونمون ازش بپرسم. حالا تو بگو ببینم چیکار میکنی با خواستگارت؟ - این دادشت عجب مارمولکیها. - خیلی هم دلت بخواد. خیلی بهش اصرار کردم که داداش لیاقت بیشتر از ایناست، اما اون میگه الا بلامن این دختره ی از خود راضی رومیخوام. - چه حرفا، از سر تم زیادیم. با جدیت گفتم: مگه میخوای برای من کلفتی کنی؟ - هر کس دیگه ای بود، دوروزه از دستت فرار میکرد. شانس آوردی که من زن داداشتم. چشمانم رانازک کردم و گفتم: پس جوابت مثبته؟ گونه هایش سرخ شد، و با کمی مکث گفت: منظورم این بود که... - منظور تو خوب فهمیدم، توضیح واضحات نده. چهره اش کمی گرفته شد و گفت: ولی مادر را چیکار کنم؟ - این سواله که میپرسی؟ خوب اونم باشما میمونه. - نه یلدا، خیلی بهش اصرار کردم. قبول نمیکنه. میگه میخوام تنها باشم. دوست ندارم مزاحمتون بشم. - دختر تو چقدر زود کارا تور دیف کردی؟ افرین، احسنت عروس گلم. - مگه من مثل توام، موقعیتها مواز دست بدم؟ خندیدم و گفتم: خودتم اعتراف کردی که بهتر از داداشم نمیتونستی گیر بیاری. - ا، گمشو. - الان. بلندشدم و در حاله خارج شدن گفتم: راستی لاله، اگه اون دیوونه ازم خواستگاری کنه چی جوابش بدم؟ - بهش میگي چند روز بهت وقت

بده. بعد از چند روز هم میری میگی که جوابت مثبته. -وا، من کی همچین چیزی گفتم؟ -
 تو نگفتی، ولی با این اوضاعی که داره پیش میره همینطور هم میشه. سردرگم از حرفای لاله به طرف
 خانه حرکت کردم و مستقیم به طرف تلفن رفتم و شماره ای راکه ماهان از اکبر اقا گرفته
 بود را گرفتم. بعد از کمی انتظار روشنیدن صدای خانمی که انگلیسی بلغور میکرده صدایش از انطرف خط
 به گوش رسید. صدایی که تمام دنیای من بود. باهیجان گفتم: وای مهیار. دیگه داشتی ناامید میشدم
 که جواب بدی. خنده ی بلندی سرداد و گفت: چطوری وروجک؟ چرا جواب ندی؟ بعضی درگلویم
 نشست و با صدایی لرزان گفتم: خوب دیگه، رفتی اون وراب و مارو فراموش کردی. -
 ایلدا، چرا صدات می لرزه، نبینم غمتو پر نسس. میدونی که اگه همه ی دنیارو هم از یاد ببرم، تو رو امکان
 نداره بی تامل گفتم: پس معلومه که خیلی دوستم داری. به آرامی گفت: تو رو به اندازه ی تمام
 نشمرده هادوست دارم. -این که خیلی زیاده. -ارزشت بیشتر از اینهاست.
 -خوب دیگه بسه، لوسم نکن. رفتی اون ور شاعر شدی؟ میگویم مهیار چیکار میکنی اونجا؟ غذاچی
 میخوری؟ مواظب باش کسی از اون زهرماری ها به خوردت نده. من میترسم مهیار. اگه یه وقت گولت
 بزنن. وای تو رو خدامواظب باش مهیار. دوباره خندید و گفت: چشم کوچولوی دل نگرانم، بخاطر تو هم
 که شده بیشتر مراقبم. لازم نیست دیگه بترسی. دوباره بانگرانی گفتم: مهیار کجامی خواهی؟ نکنه
 گوشه ی خیابون بمونی. تو نستی جایی رواجاره کنی؟ دیگر نمیتوانست جلوی خنده اش
 رابگیرد. سرم را خار اندم و آرام گفتم: چی شد؟ -الماس ناب من، بایکی
 از دانشجوهای روانشناسی یه سویت کوچیک از طرف دانشگاه بهمون دادن که اونجا ییم تا دو سال
 اول مشکل جاومکان نداریم. نفسی از سراسودگی کشیدم، و او ادامه داد: ممنون که به فکر می. چه
 خبر از اونجا؟ -خبر خیر، اها، راستی، ماهان داره میره قاطی مرغا، وقت کردی بهش
 تبریک بگو. نیشش تابنا گوش و همیشه. از رونمیره... بین حرفم امد و گرفتگی صدایش را احساس
 کردم: چه عالی، زود دست بکار شد. انگار پا قدم سنگین بود. حالاکمی هست این خانم خوشبخت؟
 -خواست جای خالی تو رو پر کنه بدبخت. با سر رفت تو هچل. اشناست. طفلک نخواست غریب بیاره
 تو خانواده. -میگی یا باز سوال کنم؟ -لاله، واقعا که این دوتا
 دیوونه بهم میان. مهیار متعجب گفت: راست میگی یلدا یاداری سربه سرم میزاری؟ -
 وا، دروغم چیه؟ -چه خوب، این که عالییه جوجه. زن داداشت از خودمونه. لازم نیست
 نگران گیس و گیس کشیتون باشیم. بالودگی گفتم: بله حالا هم نوبت شماست. طفلی فرانک. واسه

ماهان که نشد، اما خانم شمارومن باید انتخاب کنم داداش گلم. منم که همین روزابه جرگه ی متاهلین میپیوندم. احساس کردم صدایش میلرزد وقتی بعد از چند ثانیه سکوت گفت: یعنی چی؟

– چی یعنی چی؟ – همین که گفتم. قسمت اخر حرفات. – اها، اونومیگی، نترس هنوز اتفاقی نیفتاده. من بدون اطلاع داداشم کاری نمیکنم. مثل ماهان بی معرفت نیستم. اگر هم چیزی باشه اول از همه خودت میفهمی. همش تقصیر لاله ست، با این نظرات فیلسوفانه ش. صدای مهیار بالارفت و گفت: درست حرف بزنی یلدا. با خودم فکر کردم خارج رفتن هم عوضش نکرده. باکلی من و من قضیه را بطور کامل برایش تعریف کردم. نفسهای گرم و عصبییش را حس کردم. بانگرانی گفتم: خوبی مهیار؟ ببین بخدا روم نشد باز منم در خواستشور دکنم. ولی در عین ناباوری خدا حافظی کرد و تماس را قطع کرد. گوشی بدست بابیت زل زده بودم به مقابل، بعد از گذشت دقایقی با عصبانیت ادایش را در آوردم و گفتم: فکر کردم الان نصیحتاشو شروع میکنه. نخیر مثل اینکه اب وهوای اونجا بهش ساخته. عوض شده. – چی میگی دختر با خودت؟ باکی حرف میزدی؟ به مادر که در استانه ی در ایستاده و به من مینگریست گفتم: هیچی ماما جون. مهیار بود، خواستم از ش خبر بگیرم. روی صندلی نشست. گویا منتظر موقعیت بود تا با کسی در دودل کند: طفلی اکرم، شده پوست واستخون. حق داره. چشم و چراغ خونس بود این بچه. مدام گریه زاری میکنه. توان هیچ کار یونداره. حالا خوبه هر روز بهش سرمیزنم. خواهرش که راه دوره. میتروسم از دست بره. تحمل دوری مهیار و نداره. حالایکی نیست به این پسره ی سر خود بگه، بچه، اخه نونت نبود، ابت نبود، خارج رفتنت چی بود؟ فکر این بنده های خدارو نکردی؟

– چرا اینقدر گندش میکنی ماما؟ چرا خاله اینقدر خودشو اذیت میکنه؟ این حرفها در حالی میزدم که خودم هم دست کمی از خاله اکرم نداشتم. یه مهیار بود یه محله. کل کوچمون از پیر بگیر تا جوون به سرش قسم میخورن. – بهش حق میدم عزیزم. تنها بچه شه. ناگهان فکرم رفت به روز رفتن مهیار و حرفهای پدر که در اشپزخانه به مادر میگفت: خوب چرا؟ – چرا چی؟

– چرا خاله بچه ی دیگه ای بدنیا آورد؟ آگه یه بچه ی دیگه داشت الان اینقدر عذاب نمیکشید. کمی نگاهم کرد و گفت: فکر کنم اونقدر بزرگ شدی که یه چیزایی رو بفهمی. چیزایی که تا الان نمیتونستم بهت بگم. حتی ماهان هم نمیدونه. درد دل کلی ذوق کردم که مادر مرا اینقدر مهم میدانده که میخواهد چیزی را که حتی دردانه اش هم نمیداندر ابا من در میان بگذارد. با کنجکاوی که سعی در کنترلش داشتم و میدانم که چندان موفق نبودم گفتم: چیه ماما؟ چه مسئله ایه که از من

پنهون کردین؟ مادر بعد از کلی مقدمه چینی و نصیحت و احترام به پدر و مادرها و حس مسئولیتی که به بچه هاشون دارن و اینکه بعضی هاشون بچه دارن میشن افزود: اکرم و اکبر هم جزء اون دسته از زوجها بودن. اونا هم بچه دارن میشدن.

- لا بد بعد از چند سال هم خدامهیار رابھشون داداره؟ مادر با حسرت نگاهی از پنجره به حیاط انداخت و گفت: کاش اینطور بود دخترم. لا اقل الان اینقدر خودشو نوعذاب نمیدادن. با کلافگی گفتم: ماما ن خواهش میکنم یه کم واضح صحبت کن. من هیچی از حرفات نمیفهمم.

- یادته همیشه از من میپرسیدی "مامان چرا عموی مهیار و زنش با اینکه تهرونی هستن، این همه سال تو شمال زندگی میکنن؟" بالبخندی از شادی برای نزدیک شدن به معمایی که سالها فکرم رادر گیر خودش کرده بود و کسی جوابش رانمیدانست گفتم: اره، همیشه به این فکر میکردم که اونجا دور از اقوامشون بر اشون سخت نیست؟ در حالی که حلقه ای از اشک در چشمان مادر نقش بسته بود گفت: اره عزیزم، سخته، خیلی هم سخته، ولی چاره ای ندارن.

- چرا ماما؟ چرا انمیان تو شهرشون زندگی کنن؟ قطره اشکی سمج از چشمانش بیرون جهید و گفتم: عزیزم، مهیار پسر اونا ست. نرگس و هوشنگ خانواده ی واقعیشن. در حالی که بلند میشد اهای کشید و گفتم: پاشو بیا کمکم. شب مهمون داریم. مات زده به مادر که از اتاق خارج میشد نگر ایستم و در دل شیون کردم برای برادرم. برادری که کیلومترها دور تر از وطن برای هدفش تلاش میکرد و خبر نداشت دست روزگار چه بازی بدی با سرنوشتش کرده. حال که می اندیشم برای نرگس چگونه گذشت اینهمه سال دوری از پسرش، که اکرم اینگونه بی قرار است. اگر او فرزند ی نداشت خوب انها هم نداشتند. در این میان چیزی هست که مادر نگفته و گویا خیال گفتن ندارد و احترام میگذارم به نظرش که تا به همینجا هم ریسک بزرگی بود. اشکهایی را که نمیدانم چه زمانی اجازه ی خروج از دریچه ی چشمانم ریا فتند ز دودم و به طرف اشپزخانه رفتم. مادر غرق در افکارش مشغول اشپزی بود. جلوتر رفتم و در حالی که گوجه ای از ظرف برمیداشتم گفتم: حالا مهمونای امشب کیان؟

- مریم خانم اینا. - و امامان

، چقدر زود دعوتشون کردین؟ مادراھی کشید و گفتم: دختره طفلک همیشه باید مراقب مادرش باشه، وقت نمیکنه که با ماهان بشینن صحبتاشونوبکنن. معترض گفتم: مگه جور حرف زدن اونا رو هم من باید بکشم؟

اخمی شیرین کرد و گفتم: غرنزن دختر، زود باش. در همین حین ماهان پرسرو صدا وارد شد: ماما، پسرت داره از گشنگی تلف میشه، بدادم برس. قبل از اینکه مادر فرصت حرف زدن داشته باشد، گفتم: خوب بمیر، اینقدر هم مارو به

در دسرننداز. مادر: زبونتو گاز بگیر دختر. این دیگه چه حرفیه؟ ماهان: از این دختر هرچی بگی برمیاد. اخه دختره ی سلپته کی در دست دادم؟ چاقویی که در دست داشتم رابالابردم و گفتم: مگه نمیبینی؟ ماهان کمی عقب رفت و گفت: راستی راستی قصد جونمو کردی؟ مادر کنارم زد و گفت: امشب مهمون داریم پسر، داره به من کمک میکنه. البته باکلی منت. -ا، مامان، جلو این پسره اینارو میگی که روش واشه؟ ماهان: حالاکیه مهمونمون؟ -همسرایندت. ابروهایش بالا پرید و باهیجان گفت: چه خبره؟ مادر در حالی که کلمهارا میشست، گفت: مگه باید خبری باشه حتما؟ در ضمن چه خبری بهتر از وصلت شما دو تا. میان اینجافرصت میکنین کمی باهم صحبت کنین. -تور و خدا ببینش، داره ولومیشه. جمع کن خودتو چندان. کتتش رادار و نوزدیکم شد و بیینی ام راکشید: تور و هم خواهیم دید و روجک، اون وقت این منم که دست میندازمت. و بعد بطرف مادر رفت و دست در گردنش برد و گونه اش را بوسید. مادر هم کلی قربان صدقه اش رفت. سبزی ها رادرا بکش قرار دادم و گفتم: من حالاحالاهاقصد شوهر کردن ندارم. -چه مزدوج شی چه نه، من از این خونه میرم، از دست اداها ت راحت میشم. -زود باش برو بیرون تا دستم به خونت الوده نشده. پشت کرد و از آشپزخانه خارج شد و من افتخار کردم به تنها برادرم و گرچه جلویش نمیگفتم تا پرو نشود. شب جمع خانوادگی صمیمی و گرمی برقرار بود و مادر از خاله اکرم ایناهم خواست تا بیایند و در خانه تنها نباشند. وقتی خاله را دیدم پی به حرفهای مادر که میگفت خیلی لاغر شده و تاکید بردم. در همین یک هفته کلی پیر شده بود. پس نرگس خانم چه میکرد که این همه سال از تنها فرزندش دور مانده بود. قبل از صرف شام مهیار و لاله در حیاط اندکی باهم خلوت کردند و من از دور زاغ سیاهشان را چوب میزدم و کلی ذوق میکردم. پذیرفتن لاله بعنوان زن داداشم کمی برایم جالب و هیجان انگیز بود. کسی که سالها خواهرم میدانستمش و اکنون به عنوانی دیگر به خانمان راه می یافت. شب رابا افکار مشوشی از مهیار و خانواده ی واقعیش و ماهان و لاله به خواب رفتم. {در حالی که صورتم خیس از اشک بود به درب خانه نگرستم و پاهایم یاری رفتنم نمیکردند. با حسرت به سالهای از دست رفته ام می اندیشیدم. اینکه چه زمانی رابرای در کنار خانواده بودن ولذت بردن از داشتنشان از دست دادم. در اتومبیل خاموش کمی انظر فتر نظاره گر کودکی و نوجوانی و جوانی زیبایم بودند. همان دورانی که الانم راحتی در تصور هم نمیدیدم، چه ساده گرفته شد خوشبختیم و جایش رابه حسرتی بزرگ در قلبم داد. بابا ز شدن در خانه به خود ادمم و بسرعت اشکهایم را پاک کردم و سرم را زدیم. نه یارای رفتنم بودونه توان ماندنم. ماهان

و مهیار خارج شدند و دم در به گفتگو ایستادند. برادرم بود. چقدر تغییر کرده بود در این سالها. جا افتاده تر و مرد تر شده بود. انگار با ماهان خودم سالها فاصله داشت و هیچ چیزش شبیه تصوراتم نبود. در کسری از ثانیه مهیار برگشت و خواست به طرف خانه خودشان برود که توجهش به اتومبیل من جلب شد. چشمانش را باریک کرد تا داخل ماشین را ببیند. وقتی متوجه ام شد سرم را به معنی نه تکان دادم. ماهان نزدیکش شد و چیزی گفت و اوسرش را به علامت منفی تکان داد. نفسی از سراسودگی کشیدم و دنده عقب گرفتم. وقتی از دانشگاه خارج شدم لیلارا دیدم. با ذوق بطرفش رفتم و او را در اغوش کشیدم. هر دو از دیدن هم خوشحال بودیم. رفتنه به دانشگاه جدایمان کرد و دیر به دیر فرصت میشد یکدیگر را ببینیم. به پیشنهاد لیلابه طرف کافه ای در همان نزدیکی حرکت کردیم. یک لحظه چشمم به امید خورد که مغموم به طرف اتومبیلش رفت. در این مدت کمی نسبت به هم اشنایی پیدا کرده بودیم و گاهی به اسم کوچک صدایش میکردم: کجایی دختر؟ این صدای لیلابود که اعتراض کنان گفت: مثلاً بعد از مدت‌ها رفیق شفیقتو دیدی. رفتی تو ابراً؟ گونه اش را بوسیدم و گفتم: معذرت میخوام ابجی گلم، خوب چه خبر؟ تعریف کن ببینم خانم مهندس کامپیوتر. -خبر خیر، خبرا که فعلا دست شماست. -سلامتی. میام دانشگاه و کمی وقت میگذرونم. راستش از وقتی مهیار رفته، همه چیز رنگ و بویی دیگه گرفته. اون تنها کسی بود که همیشه بهم امید میداد، گرچه گاهی دستم مینداخت، اما همش میگفت من بهت ایمان دارم یلدا. اگه کمکای اون نبود، من به اینجایی که الان هستم نمیرسیدم. خوب داداشت چه میکنه؟ بهش بگواگه دختر دایی عزیز مواذیت کنه، با من طرفه. -لازم به دخالت تونیست. او ناداست لیلی و مجنون و از پشت بستن. تو خودت تو توز حمت ننداز. سرش را پایین انداخت و آرامتر ادامه داد: تو اگه راست میگی به داد من برس. به کافه رسیدیم. داخل شدیم و نزدیکترین میز به پنجره را انتخاب کردیم. وقتی نشستیم قهوه و یکمان را سفارش دادیم، گفتم: چی شده؟ تو مگه چه مرگته مهندس؟ دستانش را روی میز جمع کرد و گفت: دارم دیوونه میشم یلدا. از بس فکر کردم مغزم هنگ کرده. دستم به تو میرسه فقط، او مدم تو را هنماییم کنی. در همین هنگام قهوه هارا آوردند. پقی زدم زیر خنده، طوری که حواس چند نفری به ما جلب شد گارسون بانگرانی گفت: مشکلی پیش اومده خانم؟ خطایی از من سرزده؟ لیلادستپاچه گفت: نه اقا، شما بفرمایید. پسرک نگاهی از سرب بیچاره گی به من انداخت، به گونه ای که خودم هم به عقلم شک کردم. مانندم لیلاروی چه حسابی از من دیوانه مشورت میخواست. و لیلابا اخم های درهم گفت: مرض، چته خوب؟ دیوونه شدی؟ مگه چی گفتم؟... دستم

رابالابردم و گفتم: تسلیم بابا، صبر کن ، کجامیری یه نفس؟ خوب حالا بگو ببینم چی شده؟ کمی از قهوه اش نوشید و گفت: هیچی ، بیخیال، اشتباه فکر کردم که تو میتونی کمک کنی. دستش را گرفت و گفتم: ناراحت نشو لیلیا خوب؟ ببخشید. به چشمانه نادمم نگر است و لبخندی از سراجبار زد: حالا بگو قضیه چیه؟

– اگه یادت باشه قبلابرات گفته بودم. تو سفر شمال. ابروهایم از تعجب بالا پرید و گفتم: چی رو؟ من و من کنان گفت: ارمین و دیگه. فنجان قهوه را پایین گذاشتم و گفتم: یعنی اینقدر جدی بودی لیلیا؟ وای خدای من ، من و بگو چه ساده فکر میکردم حالایه چیزی گفتی. لبخند تلخی زد و گفت: حق داری مسخره ام کنی. اخه توجه میفهمی من چی میکشم؟

از رفتارم شرمنده شدم و گفتم: واقعا دوستش داری لیلیا؟ یعنی اینقدر برات مهمه؟ درمانده گفت: معلوم نیست؟... حاضرم دنیا نباشه. مغزم یک لحظه ارور داد. مگر میشود؟ ان هم در یک برخورد؟ خواستم کمی جور اعوض کنم. لبخند زدم و گفتم: خوب دیگه بسه. لوس شدی. ببینم چیکار میتونم برات بکنم. اگه بنگاه همسریابی زده بودم تا حالا کلی کاسبی میکردم. سرم راتکان دادم و افزودم: پدر عشق نه، پدر جوونی بسوزه که عشق و انداخت تو کله ی شمادست و پا چلفتی ها. لیلیا که گویی رابخاطر آورده باشد، باذوقی کود کانه گفت: یلدا، یه فکری دارم، ردخور نداره.

– بگو مهندس. ببینم این دانشت به درد میخوره یانه. – هفته ی دیگه تولدمه ساست. کامران میخواد بر اش جشن بگیره. غافلگیریه. فکر خوبی نیست؟ قهوه ی سرد شده ام راتاته سر کشیدم و گفتم: چرا که نه؟ واقعا پسره با فکریه کامران. منتهی من نفهمیدم نقش تو این وسط چیه؟ – ای کیو، میگم تولدمه ساست. کامران هم حتما شماها رو دعوت میکنه. خوب ارمین هم میاد دیگه. ناسلامتی پسر عمه ی مه ساست. – افرین دختر گلم. خودت تنهایی اینقدر فسفر سوز و نندی؟ مواظب باش نچای تا هفته ی دیگه. من چه کاره ام؟ یعنی میگم چایی رومن بیارم؟ یانه خودت ردیفش میکنی؟ اخم کرد و گفت: اخه چی رور دیف کنم من؟ اگه عرض شو داشتیم تا حالا قضیه حل شده بود که، تو باید کاری کنی به چشم پسره بیام. – واقعا متاسفم برات رفیق، انگشت کوچیکه ی زن داداشتم نمیشی. من به چشم کامران نیاوردمش. خودش جنم داشت به چشم او مد.

– داری ناراحت می کنی ها. اصلا ولش کن نخواستیم.

– چی چی رونخواستی، بشین ببینم، میری خونه ، تیغ ورمیداری میری حموم رگ دستتومیزی خونت میفته گردن من بدبخت. تو اگه ول کن بودی این چند ماه ول میکردی نه الان که نقشه ی اویزون شدن به پسره رو هم کشیدی. اگه من یلدام کاری میکنم چایی نخورده عقدت کنه. لبخندی

از سرضایت زدومن دستهایم رابه اسمان گرفتم وگفتم: بارلها، خودت گفتی کارثواب کنیم جوونارو بفرستیم سرخونه وزندگیشون، من حالایه مرا می از خودم نشون دادم برای کامران ومهسا، تو چرا اول کنم نیستی اخه؟ {بایاداوری ان روزها وقیافه ی داغون لیل، خنده ام گرفت. همینطور که مشغول ورق زدن مقاله ای پزشکی بودم به این فکر میکردم که چقدر دلتنگش هستم ومدتهاست که خبری ازش ندارم. صدای درامد. بابفرمایید گفتنم زهرابادولویوان قهوه وارد شدومن به نقطه ی اشتراک گذشته واینده ام خیره شدم. روی صندلی نشست واخیشی گفت. لبخند زدم وگفتم: چه خبر؟ سعید کی میرسه؟ بی جنبه بالا پرید از ذوق دیدن نامزد به سفر رفته اش وگفت: فردا قراره بیاد. وای یلدا دلم بر اش یه ذره شده بود. این دیگه چه سمینار کوفتی بود که اینقدر طول کشید؟ لبخندی توام با اخم زدم وگفتم: خجالتم که نمیکشی اصولا. حق به جانب سر جایش نشست وگفت: نه، واسه چی خجالت بکشم؟ دلم برای اقامون تنگ شده، مگه کار خلاف شرع کردم تحفه؟ سرم رابه معنای تاسف تکان دادم که گفت: فردا شب بیاخونمون، از جابر خواستم ودر حالی که گرفته از خانواده ای که داشتم ونداشتم واوا داشتن حرف میزد رد کردم خواسته اش را وگفتم خودم به دیدن دوست قدیمیم خواهم رفت، واو طبق معمول که به خواسته اش نمیرسید و قهر میکرد، بدون حرفی اتاق را ترک کرد. {امید دوان دوان به طرفم آمد. لبخند زدم وگفتم: پس ماشینت کجاست؟ تعمیرگاه. - اشکال نداره. یه روز پیاده بری لاغر نمیشی. خندید وگفت: خوشحال میشم همراهیت کنم. یه کم هوا خوری بدن نیست. - وا، مگه هوا خوردنیه؟ بی مقدمه گفت: تا حالا عاشق شدی؟ کمی جا خوردم، اما خودم را جمع کردم وگفتم: منظور تو نمیفهمم. انتظار شنیدن چنین حرفی را از جانب او داشتم. از وقتی بالاله صحبت کرده بودم و بر خوردش با خودم وسایرین هر روز منتظر چنین لحظه ای بودم، ولی اکنون که خودم را در موقعیتش میدیدم، همه چیز بنظرم فراتر از تصوراتم بود. امید نگاهش رابه روبرو دوخت. انگار نمیخواست باخیره شدن در چشمانم از ادامه ی حرف زدن مایوس شود: میدونی یلدا؟ عشق خیلی مقدسه، همه ی ادمان میتونن عاشقای خوبی باشن. عاشق باید توانایی نگهداری وحفاظت از عشقش داشته باشه، ولی بعضی ها وسط راه جامیزنن. از یاد میبرن که اول باچه نیتی اومدن جلو. یادشون میره که عاشق بودن وعاشقی کردن، که قلبی را اسیر کرده بودند. فراموشی جزئی از عاشقی نیست، که اگه باشه کل دنیارو به نابودی میکشه. تمام قدرتمو جمع کردم تا اعتماد به نفسم را حفظ کنم و چیزی بگویم. گرچه نمیفهمیدمش وحس میکردم هزیان میگوید. به چشمانش

که برق عجیبی از حسرت و عشق راتوامان داشت، نگرستم. لبخند مضحکی زدم که خودم فقط مصنوعی بودنش را درک میکردم: توهم که از اول اشنایمون فقط داری در مورد عشق حرف میزنی. معلوم نیست مهندسی یا شاعر؟ باز نگاهه حسرت زده اش را که اکنون غم هم دران موج میزد به مقابل دوخت و گفت: عشق تو تار و پود وجود من ریشه دوانیده و با خون من عجین شده. هر زمان که صحبت کنم از لابلای کلماتم بیرون میاد. برای عاشق شدن نیازی به تحصیل نیست. باشی طنت گفتم: نکنه که عاشق شدی آقای شاعر...؟ ها...؟...اره؟ راستشو بگو امید خبریه. وقتی این کلمات را بر زبان می آوردم خدامیداندم که دردم چه غوغایی برپا بود و تمام تنم از درون می لرزید. هر آن انتظار داشتم تا امید لب بگشاید و به دوست داشتن شخصی دیگر اعتراف کند تا نفسم را با آرامش بیرون دهم. همانطور که نگاهش به اسفالت کف خیابان بود گفت: چند ماهیست که در دام عشق افتادم. شب و روزم بیا دوش سپری میشود و وقتی کنارش هستم انگار بالی برای پرواز دارم و وقتی دورم گوشه ای نشسته و روزی صد بار اسم زیبایش را روی دیوار اتاقم حک میکنم و شاید بر لوح قلبم. میخوام باهم به اوج برسیم. اون جرات هر کاری رو بهم میده. تکخندی زدم و تقریباً اسوده خاطر شدم که آن شخص من نیستم. من کجا وان عشقی که امیدازان حرف میزد کجا؟ تو باید کتاب شعر بنویسی. واقعا قشنگ حرف میزنی. باید خوشبخت باشه اون کسی که تو رو اینقدر گرفتار خودش کرده. حالا نظر خودش چیه آقای سینه چاک؟ اون هم همینقدر دیوونته؟ با در ماندگی گفت: خودش هنوز نمیدونه. جرات نکردم بهش بگم. میتروسم جواب رده. بهتره که همیشه به این امید زندگی کنم که اون یه روزی مال من میشه تا اینکه بگم و مردم کنه و حسرتش همیشه تو دلم بمونه. متعجب بطرفش چرخیدم: راستی هنوز بهش نگفتی؟ چه دلی داری تو؟ شاید یکی قبل تو شکارش کنه. اونوقت میخوای چیکار کنی؟ همیشه باید حسرت بخوری که اگه میگفتم شاید مال من میشد که این به مراتب بدتره. احساس میکردم در این مدت خیلی بهم نزدیک شدیم و همه ی اینها بخاطر خلوص نیت امید و حرفهای صادقانه اش بود. امید با امیدواری نگاهم کرد و گفت: یعنی میگی بهش بگم حسمو؟ شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: چرا که نه؟ هر چه زود تر بهتر؟ - اگه جوابش منفی باشه چی؟ - من مطمئنم با این قلب عاشقی که داری هیچوقت جواب رد نمیشنوی. تازه اگر هم اینطور شد. لااقل بعدها افسوس نگفتنت را نمیخوری، که چرا سعیت را نکردی؟ چرا دست روی دست گذاشتی؟ در یک آن جلوی پایم زانو زد. با تعجب و ترس قدمی به عقب برداشتم و گفتم: چیکار میکنی دیوونه؟ بلند شد. همه دارن

مارونگاه میکنن. در حالی که پرده ای از اشک جلوی دیدگانش را گرفته بود. لبخندی آرام زد و گفت: یلدای من، تو تنها عشق زندگی هستی. تویی که خواب را از چشمانم ربودی و مسبب نفسهای به شماره افتاده ام هستی. در تمام ثانیه های بی تو بودن اسم زیبایت راهجی میکنم، و از خدا میخواهم تو را که فرشته ای شدی برای قلب تنهایم. من عاشقی هستم که عشقم را در کمال صداقت با این دستان خالی تقدیمت میکنم. بابت دستم را جلوی دهانم گرفتم تا فریاد نکشم. هاله ای از اشک دیدگانم را تار کرد و من نمیدانستم چه بگویم. گویی درمه بستم ببرد و مغزم از کار افتاده بود. جمعیتی که دورمان حلقه زده بودند از زن و مرد، پیرو جوان و حتی کودک یکصد گفتند: عشقش بپذیر. این عاشقو تنها نزار. نگاه سرگردانم رابه اطراف چرخاندم. هر کدامشان چیزی میگفتند: مادر الهی خیر ببینی. دلشون شکن. - دخترم اون جوونه. یه مرد، غرور داره، معلومه که خیلی دوست داره که حاضر شده بخاطرت غرورش بپازره. پسر بچه ای مانتویم را کشید. سرم را پایین اوردم: خاله منم به پرستوبگم دوش دارم باهام ازدواج میکنه؟ بهتره بیشتر از این نمیشد. خدای من پسر بچه ای ده ساله؟ حسابی گیج بودم. چشم چشم کردم و بالاخره راه خروجی از بین جمعیت یافتم و دویدم. نمیدانستم از چه میگریزم، ولی باید دور میشدم. امیدوار همان حال رها کردم و انقدر دویدم که نفسهایم به شماره افتاد و جایی کنار درختی در پیاده رو ایستادم و دستم رابه روی قلب پر تپش نهادم. نزن لعنتی نزن. من آماده نیستم. سرم رابه آسمان گرفتم و لب زدم: چرا؟ کمی که نفس گرفتم آرام و از هم پاشیده باذهنی در هم وسیلی که از اشکهایم به پهنای صورت راه گرفته بود مسیر خانه را در پیش گرفتم و مادر اگر میدیدم قطعاً سکت می کرد. انتظار این حرکت رانداشتم. هضمش برام سخت بود. هر چیزی بغیر از این. یعنی اوتا این حد دوستم دارد؟ باورش برام غیر ممکن است. آخر مگر زمانه ی باستان است. الان؟ در قرن بیست و یک؟ چنین عشقهایی مگر وجود دارند هنوز؟ خدای من، چقدر غافل بودم. جایی بغیر از منزل لاله نداشتم بروم با این سرو صورت. وقتی در را گشودم من را بان سرو وضع اشفته دید، بانگرانی گفت: اتفاقی افتاده یلدا؟ مامانت اینا خوبن؟ کمی بر خود مسلط شدم و با صدایی گرفته گفتم: همه حالشون خوبه، یه کم دل گرفته. روی تخت نشستیم. لاله هم به اتاق رفت تا آب بیاورد. بعد از دقایقی بالیوانی در دست بازگشت و ان را بستم گرفت. کنارم نشست و منتظر شد تا آرام شوم. - مامانت خوبه؟ گرفته شد و گفت: چند روزیه حالش بدتر شده، الانم خوابیده. دکتر اقطع امید کردن. تنها امیدم خداست. ان شالله نظری بهمون بندازه و تنها تکیه گاه مو بهم

بخشه.باشنیدن کلمه امیدم دوباره منقلب شدم .بادرماندگی ودستهایی لرزان زل زدم به لاله
وگفتم:تودرست میگفتی.بالاخره اتفاق افتاد. —چه اتفاقی؟درست حرف بزنی چون به
سرشدم.دستمالی ازکیف بیرون اوردم وصورتهم راپاک کردم.بعدازلحظاتی سکوت گفتم:اون پسر
ی یالقوزازم خواستگاری کرده. —کدوم پسر؟بعدانگار که یادش آمده باشد،سرش
راتکان دادوگفت:اها،یادم اومد.پس بالاخره کارخودشوکرد.حالاتوچرازانوی غم بغل
گرفتی؟ترسوندیم.حالاخوبه بهت نداداده بودم.ماجرای خواستگاری عجیب امیدراموبه موبرایش
تعریف کردم وافزودم:درست همون موقعی که فکر میکردم منظورش کس دیگه ایه،تیر خلاص
وزد.نزدیک بودازهوش برم.پسره ی شیرین عقل .انگارراه دیگه ای جزاین بلدنبود.
— خوب لابد بلدنبود.شوکه شدی عزیزم.یه کم دیگه بگذره حالت میادسرجاش.ا.نوقت میزنی
توسرخودت که چرا فرار کری.ولی توهم عجب خواستگاری واسه خودت دست وپاکردی
ناقلا.خوشم اومدازش.نشون دادکه جنمشوداره. —اینقدر حرف نزن.خیلی هم دلت
بخواد.داداشم یه مردبه تمام معناست.نیشخندی زدوگفت:برمنکرش لعنت.برخواستم
وگفتم:مزاحمت نمیشم.ان شالله خاله هرچه زودترخوب میشه. —به امیدخدا.راضی
نمیشه تو بیمارستان بمونه.میگه میخوام اخرای عمرم وتوخونه ی خودم بگذرونم.براش خیلی دعا
کن یلدا.اگه نباشه میمیرم.اخم کردم وگفتم:ا،خدانکنه.این حرفاچیه میزنی.امیدت به خداباشه
خودش همه چی روواست درست میکنه.به دلت بدراه نده. }پلک زدم وبه این اندیشیدم که
واقعاخدا هست.پس چراامیدی ندارم به این زندگی؟چرا روزبه روزدرخودفرو رفته
ترمیشوم؟چرا گذشته همچوچماقی آماده ست تاهر زمانی که نفسی تازه میکنم بر سرم میکوبدسیه
روزیم را؟پس امیدناامیدان کجاست؟که حتی ارزوی مادرشدن راهم ازمن گرفتند؟من چیم؟نه
دختر،نه همسر،نه مادر،ونه حتی یک دوست خوب تاجبران خوبیهای بهترین رفیقم
رابکنم.سردرگم ازاسانسور خارج شدم وراه اتاقم رادرپیش گرفتم.صدای شخصی توجه هم راجلب
کرد:تومتوجه نیستی چی داری میگی؟اون الان به من احتیاج داره. —یلدابه هیچ کدوم
ازشماهایی که به اون مردک مرتبط هستین نداره.راتوبکش برو.والاحسابت بامنه.اشک درچشمانم
جمع شدبادیدنش وبسرعت پیچ راه روراطی کردم ومقابل اتاقم مهیاررادیدم که برافروخته
درحالی که دندان روی هم میساییدبرای سعیدخط ونشان میکشید.یک لحظه نگاهش به من
افتادو طرح لبخندبرلبانش نشست.پاهایم یارای رفتن نداشتند.دست بردیوارگرفتم وارام

گفتم: چقدر دیر؟ نزدیکم شد و در حالی که حلقه ای اشک در چشمان زیبایش نشست بود گفت: بی معرفت، تو باید میومدی پیشم. تک خندی زد و ادامه داد: می دونستم اینقدر قدی که سروکلت پیدا همیشه تصمیم گرفتم خودم پیام. دست در موهایش برد و بالحن بامزه ای گفت: البته زهر اگفت نرو، تا تنبیه شه، اما دل من نیومد. با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و بالبخند گفتم: خوش اومدی. –بخشید، میشه یکی به من توضیح بده اینجای خبره؟ نگاهم کشیده شده سمتش و وای به حواس نداشته ی من و فکرهای مالیخولیایی او. سعیده به چهره ی گر گرفته ی مهیار نگریست و گفت: همینجا باید صحبت کنیم؟ جانی به پاهایم دادم و آنها را به اتاقم هدایت کردم. دو مرد روبروی یکدیگر نشستند و من پشت میز و از فلاسکم برایشان چای زیختم که هیچ گاه از غذای بیرون استفاده نمی کردم چه رسد به بیمارستان. سعید با همان لبخند آرام بخش بر صورت مهربانه همچو قلبش گفت: خوب حالت چگونه؟ سعیده خانم؟ لبخندی به این همه ابراز لطفش زد و من همیشه مدیونش میماندم و چگونگی جبرانیش برایم معطلی بود. نگاهم به سمت مهیار کشیده شده که دستش را دور فنجان میفشرد و من برای نجات فنجان سرویسیم که به تازگی خریده و دم هم که شده تصمیم گرفتم سعید را که او صد البته که میشناخت را بطور کامل برای بار دوم در تمام این سالها به او معرفی کنم: ایشان که معرف حضور تون هستند دکتر. سعید جان... مکشی کردم و نگاهم رابه بخار چای دوختم و چه پنهانی که برای هر دو شان اشکار است: روانشناسم. دستش شل شد و نگاهش گرم. سعید هیچ گاه معلوم نبود احساساتش. لبخندش عمق گرفت و گفت: دیروز منتظرت بودم دکتر. قندان رابه طرفش هل دادم و گفتم: معذرت. سرم خیلی شلوغ بود. والا خیلی دوست داشتم پیام. مثل همیشه در اعماق نگاهم ماند و گفت: سرت شلوغ بود یا ذهنت؟ نگاه مضطربم رابه مهیار دوختم و لبخند از لبانم رخت بست و سعید چه فکری میکرد؟ که تا این حد با مهیار ندارم؟ وای بر من که توانایی ایستادگی در مقابل تنها شخص ممنوعه زندگیم را ندارم. برخواست و به بهانه زهر از اتاق خارج شد و وعده دوباره آمدنش رابه من داد. نگاهم میخ دانستم شد و می دانستم اکنون زمان جواب پس دادن است: دکتر؟... سعید جان؟... نگاهم آرام بالا آمد و روی نگاه رنجیده اش ثابت ماند: چته یلدا؟ و ویران شدم با این سوالی که نمی دانستم جوابش را چگونه حالی کنم به مرد سرسخت مقابلم. لب زد: هیچی. فنجانش را با ضرب به میز کوبید و دلم هری ریخت. که تنها سرویسی بود که از دستم قصر در رفته بود و اگر ناقص میشد کجا دنبالش میگشتم که همین راهم با کلی زحمت یافتم. با شتاب بیرون آمدم از سنگرم و فنجان را میان دستان لرزانم

گرفتم و با صدایی لرزان گفتم: داشتی میشکستیش... داشت میشکست... دستش را روی لרزدستانم گذاشت و با چشمانی که از نگرانی لبریز بودند گفت: هیچی نشد قربونت برم. ببین سالمه. نگاهی به فنجان انداختم و آن را آرام به جایش بازگردانیدم. برگشتم پشت میزم. سرم را در میان دستانم گرفتم و گفتم: میخوام تنها باشم، و بعد دقایقی دودلی بین رفتن و ماندن عاقبت صدای در را شنیدم و میدانستم مستقیم به سراغ سعید میروم و تاته قضیه را در نیاورده و لاش نمیکنند و اوای بر من زمانی که بفهمد. { راه پشت بام را در پیش گرفتم. کنار قفس کبوتران نشستم و به کبوتر سرسیا نگاه کردم و گفتم: یه زمانی خیلی دوست داشتم از اتون کنم. دلم برای اسارتتون میسوخت. از اینکه از صبح تا شب باید از این گوشه به اون گوشه بپریم. از اینکه این جای تنگ، تموم دنیای شماست، و مجبوریم غذایتان را با هم تقسیم کنیم. از ماهان خیلی عصبانی بودم. میخواستم یواشکی رها تون کنم و ناراحتش کنم، و انتقام این همه رنجایی رو که کشیدین ازش بگیرم. تصورم از بودنتون تو این قفس این بود. غافل از اینکه شما اینجارو با دنیای بیرون معاوضه نمیکنین. منم حالا دیگه نمیتونم از تون دل بکنم. حالا که مهیار رفته و لاله و ماهان هم دارن میرن. من هیچ کس و جز شما ندارم، که باهاش درد و دل کنم. ببخشین خود خواهی مو که خودتونم راضی به رفتن نیستین، که شاید ماهانم تنها پیشو باشما پر میکرد، و پرتون نمیداد. قلبتون پا که، خدا خیلی دوستون داره، میشه این بار که رفتین اون بالاها، وقتی به خدانزدیک شدین ازش بخواین تنهام نزاره؟ احساس میکنم هیچ کس و ندارم، که ازش کمک بگیرم. من اصلا نمیدونم عشق چیه؟ از دواج چه جوریه؟ تا حالا هم هیچ احساسی تو قلبم نسبت به امید نداشتم، ولی وقتی تو اون همه جمع جلوی پام زانو زد. خیلی دلم بر اش سوخت. فکر میکنم اگه بهش جواب رد بدم، داغون بشه و عذاب بکشه، اما من الان آمادگی از دواج و ندارم. نفس عمیقی کشیدم تا هوای تازه وارد ریه هام بشه. بعد از دقایقی سکوت ادامه دادم: تازه وارد دانشگاه شدم و تا حالا هم به راجع به این مسئله فکر نکردم. جای خالی مهیار خیلی عذابم میده. اگه بود بهترین کمک میکرد تا بهترین تصمیم و بگیرم. قطره اشکی که آرام روی گونه ام غلتید و ابا انگشتم گرفتم و برخواستم. دستی بر شانه ام نشست که تکیه گاه بودنش را با فشردن شانه ام اثبات کرد. چرخیدم و نگاه تارم را به او که بالبخند دلنشینی نظاره ام میکرد دوختم: تو منو همیشه داری ابجی کوچیکه. نگران نباش. خودم را در اغوشش رها کردم و چقدر محتاج گرمایش بودم و خودم با کلک های بیهوده از خود دریغش میکردم. اشکهایم راه یافتند و از دریچه ی چشمانم خارج شدند و انگار منتظریک چنین فرصتی بودند. بادسته های بزرگ و مردانه اش موهایم را نوازش

میدادوسرم رامیبوسید. بعد از ساکت شدنم بالبخندی آرام بخش گفتم: هیچ مردی حاضر نیست غرورشو بشکنه حتی بخاطر کسی که دوستش داره. اون عاشقته یلدا. — ولی من اونومیشناسم. — میتونی بشناسیش. باگاهی خانواده ها. بوسه ای بر گونه ی یکدانه برادرم کاشتم تشکر کردم که بودنش رابه من اثبات کردو اینکه هر زمان احتیاج به تکیه گاه داشتم برادرم هست حال اینکه مهیار نباشد، سخت است اما به من ثابت شد که ماهان هست و چه چیزی بهتر از این. دوروز در خانه ماندم و فکر کردم. حوصله ی هیچ چیزی رانداشتم. وقتی هم دوستانم تماس میگرفتند بیماری رابهانه میکردم. مادر که از حرف زدن من ناامید شد لاله رابه کمک طلبید. ماهان سکوت اختیار کرد و با این سکوت اعلام کرد که خودم باید با پدر و مادر موضوع رادرمیان بگذارم. دستم را گرفت و با آرامش مخصوص به خودش گفت: چرا به مامانت نگفتی؟ میدونی چقدر نگرانته؟ بایبچارگی نگاهش کردم و گفتم: جرات نکردم لاله. میتروسم. از برداشت اشتباه خانواده ای که از چشمانشان بیشتر به من اعتماد داشتند. — تو که کاری نکردی —

بترسی. فکری بخود نکن. — اگه فکر کنن یه ادم فرصت طلبم که تابه دانشگاه راه پیدا کردم ذات بدم رونشون دادم چی؟ اونوقت اگه برم بمیرم هم چاره ی دردم نیست. باجدیت نگاهش رادوخت به من در مانده و گفت: ولی تو اینکارو نکردی و باید قوی باشی. همه چیز و بهشون بگو، تا از این سردرگمی نجات پیدا کنی. میدونی الان که مامانت اومد خونمون وقتی گفت یلدا ناراحته. بهش گفتم شاید بخاطر فشار درساش باشه. چی گفت؟... گفت نه. من بچه موخوب میشناسم. انگاری یکی ناراحتش کرده. نمیگه. منو فرستاد اینجا که مثلاً از زیر بونت بکشم. با درماندگی گفتم: اخی من تا حالا راجع به ازدواج فکر نکردم. همیشه برام یه چیزه مسخره بود. هرچی به ذهنم بیشتر فشار میارم کمتر به نتیجه میرسم. — فیلسوف، تو که نمیخوای حتماً به اون جواب مثبت بدی. درباره ش فکر کن. اصلاً دوران نامزدی رو برای همین گذاشتن دیگه. واسه اینکه بتونین همو بشناسین و بهتر تصمیم بگیرین. — دلم براش میسوزه لاله. تو التماس کردن اونو ندیدی. اگه بهش جواب رد بدم خیلی ناراحت میشه. لاله موزیانه نگاهم کرد و گفت: خوب از اول همینوبگو. دو ساعته فکر مونودر گیر کردی. خانم دلش گیر کرده. اخم ریزی کردم و گفتم: لوس نشو لاله. دارم جدی میگم. پوفی کرد و گفت: یعنی تو میخوای ایندو بخاطریه ناراحتی گذرا خراب کنی؟ مگه عقلتوازد دست دادی؟ به هر حال... من دیگه نمیدونم چی بگم بهت. هر کاری که میخوای زودتر بکن. اون بنده خدارو هم زیاد معطل نکن. حالا دردت چیه که دانشگاه نمیری؟ — میبینی دیگه. حال

و حوصلشون دارم... بقیه جملمو ارامتر گفتم: میترو سم ببینمش. ابرو بالا انداخت و گفت: بالاخره که چی؟ باید باهاش روبرو بشی. تاکی میخوای فرار کنی؟ اونم باید تکلیف خودشو بدونه. کلافه دست به سرم گرفتم و گفتم: نمیدونم لاله. پاک گیج شدم. -توازا اولشم گیج بودی، منتهی الان عود کرده. یه کم خودتو جمع و جور کن. -خیلی خوب توهم. پاشو برو خونتون، کمک نخواستیم. بادلخوری بلند شد و در حالی که بطرف درمیرفت گفت: دستت درد نکنه. خیلی مهمون نوازی. {در به آرامی باز شد و قامت خمیده اش در استانه ی ان پدیدار. گویی در همین دو ساعتی که از رفتنش برای اکتشافات ذهنیش گذشت چندسال پیرتر شده. نگاهم رامیخ گل ارکیده ای که اقاتقی باغبون بیمارستان به زیبایی باغچه اش رابان زینت داده بود کردم و ذهنم را آزاد. هیچ حرفی بر زبانم نیامد و همینطور مرد تکیه داده بردر بسته وخیره شده به منی که شکسته تراز این نمیشدم از فهمیدن او بی که خودش رامحرم میدانست به رازی که حتی زهرار از دانستنش محروم کرده بودم: وقتی میومدم ذهنیتم از یلدا چیزه دیگه ای بود. باخوادم فکر میکردم ساختی بعد از گذشت این همه سال دوری و سختی. ساختی شخصیتی رو که یه زمانی خاکسترش به هوارفت و حالا که برگشتم هر روز متعجب ترمیشم از این ساختنی که فقط ظاهر است و درونی نابود شده. صدای مردانه اش بغض داشت. صدایی که زمانی به استحکامش قسم میخوردم و گفتم تا بداند و اسیر چون منه ویرانه ای نشود. قوی تا باورش شود و دست بکشد از رویایی که دیگر تعبیرش از رویاهم غیر واقعی تراست: تمام باورایی که ساختی روالان داری میبینی. و پرونست. کاش نمیومدی. من که راضی بودم و ناراضی تورو نمیدونم در چه چیزی ببینم وقتی همچون سوزانی کنارت هست. خش برداشت صدایش از عصبانیت و بغضی به بزرگی سیب که سبکش گلوش را وادار به حرکت میکرد و خیره چشمانه دریابیش شدم: من رویان ساختم برای خودم که تو با چند تا جمله و پرونش کنی. تک خندی عصبی زدم و گفتم: میدونی اختلال روانی چیه جناب دکتر؟ یانه؟ برات توضیح بدم وقتی ذهنم درگیر همیشه چه دیوونه ای میشم... نزدیک شد و انگشتش را روی لبم قرار داد به آرامی و گفت: کی به تویه احمق گفته من سالمم؟ مگه نگفتم تحت نظر دوستم که روانشناس بود تونستم مدرک بگیرم؟ اشکهایم که سرازیر شد دستش را گرفت و کلافه سرچرخاند. نمیدانستم چه بگویم در آن لحظه که چیزی برای گفتن نداشتم. روی مبل نشست و نگاه مغمومش رابه من دوخت و گفت: یعنی اینقدر غریبه بودم برات که نتونی مطلبی به این مهمی رو بهم بگی؟ اشکهایم که انگار مسابقه ی دوی سرعت گذاشته بودن در اپاک کردم و مقابلش نشستم و گفتم: باید بری مهیار. اگه تونری من میرم. نمیتونم ترحم برای

خودم بخرم که اگه تحملشوداشتم تا حالا زهرا خبر داشت. خنده ای عصبی کرد و گفت: کجامیخوای بری؟ فرار تا کی؟... کمی به جلو مایل شد و آرام و شمرده گفت: من شوهرتم یلدا و دیگه هم حاضر نیستم از حقم بگذرم. تکانی سخت خوردم از این خودخواهی و پشتم رابه مبل دادم و بادمانی باز به او که ادعای مالکیت می کرد بعد از چند سال نگر نیستم. شوهر از فرنگ برگشته ام دست در دست نامزده محترم. بعد از دقایقی که به خود امدم در حالی که دستانم رابه هم می کوبیدم خندیدم و خنده ام به قهقهه تبدیل شد از این بی عاطفگی و خیره شدم در نگاهه اسیمه اش و گفتم: افرین شوهرم. خیلی خوش اومدی به وطن عزیزم. برخواستم و نزدیکش شدم. دستانم را دو طرف مبل قرار دادم و نگاه به نگاه کنجکاوش دوختم و بالحن جدی گفتم: کجا بودی تا حالا شوهرم؟ کجا بودی وقتی روتخت اون اسایشگاه طلبت می کردم؟ کجا بودی وقتی شب با کابوس نداشتنت جیغ می کشیدم و اغوش دوستم میشد آرامش نداشته ام؟ کجا بودی وقتی خیابونار و بخاطر پیدا کردنت طی می کردم بالباس خونه ام و سعید جمع می کرد؟ کجا بودی وقتی خواستن و نداشتنت را فریاد می زدم و زهرا انگشت به بینی می گرفت از ترس همسایه ها؟ صدایم بالارفت و در چشمان رگ گرفته از فشار بغضش فریاد شد: کجا بودی وقتی عاشقم کردی و رسوا و گذاشتی رفتی با کلی حرف پشت سرم؟ از مبل کندم و پشت به او ایستادم و در مانده گفتم: حالا اومدی شوهر بودنت رابه رخ بکشی مرد؟ پس نامزد بی چارت چی؟ نکنه میخوای اونو هم مثل من دیوونه ی خودت کنی و بزاری بری تابه یلدا ی دیگه بوجود بیاد؟ مقابلم ایستاد و گفت: پس کن دیگه بی انصاف. میخواستی بشکنی؟ اره موفق شدی. ولی تو خواستی که برم. زانوزدم و نالیدم: حالم خوب نبود. هزیون می گفتم. عاشقم کردی و رفتی و حتی یک نگاه به پشت سرت نداشتی. مقابلم نشست و باعجز نالید: تمومش کن یلدا. خواهش می کنم. { کامران دعوت از مهمانهای تولد مهمسارابه عهده ی من گذاشت. من هم با سخاوت از جیب مبارکش همه جوانهای فامیل را دعوت کردم الامحمد. از اتفاقی که در پارک برایم افتاد دیگه با او روبرو نشدم و خوشحال بودم از این قضیه، زیرا که نمیدانستم اگر با او مواجه شوم چه رفتاری باید از خود نشان دهم که بدون شک برخورد مناسبی نخواهد بود. من ولاله و ماهان مسئول رساندن مهسابه میهمانی شدیم. با هزار ترند موفق شدیم او رابه خانه ی ویلایی پدر لیلابرسانیم. متعجب به خانه و بعد به مانگاه کرد و گفت: چرا اومدین اینجا؟ مگه نمیخواستیم بریم خونه ی ماهانوببینیم؟ هر سه لبخندی مسخره بر لب آوردیم و ماهان در حالی که دستش راروی بوق گذاشته بود و وجدان می کرد گفت: چرا. ولی لاله خانم خواستن این خونه ی شیک و ببینن، تا اگر خونه ای

که برای ایشون در نظر گرفتم چیزی از این کمتر داشت، به حسابم رسیدگی کنن. لاله چپ چپ به ماهان نگاه کردومن گفتم: داره شوخی میکنه عزیزم. بالیلا کار دارم. شما هم بهتره بیان. دیداری تازه میکنیم. اشکالی که نداره؟ مهسابانیشی تابناگوش باز شده گفت: چه اشکالی داره؟ خیلی هم خوبه. در همین حین در باز شد. ماهان پوزخندی زد و گفت: خانم و نگاه کن. دو ساعته دارم صغری کبری واسش میچینم. این که خودش از دست رفته ست. پیاده شو دختره ی جلف تارگ غیرتم بادنکرده. نزدیک بود بین من و خانمم و خراب کنی. لاله سرخ شد و سربه زیر انداخت و مابا خنده پیاده شدیم، و بداخل ساختمان رفتیم. سالن تاریک بود. مهسابدستم را گرفت و گفت: اینجا واقعا عجیب شده یامن اینطور فکر میکنم یل... حرفش به پایان نرسیده چراغها روشن شد و اهنگ تولدت مبارک خوانده شد. مهسابا بهت و اشتیاق به همه نگاه میکرد. نی نگاهش در نگاه مشتاق کامران گره خورد و عشق دادن و نوازش گرفتن از این شوریدگی. سرم راکه چرخاندم بادیدن محمد قلبم از حرکت ایستاد. باورم نمیشد. آخر چه کسی او را دعوت کرده بود؟ کامران مرا مستؤل دعوت از میهمانان کرده بود. بهتم راکه دیدنیش خندی زد و رویش را برگرداند. من هم با حرص به جانبی دیگر رفتم، تا دیگر چشمم به اون نیفتد. میهمانها مشغول احوالپرسی و تبریک بودند. در این میان عده ای از اقوام کامران هم بودند که نمیشناختیم و کامران ولیلا و مهسابد و طرف رابا یکدیگر آشنا کردند. کمی که از میهمانی گذشت. لیلا پکر به طرفم آمد و کنارم نشست و گفت: نگاه کن یلدا، انگار اصلا اینجان نیست. - کی رومیگی؟ مسیر نگاهش را گرفتم و به ارمینی رسیدم که با دختری لاغر اندام و قد کوتاه مشغول صحبت بود. راستش همان اول دیده بودمشان و بنظرم کمی غیر معقول می آمد این همه مدت صحبت. به ارامی گفتم: بدبه دلت راه نده لیلا. اصلا این دختره کیه؟ - دوست دختر داییمه. اون دعوتش کرده. وقتی لیلا رفت. به رفتارهای ارمین دقیق تر شدم، سراغ نداشتم زمانی که او را اینطور صمیمانه با دختری دیده باشم. ارمین از آن دسته پسرانی بود که برای شخصیتش ارزش و احترام زیادی قائل بود. صدایی مرا از کنکاش در روابط ارمین وان دختر که حس خوبی رابه من منتقل نمیکرد بیرون آورد: چطوری یلدا خانم؟ خوش میگذره؟ بطرف محمد چرخیدم و با سعی که در مسلط بودنم میکردم، خون سردانه گفتم: البته، همه ی مهمونار و خودم دعوت کردم، چرانبا بد خوش بگذره؟ و اینگونه به او فهماندم که از نظر من اینجایادیست و خودش در ادامه ی صحبت صدق گفته هایم را تایید کرد. نگاهش کردم برای صدم ثانیه و با کنایه گفتم: فکر نکنم کسی بدون دعوت او آمده باشه. خنده ای بلند کرد و گفت: استاد متلک

گفتنی. البته که من هم دعوت شدم. وقتی تعجبم را دید. لبخند شیطنت امیزی زد و گفت: من و دختر عمومم هر اسادعوت کرده. وقتی برای همراهی تماس گرفت و متوجه مطلع نبودم شد گمان برد که یادت رفته و خودش مرادعوت کرد. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: مگه من صاحب مهمونی هستم که بخوام جوابگو باشم؟ با عصبانیت روی صندلی جا بجا شد و گفت: ولی مسئول دعوت از مهمونا که بودی. چرا حذف کردی؟

– لابد حضورت اینجا لازم نبود، اگر نه مطمئن باش اولین نفر بودی. در ضمن... نگاهم را به عمق چشمانش دوختم و ادامه دادم: تو خیلی وقته از لیست اقوام حذف شدی. بعد از چند ثانیه سکوت تلخندی زد و گفت: همش بخاطر اون پسره غربتیه. هه، کسی که از گوشت و خونته روبه یه غریبه میفروشی. اخمهایم را درهم کشیدم و گفتم: اون غریبه البته از نظر تو، هزار می ارزه به تویه فامیل که قصد لکه دار کردن دامن یه دختر بی گناه و داشتی. گر گرفته برخواست و لب زد: تلافی میکنم. چه سخت تلافی کردی فامیل. دست خوش به خونی که بامن شریک بودی قوم و خویش. ناراحت شدم از حرفهایش و خراب شدن باورهایم از او بی که گمان میبردم سر به زیرو مظلومه. بی حیاب و دوفکر نمیکرد که این بی حیایی را حداقل در فامیل نباید فریاد کند و اوای بر عمومی نازنینم از داشتن تک فرزندی چون او که قرار بود عصای پیریش باشد. نگاهه کلافه ام که چرخیدارمین را دیدم که بالاخره رضایت به تنهایی داده و در فکر فرورفته. فرصت را مغتنم شمردم و بطرفش رفتم و کنارش نشستم: نبینم تنهایی پسر خاله. دردی چیزی داری به خودم بگو، برایش مرحم پیدا میکنم. چند ماهی میشه که وارد این شغل ابرو مند شدم. موفقیتیم به شمامشتریان عزیز بستگی داره. او که انگار منتظر چنین فرصتی بود باشوق گفت: اره یلدا، باید میومدم پیش تو، تو کارمه ساو کامران و درست کردی. یه چیزی ازت بخوام نه نمیگی؟ به چشمان مصممش نگاه کردم و در دل ارزو کردم که حدسم اشتباه باشد. لبخند زدم و گفتم: تاچی باشه، ببینم مایه تیله ردیفه دیگه نه؟ چون من بدون جیرو مواجب کار نمیکنم. گفتم بدونی. خندید و گفت: الحق که خواهر همون داداشی. شماها اگه تو مجلسی حضور نداشته باشین به هیچکس خوش نمیگذره.

– هندونش نرسیده ست. بگوچی میخوای؟ البته اگه دروسعم باشه دریغ نمیکنم. باشرمندگی نگاهش را دور زد و گفت: قول میدی بهم نخندی؟

– توکی منوبدون خنده دیدی؟ قیافه ای گرفتم و برای اینکه کمی حالش را بگیرم که خودم میدانستم موضوع بحثش چیست گفتم: فقط بهت بگم قضیه عشق و عاشقی نباشه، که شرمنده ام. مردم تو این مدت از بس پیغوم پسغوم بردم. بابایکی

نیست به اینابگه اخه زندگی خوب وبی دردسرمگه زده دلتونو؟ سرش راپایین انداخت وسکوت کرد. —خوب بنال دیگه، ماکه تافرداشب وقت نداریم. الان یه مشتری دیگه میاد. —مگه نمیگی نمیتونم؟ ضربه ای آرام به پیشانیم زدم وگفتم: یعنی توهم ازدست رفتی؟ وای خدای من. اگه تو عاشق شدی معنیش اینه که همه ی جوونای این مجلس عاشقن. کارم سکه شد. زودبگو برم سراغ بعدی. —شوخی نکن یلدا، حوصله ندارم. سوتی زدم وگفتم: اوه، چه کرده باهات؟ بگو. بطرفی اشاره کرد وگفت: اون دختررو میشناسی؟ صاعقه ای زد به پیکرم وگرفته گفتم: اره. لیلایم گفتم دوست دختر داییشه. —خیلی دختر خوبیه یلدا. طراحه. روحیه ی لطیفی داره. باشخصیت من غریبه نیست... حرفش همانندابی سرد بر سرم فروریخت. بقیه اش رانشنیدم. بیچاره لیلایم بیچاره رفیقم که برای یکبار هم که شده دل داده بود و اشتباهی بود دل دادنش زجر داشت درد رانده شدن. چه میگفتم به رفیقی که کم از خواهر نبود برایم. ارمین همانطور مشغول حرف زدن بود که به تندی گفتم: یعنی جنابعالی تو همین یه ساعت تونستی بشناسیش؟ واقعا که ارمین، اصلا از تو که مثلا تحصیل کرده ای انتظار نداشتم. سعی کرد توجیح کند رفتار به ظن من بچه گانه اش را، شایدم خصوصتی بود بخاطر شکسته شدن قلب رفیقم: باور کن دختر خوبیه، اگه یه بار خودت باهاش صحبت کنی متوجه کمالاتش میشی. رومو برگردوندم وگفتم: عمرا، مگه دیوونه شدم؟ این همه دختر خوب دوروبر تن که دارن برای داشتن غش وضعف میرن. همه هم آشنا و شناخته شده، برم بایه غریبه که تازه امشب باهاش اشنا شدی حرف بزنم؟ مستاصل شد وگفت: این حرفون زن یلدا، اگه نمیخوای کاری نکن، ولی در موردش اینطور صحبت نکن. دلم برایش سوخت. نمیخواستم اینقدر بد صحبت کنم، اما لیلایم چه میشد؟ قلب نازنینش میشکست. به سمتی که دختر دایمی لیلان شسته بود اشاره کردم وگفتم: اون دختر داییشه، اگه خیلی مصری باهاش در میون بزار، شرمندتم، از من کاری برات ساخته نیست. بلند شدم و باذهنی پریشان به سمت لاله رفتم. همانطور زیر لب غرمیزدم و به ان دختر بدو بیراه میگفتم. لاله خنده کنان گفت: باز چی شده؟ کی جرات کرده بهت سوزن بزنه؟ اخمهایم رادر هم کشیدم وگفتم: حوصله ندارم لاله، سربه سرم نزار. نیومده زهر مارم شد. لیلادستم را گرفت و خواست همراهیش کنم که لاله معترض شد: یعنی من غریبه ام؟ لیلایم: نه عزیزم، میخوام یه چیزی بهش نشون بدم. —خوب منم میخوام باهاتون بیام ببینم. چشم غره ای به لاله که امشب عجیب بهانه گیر شده بود رفتم و بالیابا به اتاقش رفتم. با اشتیاق زل زده بود به من و حتی پلک هم نمیزد. نگاهی به خودم انداختم و متعجب

دستانم راباز کردم و گفتم: بیابغل بابایی دخترم. حاجت داری گلم؟ بیابغلم فرشته اومده.

لبخندی آرام بر لبانش نقش بست و گفت: تو فرشته ی نجات منی. باهات صحبت کردی؟ من که تازه دوزاریم افتاده بود. دستم راجمع کردم و کلافه گفتم: اها، درمورد اون قضیه. ارمین؟ دهان باز شده از شوقش رابست و بیچاره رفیق خوش باورم. دستپاچه گفت: اره دیگه، چی گفت؟ دیدم داشتین صحبت میکردین. باور کن از اون لحظه تا حالانتونستم بهش نگاه کنم. ازش خجالت میکشم. فکر بدی که درمورد من نکرد؟ عرق سردی از پشتم راه گرفت و من بخاطر سادگی بیش از حد لیل و خوش خیالی من متنفر شدم از خودم. چه جوابی میدادم به این دختر تشنه ی عشق مقابلم که از هم نپاشد؟ کمی بر خود مسلط شدم سعی کردم قضیه را آرام به او بی که نا آرام منتظر لب باز کردنم بود بفهمانم و چه داستان زجر آوری دارد این عشق و چه شانسه نفرین شده ای دارم من که قاصد این فصله یکطرفه شدم: لیل با نظر من این پسر اصلاً نرمال نیست، از خیرش بگذر. بادش خالی شد و گفت: یعنی چی یلدا؟ اون که خیلی معقول و باشخصیته. باز داری فیلم میکشی؟ کمی این پا و اون پا کردم و من و من کنان گفتم: چطور بگم؟ یعنی... چیزه... ناگهان صدای فریادی متوجه سالن کردم. سراسیمه به خارج از اتاق رفتیم و دنبال منبع صدا چشم چشم کردیم. وسط سالن دختر دایی لیل را دیدم که بر سر ارمین داد میکشید و میگفت: خجالت نمیکشی عوضی؟ من شوهر دارم. این چه حرفیه که میزنی؟ متوجه شدم که این پسر افتاب مهتاب ندیده مان دسته گل به اب داده است، و دختر دایی لیل که در میان صدا زدن هافرشته مینامیدنش دچار سوء تفاهم شده است. به ماهان اشاره کردم ارمین هنک کرده راکه ان وسط همچو مترسکی در حال عرق ریختن بود به حیاط ببرد و خودم هم دست فرشته ی نا آرام را گرفتم و کناری نشاندمش و از رفیق مغموم که پیدا بود کمی از جریان را بوبرده است خواستم کمی اب برای دختر داییش بیاورد. نیوشاه هم در کنارمان نشست و من هم در میان نیش تابناگوش باز شده اش قضیه را بطور کامل برای فرشته بازگو کردم و او را از سوء تفاهمی که دچارش شده بود بیرون آوردم. لیلها همان قسمت از مسئله راکه مربوط به خودش میشد و شاید نمیشد را شنید و لیوان اب را روی میز قرارداد او با چشمانی بارانی به اشپزخانه پناه برد. نیوشاه، دختری که شب بهترین رفیقم رابه همراه تمام ارزوهای قشنگش نابود کرده بود با وجدگفت: اخی، چه پسر باحجب و حیایی. فرشته اون که خیلی مودبه. اخی این چه سیرکی بود که راه انداختی دختر؟ فرشته خجالت زده از پیش داوریش سرش رابه زیر انداخت و برخواست تا به حیاط برود و از ارمین عذرخواهی کند و خودش برای همه جریان را توضیح

دادوبار دیگر بخاطر رفتارتندش در جمع ارمین عذرخواست که اجازه ی توضیح به او نداد. باکینه به نیوشاکه معلوم بود از به دست آوردن چنین کیس مناسبی در پوست خود نمیگنجید نگرستم و نمیدانم چرا انرژی خوبی از او دریافت نمیکردم. لیلیا تکیه داده به درگاه اشپزخانه با چشمانی که نم اشک خیسشان کرده بود به من مینگریست و من شرمنده سر به زیر شدم از اندک کاری که نتوانستم برای رفیقم انجام دهم و از زهر تلخ ترست این عشق که به شیرینی یادش میکنند و قلب تکه پاره میکنند و دل بی تاب و در آخر میکشد و روح را. حسرت نگاهش به ارمین و نیوشا میسوزاندم و چاره ای نبود. باید تحمل میکرد تا شاید از یاد برد این عشق تازه جوانه زده در دلش که با تبر نامرئی روزگار ریشه کن شد. از خدا ارزوی بهترین ها را برایش کردم و همینطور خوشبختی ارمین را از او که به همه چیز داناست خواستم و خواهش کردم فردی لایق را سر راه لیلیا قرار دهد تا این عشق نوپا را فراموش کند و دوباره و این بار رشد کند نهال دلدادگی و حداقل بگوید راز دل را تا زمان نگذشته. من هم بعد از آن شب تصمیم گرفتم تا دیر نشده موضوع رابه پدر و مادرم بگویم و موضوع را بیش از این کش ندهم. هر دو مقابلم نشستند و با دقت به حرفهایم گوش سپردند. بعد از اتمام صحبتهایم به فکری عمیق فرو رفتند و در این میان گهگاهی به یکدیگر مینگریستند و انگار بانگاهشان چیزی رابه هم میفهماندند. من هم با اضطراب در حالی که مدام پنجه هایم را در هم میفشردم و باز میکردم به آنها که قصد شکستن سکوتشان را نداشتند نگاه میکردم، وهران منتظر واکنشی از جانبشان بودم و گاهی به خودم تشر میزدم که اخه دختره ی خنگ او ناکی بهت حرفی زدن که اینقدر میترسی؟ با این فکر آرام می گرفتم و باز هم به خود یادآوری میکردم که این مسئله فرق میکند دوباره دچار تشویش میشدم. در یک خود درگیری مضمن به سرمیبردم که بالاخره پدر بانگاهی کوتاه به مادر، سکوت سنگین حاکم در خانه را شکست و به حرف امد: نظر خودت چیه دخترم؟ بنظرت چه جور آدمی اومد؟ با صدایی که از شرم میلرزید و سوسری افتاده گفتم: هنوز تصمیمی نگرفتم. خواستم اول با شما مشورت کنم، تارا چاره ای کنین، ولی دلم خیلی بر اش میسوزه. پدر تکیه اش رابه مبل داد و بانگاهی نفوذگر در چشمانم خیره شد و گفت: اشتباهت همین جاست. این تصمیم به آینده و سرنوشتت مربوط میشه. باید عاقلانه فکر کنی. مادر که تا این لحظه در سکوت به حرفهایمان گوش میداد گفت: عزیزم بهتره بری دانشگاه. نرفتنت چیزی روحل نمیکنه. باید باهاش برخورد داشته باشی. تا حالا اونو بعنوان یه هم دانشگاهی میدیدی، اما از الان باید بعنوان خواستگارت باهاش برخورد کنی. در اینصورتی که میتونی

بهترین تصمیم‌گیری. -منم بانظر مادرت موافقم. تا خوب باهاش حرف نزنم نمیتونی

تصمیم درستی بگیری. هر دویشان را بوسیدم و گفتم که فکر نمی‌کردم در کم کنین و گمان می‌بردم وقتی از قضیه مطلع شوین از من دلخور باشین. آنها هم خندیدند و گفتند ما به تو اطمینان داریم دخترم ولی من بعد دوست داریم که در جریان کارهایت باشیم. من هم قول دادم که هر چه شد با آنها در میان بگذارم. مدتی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره عزمم را جزم کردم تا مطابق گفته پدر و مادربه دانشگاه بروم که این موضوع به این شکل حل نمیشد، اما استرس عجیبی داشتم. احساس می‌کردم توانایی روبرو شدن با امید را ندارم. جلوی درب اصلی دانشگاه اندکی ایستادم تا بر خود مسلط شوم. چند نفس عمیق کشیدم و وارد شدم. در بدو ورود زهرارادیدم که شتابان بطرفم آمد و وقتی به من رسید، تنگ در اغوشم کشید و گفت: جونم مرگ شده، معلومه کجایی؟ مردیم از نگرانی، دیگه می‌خواستیم باشیم پرسون پرسون بیایم دم خونتون. برو ساختمون جدید، شایعه شده اخراجت میکنن. گونه اش را بوسیدم و گفتم: من که گفتم حالم خوش نیست. ادایم را در آور دو به جلو هلم داد. دلشوره به سراغم آمد. اکنون چه می‌کردم؟ اگر اخراج میشدم، نتیجه‌ی این همه سال زحمت کشیدنم بر باد میرفت، و همینطور خانواده ام. با دستی لرزان دو ضربه‌ی آرام بردر نواختم، و بعد از اجازه‌ی ورود داخل شدم. دبیری مسئول انطباعات با چهره‌ای جدی که مختص خودش بود نگاهم کرد و گفت: از همون ترم اول بی انطباطی خودتون نشون دادین خانم نوری. فکر نمی‌کنم صلاح باشه به تحصیلتون تو این دانشگاه ادامه بدین. در حالی که بغضی قدرتمند از این بی رحمی محرز گلویم را می‌فشرد با خود اندیشیدم که این ادم جای قلب سنگ در سینه دارد. خواستم برای ته مانده‌ی غرورم چیزی در دفاع از خود بگویم که صدایی مانع شد: آقای دبیری مینونم چند دقیقه وقتتون بگیرم؟ شاکوهی بود که با اشاره از من خواست اتاق را ترک کنم. به دبیری نگاه کردم و اتاق را آرام ترک کردم. فکر کردم که الان شاکوهی همه چیز را خرابتر میکند و به قول معروف زیراب مرامیزند. ثانیه‌های کش آمده تحملم را تمام کردند و امید که مرامجبور به متحمل شدن چنین وضعی کرده بود را مستفیض کردم. با شتاب بر خواستم و در را باز کردم و گفتم: من میدونم کارم اشتباه بوده، اما شما که تو موقعیت من نبودین تا ببینید که با چه مشکلی مواجه شدم. من واقعا متاسفم، اما شما نمیتونین آینده‌ی منو بخاطر چند روز غیبت تو دانشگاه خراب کنین. من راضی نمیشم که از این جابرم. چنان با عصبانیت و استرس حرف می‌زدم که متوجه گفته‌هایم نبودم. اگر آنها خراجم می‌کردند کاری از من ساخته نبود. ان دوبادهانی باز و بهت زده به سخنرانیم گوش سپردند و وقتی

حرفهایم تمام شدنگاهی به هم انداختندوزدندزیرخنده. اکنون من بودم که با تعجب به آنها مینگریستم. کمی که گذشت دبیری با ته مانده ی خنده در صدایش که گمان میکردم از دست انداختن من لذت میبرن و حرص بیشتر شد گفت: بخاطر استادشاکوهی اینبار را چشم پوشی میکنم، اما امیدوارم آخرین بار تون باشه. بادوشاخی که مطمئن بودم اکنون بالای سرم خودنمایی میکند به شاکوهی نگاه کردم و بانگاه مهربان و گرمش مواجه شدم که تعجبم بیشتر از این نمیشد. اصلا انتظار چنین کاری را از جانب او نداشتم. همیشه فکر میکردم حاضر نیست سر به تنم باشد و حالا با این جانبداری و طرز نگاه کردنش پی به اشتباهم بردم. شاکوهی که حرکتی از من ندید برخواست و از دبیری تشکر کرد و من رابه بیرون هدایت کرد و اصلا نفهمیدم تشکر کردم یا نه: خودم میدونم بهم مدیون شدم، اما حالا دیگه وقتشه ریست بشی. کلاس داریم. ابروهایم بالا پرید و تا آخرین لحظه او را که سر خوشانه لبخند میزد و به بیرون از سالن میرفت نظاره کردم. وقتی وارد کلاس شدم، مریم و سولماز مثل همیشه شروع کردند به سیم جیم کردن من. علی و چند تن از هم کلاسی هاهم به آنها پیوستند. علی: وای بحالت یلدا، آگه اون دبیری هم دست از سرت برداره، این شاکوهی ول کنت نیست. نمیدونی این چند روز چقدر سراغت و می گرفت. بالاخره بهانه دستش دادی. به او که بعد از گذشت دوماه از ترم پی به قلب پاکش برده بودم نگاه کردم و اندیشیدم چقدر اون اوایل ازش متنفر بودم. لبخندی از هار تو و پورتهای ابکی همیشگیش بر لبانم نشست و به تز حمیدگوش سپردم: آره دختر، خود تو واسه یه دفاع جانانه آماده کن. سولماز: بابا اینقدر ته دلشوخالی نکنین، طفلک مریض بود، مخصوصا که یه همچین کاری نکرد. در تمام این مدت بالبخندی آرام به آنها نگاه میکردم و چه میدانستند از اتفاقی که ساعتی پیش در دفتر دبیری بر من گذشت؟ زهر ابا ترش رویی جلو آمد و گفت: خلوت کنین دور شو، میخوان دوباره مریضش کنین؟ نمیبینید چقدر رنگش پریده؟ ابروهایم از این نظریه ی فیلسوفانه ی زهر ابا بالا پرید و در همین هنگام شاکوهی وارد کلاس شد و همه ها خوابیدند. در افکارم بدنبال امید می گشتم و هران در گوشه ای از دانشگاه او را تصور میکردم که جلویم را گرفته و زمزمه عاشقانه در گوشم میکند و من شرم میکنم و سرم را پایین می اندازم. از این افکار مسخره خودم عقم گرفت و به این اندیشیدم که اگر امروز با او برخورد کنم چه عکس العملی از خود نشان دهم؟ - خانم نوری... خانم نوری... سولماز لگدی به پایم زد، تا به خود بیایم: چند روزه که سر کلاس نمی این، حالا هم که او مدین معلوم نیست حواستون کجاست. نگاهم رابه نگاهش که عجیب گرم شده بود و خصومت قبل

رانداشت انداختم و عذر خواستم از این بی حواسی که گریبان گیرم شده بود این اواخر. بایک جمله دیگه تکرار نشه مشغول درس شدومن اندیشیدم که این فرد چقدر بان جوان تیشرت ابی ته باغ متفاوت هست و حتی حرفی که جلوی دفترشاکوهی زد از هر دو شخصیتش بعید بود و ادماهدر شرایط مختلف چقدر متفاوت میتوانند باشند. شاکوهی تخس ته باغ یا استادشاکوهی معروف دانشگاه کجاوشوخی کجا! چقدر لبخند به چهره ی مردانه اش جذابیت میداد و او دریغ میکرد از شاگردانش. انقدر در افکار پریشان دست و پا زدم که یادم رفت بخاطر مداخله اش تشکر کنم و به محض اتمام کلاس بسرعت راه خروجی رادریش گرفتم و حتی به صدازدنیهای بچه هاهم توجهی نکردم که اگر به انها بود حالا حالاها قصد خروج از دانشگاه رانداشتندومن هم اکنون توانایی روبروشدن با امید و جواب پس دادن به اورانداشتم که حتی خودم هم اطلاع درستی از جوابی که قرار بود به او بدهم نداشتم. سرکوجه دانشگاه، وقتی میخواستم از پل هوایی عبور کنم، صدایش غافلگیرم کرد. اه از نهادم برخواست و بطرفش برگشتم: داری از من فرار میکنی؟ نمیدانم چرا در یک ان به چهره اش دقیق شدم. تابحال از دیدیک خواستگار نگاهش نکرده بودم و اکنون و در این شرایط مغز معیوبم این دستور را صادر کرد که در محل عبور دانشجوهارا ندانم. جوانی باقدی متوسط که به زحمت چند سانت از من بلند تر بود و موهایی مشکی که به قهوه ای میزد. باچشمانی خمار که اندوهی دران نهفته بود که بطور ناخوداگاه توراهم غمگین میکرد، اما دلیل این غم چه بود؟ ان هم جوانی به سن او؟ قلبم لرزید و من دست گذاشتم روی تپش های نامنظمش و شاید به این دلیل بود که تابحال باهیچکدام از خواستگار انم برخورد مستقیم نداشتم، اما دلیل شورش که دران به پا بود چه میتوانست باشد. نگاهم رادزدیدم و خدا یا چران میتوانم همانند قبل نگاهش کنم؟ چرا حس خجالت میکنم؟ مگر نه اینکه تا چند روز پیش همگام بودیم؟ پس چرا چه شده؟ -

یلدا... یلدا... بخود ادمم و باعجله گفتم: نه، این چه حرفیه؟ باید برم. متاسفم که متوجه تون نشده بودم. پوز خندی زد و گفت: اوه. چقدر رسمی. اگه اجازه بدین میرسونمتون. مستاصل بودم. نمیدانستم چه کنم، که باباز کردن در اتومبیلش تصمیم گرفتم که سوار شوم. بالاخره که باید با او روبرو میشدم و حرف میزدم فرار تا کی؟ اتومبیل حرکت کرد و قلب من از این تنهایی از کار افتاد و دستانم یخ کرد. راه به حال بدم نمیبرد. تمام سعیم رامیکردم که پی به حال بدم نبرد. صدای آرامش به گوشم رسید: چرا این چند روز نیومدی دانشگاه؟ صدایم راصاف کردم تا زلرزشش جلوگیری کنم و نمیدانم چقدر موفق بودم و متعجب بودم از حالم و با خودم دمام تکرار میکردم "این تویی یلدا؟ تو که

دوروبرت پرازپسره وزبونت واسه همشون چندمتر، الان این من ومن کردنت واسه چیه دختر؟ قوی باش. اینم یکی مثل ارمین... یا حتی محمد. "از یاداوریش چهره ام جمع شد و گفتم: به کم حال ندار بودم. نگاههای کنجکاوش راه تنفسم رامیبست. پنجره راپایین کشیدم تا هوای داخل عوض شود و شاید کمی از کوه استرسی که بر من مستولی شده بود میکاست: بهتر شدی؟ گیج و گنگ نگاه لحظه ایم رابه اودو ختم و گفتم: چیزی گفتم؟ پوز خند صد اداری زد و گفت: حالتو میگم، بهتر شدی؟ دستپاچه پنجره راپایین تراوردم و گفتم: بله، ممنون. خودم راسرزنش کردم بخاطر دستپاچگیم و میدانستم که پی به استرسم برده. حالم از خودم بهم میخورد و از فکری که میتوانست در سراو باشد مبنی بر خواستگار ندیده بودن من. واقعا دست و پا چلفتی بودم. وقتی به پریناز و سحر و همینطور اکثر هم دانشگاهیهام و حتی دوستان دوران دبیرستانم می اندیشیدم که چگونه ده تایی امیدرامیبرن لب چشمه و تشنه برمیگردونن از خودم حرص میگرفت. دختر خجالتی و کم رویی نبودم، و پسرها از دستم در اسایش نبودند، اما هرگز دوست پسریاموردی اینچنینی برایم پیش نیامده بود: خوب خداروشکر. تمام ناراحتی من در این چندروزه بخاطر این بود که نکنه بخاطر من دانشگاه نمایین. امیدبازیرکی نگاهم کرد تا تاثیر حرفش رادر چهره ام ببیند و من که احساس میکردم

در این هوای سرد گرم شده، عرق پیشانییم رابادستمالی که از جعبه ی روی داشبور د گرفته بودم، زدودم و بادستپاچگی اشکاری گفتم: نه اصلا، چرا همچین فکری کردین؟ ناگهان زدروی ترمز و ماشین با صدای بدی از حرکت ایستاد. دستم راروی قلب بی قرارم گذاشتم و فکر کردم که اگر یکبار دیگر چنین کاری کند در این بهبهه از حرکت می ایستد. چرخید بطرفم و با جدیت گفت: پس میشه لطفا جواب منوبدی؟ دستمال رادر میان دستانم میفشردم و فکر میکردم بالاخره امد سرم از آنچه میترسیدم و اکنون جوابی نداشتم به این فرد منتظر مقابلم که به نگاه نفوذگش انگار تاته ذهنم رامیخواند بدهم. با صدایی که دیگر قادر به کنترل لرزشش نبودم گفتم: چه جوابی؟ دستش رابرقلبش کوبید و آن تیکه گوشت و خون از کار نیفتاد جای تعجب داشت: جواب دلمو، جواب زانوزدم توی اون جمعیتو، جواب غرورمو که به پات ریختم توی اون پیاده رو. نگاهم را از دستش گرفتم و اندکی جرات دادم به خودم و گفتم: بنظر شما، من مسئول همه ی اینها هستم؟ نیشخندی زد و نگاهش رابه خیابان دوخت و گفت: من کسی رو غیر از تو مسئول نمیدونم. فکر نمیکردم که به این شکل، توی اون همه افکار پریشون پرتم کنی و بری. لااقل ازم میخواستی که چندروز بهت وقت بدم. نگاهم

کرد و وقتی نگاه دزدیدم باجدیت گفت: نگام کن. باجدیت کلامش دران دوگوی زمردی خیره شدم و ادامه داد: بنظرت فرار کار درستی بود؟ در دفاع از خود برادم و من هیچگاه اهل کم آوردن نبودم، حال این فرد خواستگارم باشد یا کس دیگری، من یلدا بودم با قوانین خاص خودم که باید این را حالی فرد حق به جانب مقابلم می‌کردم و هر چند که حق با او باشد: من فرار نکردم. فکر نکنم که از شما هم وقتی خواسته باشم. شاید خواستم غرورم را با این حرف ترمیم کنم. تا بحال هیچ کس این چنین با من صحبت نکرده بود و او چطور هم چنین جرأتی به خود داده بود؟! حالت نگاهش تغییر کرد و با حالتی که به التماس میمانست و صد و هشتاد درجه بارفتار چند دقیقه ی پیشش تناقض داشت گفت: خواهش میکنم یلدا. منو از این باتلاق بیرون بیار. تو این چند روز هزار بار مردم وزنده شدم. همش به این فکر می‌کردم که اگه دیگه نبینمت... نکنه به همین سادگی از دست داده باشمت و اون دیدارهای کوتاه روزانه هم دیگر نصیبم نشود. اخه لامر و من دوست دارم. عاشقتم. دویدن خون به صورتم راحس کردم و دلیم برای فرد رو بروم که اشک در چشمان اسمانیش حلقه زده بود سوخت. سرم را بر گرداندم تا غرور مردانه اش حفظ شود و همان یکبار در خیابان کافی بود و دیگر توان جواب دادن به این راهم نداشتم: اما باید در کم کنی. بیهو افتادی روزمین و ازم خواستگاری کردی. خود تو بزار جای من. هر کس دیگه ای هم بود مطمئنم همان کاری را می‌کرد که من کردم. راستش اصلا توان موقعیت نمیدونستم چیکار کنم. پنجره را از سمت خودش داد بالا و گفت: من دوست دارم یلدا. قول میدم خوشبختت کنم. قبولم کن همانطور که قبولت کردم. عشق مامیتونه افسانه ای بشه و راست گفت امید، عشقمان افسانه شد! با سردرگمی نگاهم را به دستان گره کرده ام که از زور فشار قرمز شده بودند انداختم و گفتم: همیشه حرکت کنی؟ دیرم شده. مادرم نگران میشه. سرش را با ناامیدی تکان داد و پایش را روی پدال گاز فشرد و دیگر تار سیدن به مقصد حرفی میانمان رد و بدل نشد و هر کدام در افکار خود به سرمیبردیم. وقتی وارد خانه شدم مادر را ندیدم. متعجب یکی یکی اتاقها را نگاه کردم. سابقه نداشت مادر این وقت روز خانه نباشد. دلشوره ای عجیب بر جانم افتاد و همانطور سرگردان در سالن ایستادم که صدای باز شدن در حیات آمد. سراسیمه بطرف درب رفتم و مادر را در لباسی سیاه در حالی که به پهنای صورت اشک میریخت یافتم. بانگرانی بطرفش رفتم و گفتم: چی شده مامان؟ چرا گریه میکنی؟ مراد را غوش کشید و در حالی که صدایش به سختی در میان آن حجم بغض و درد قابل تشخیص بود گفت: دخترم... مریم خانم...! پاهایم لرزید و فروریختم و امدم سرمان از آنچه می‌ترسیدیم و میدانستیم و به خود امیدواهی میدادیم. مادر به

سرعت به اشپزخانه رفت ولیوانی اب برایم آورد و کمک کرد جرعه ای بنوشم. دستم رابه دیوار گرفتم و برخواستم و قدمی برداشتم و انگار همان یک قدم محرکی بود تا جان به پاهایم برگردد و به طرف خانه شان پرواز کنم و ببینم آنچه را شنیدم. شاید خواب باشد و نبود، چرا که اگر خواب بود یا شوخی پس این همه ادم سیاه پوش در حیاط چه میکردند؟ صدای شیون لاله جگرم را سوزاند و ماهان را تکیه داده به دیوار و مغموم دیدم و دلم گرفت برای یکدانه برادرم که برنامه داشت برای آینده اش. تکانی به خود دادم و به اتاق رفتم و لاله را کنار جسم بی جان مادرش

یافتم. انگار دنیا سر ناسازگاری با این دختر کم سن و سال داشت که نمیزاشت سایه مادر بالای سرش باشد ان هم لالی که قصداً دواج داشت و ارزوی هر دختریست که پدر و مادرش خوشبختیش را ببینند و خیالشان راحت شود، ولی انگار خیال مریم خانم راحت شد از بابت سرو سامان گرفتنش که او را به ماسپر دورفت. کنارش زانو زدم و تنگ در اغوش گرفتم رفیق داغ دیده ام راکه بغض سدی شده بود در مسیر گلویش. به زحمت لب گشود و گفت: دیدی چقدر زود تنهام گذاشت یلدا؟ پشتش را نوازش کردم و در حالی که اشک بی معطلی یکی بعد از دیگری بر صورتم راه می گرفت، گفتم: اروم باش عزیز دلم. تو بخدار و داری بعدم مارو.

گفت خیالم ازت راحت شده. گفت تا همین جا هم نگرانی تو نمیزاشت سر راحت بر زمین بزارم. فکر کردم داره شوخی میکنه یلدا. اخه بی معرفت نگفتی بدون تو چیکار کنم؟ لاله بی قرار بود بی قرار زنی مهربان که سالها نقش پدر و مادر را برایش داشت و الحق که چه خوب از عهده اش برآمد و نتیجه اش شد دختری که جان میکند در نبودش. ماهان ناراحت بود از ناراحتی محبوبش و نگاهش درد داشت برای دختری که اکنون تنهاتکیه گاهش محسوب میشد و مسئولیتش خطیر تر. دیگر نمیتوانستم غیبت کنم در کلاسهایم. ساعاتی راکه نبودم کلی از لاله عذر میخواستم و توضیح میدادم وضعیتم را، اما به محض پایان کلاسهایم بسرعت خودم رابه او میرساندم. اقوام مدتی ترکش نکردند، اما آنها هم زندگی خودشان را داشتند و خانه شان نزدیک نبود تا هر ساعتی در کنارش باشند. وقت امتحانات ترم بود و از امید خواسته بودم با توجه به شرایط مدتی صبر کنند تا بتوانم افکارم را جمع کنم. مادر با خاله و عمه ی لاله صحبت کرد و جریان خواستگاری و رضایت مریم خانم را برایشان بازگو کرد، و از آنها خواهش کرد که چون لاله در این شرایط تنهاست ماهان و لاله رابه عقد هم در آورند با توجه به جواب مثبت خودش. آنها هم حرفی نداشتند و گفتند که اگر خودش راضیست چه کاری بهتر از این؟ رفیقم که از خواهر هم بیشتر دوستش داشتم در لباس سیاه عزواردم محضر شد. دلش

رضایت به پوشیدن سفیدنمیداد و اما مادر با سماجت چادری سفید بر سرش نهاد و قلبم فشرده شد از این همه بی کسبش و ماهان بود که بعد از خوانده شدن خطبه عقد دستش را فشرد و بانگ عاشقش قوت قلبی شد برای او بی که قلبش شکسته بود از نبود مادر. تصمیم بر آن شد که تا آماده شدن خانه شان فعلا در منزل مادریش بمانند. روح لاله از رده بود. احساس گناه میکرد و از مادرش خجالت میکشید که درسوگش تن به ازدواج داده و چه میشد کرد وقتی چاره ای جز این نبود. برادرم تمام سعیش را میکرد که خوشحالش کند و از چیزی برایش کم نمیگذاشت، و لاله هم در جواب تمام محبتهایش لبخندی به اجبار میزد و تشکر میکرد از ماهانی که گویی از دوران مجردیش فاصله ی زیادی گرفته بود در همین مدت کوتاه. روزها از پی هم میرفت و کم کم نبودن مریم خانم، آن پیرزن مهربان، و چشم و چراغ محله، باور همه شد. گرچه سخت، اما گذشت. تمام سعیم در این مدت تنها گذاشتن لاله ی دل شکسته بود. نمیگذاشتم تا تنهایی در آن خانه و خاطراته مادرش از یاد او بردش. امتحانات ترم اول را با توجه به شرایط سختم و وجود امید و نگرانی لاله با موفقیت پشت سر گذاشتم و کم کم در صد گرفتن گواهینامه ام برآمدم. وقتی ماهان هم میرفت کار من سختتر میشد و آن ماشین هم از خاک گرفتگی و گاهی زیر پای ماهان فرصت طلب بودن در می آمد. بعد از اتمام کلاس اناتومی شاکوهی از من خواست تا بمانم و کلاس راترک نکنم. زهر او سولماز چپ چپی نگاهم کردند و زهر با اشاره ی انگشت گردنش را نشان داد به معنای آنکه کارت ساخته ست یلدا خانم. بعد از تخلیه کلاس شاکوهی یکی از صندلی های جلور برای نشستن نشانم داد و خودش هم کمی انظر فتر نشست، و بان چشمان درشت ابیش خیره ام شد. نمیدانم چرا در یک آن از آن همه جذابیت و خیره گی نگاهش وحشت کردم و با التماس ریخته در لحنم گفتم: استاد باور کنین تمام سعیم را کردم تا پروژه رابه بهترین شکل پیش ببرم. تمام منابع دردسترس را بررسی ... در میان صحبتیم قهقهه ای نسبتا بلند کرد که بی سابقه بود و چشمان من گویی از حدقه در حال بیرون آمدن بودند: تو چرا از من اینقدر میترسی یلدا؟! این مردی که مقابلم نشسته بود هر لحظه متعجبتر از قبل میکردم و واقعا او چند شخصیت داشت: من اگه برای همه ی دانشجوهادیو باشم برای توییکی اینطور نیست. جنابعالی گربه رو همون روز توی باغ شمال کشتی. بقیه ش حفظ ظاهره. گیج از حرفهایی که پشت سر هم میزد همانند شاگردهای خنگ زل زدم به استاد جوانم و همینقدر دستگیرم شد که خدا را شکر قصد باز خواستم راندارد. کمی به خود جرات دادم و آرام گفتم: راستش همیشه میخواستم از بابت اون روز از تون عذر خواهی کنم، ولی خوب... - جرات

نکردی اره؟ به لبخندارامش خیره شدم و ادامه داد: تو که اون همه زبون داشتی خروس لاری چی شد پس؟ سرم بسرعت چرخید و با خود اندیشیدم که اوشنید پس و دلم گرفت از نبودمهیاری که مدتی بودی خبر بودم ازش و در همان لحظه تصمیم گرفتم تا در اولین فرصت با او تماس بگیرم. سکوتم راکه دیدگفت: بگذریم. واسه چیزه دیگه ای صدات کردم. اوائل که بهت سخت میگرفتم، میخواستم مطمئن شم همون ادمی هستی که فکر میکنم. به دختر سخت کوش و صدالبته باهوش. راستش بدازیه مدت فهمیدم حدسم درست بوده، همونطور هستی که انتظار داشتیم به همین خاطر از آقای دبیری خواستم فرصت دیگه ای بهت بده. نگاه قدرشناسانه ای به او که تا قبل از این اینقدر بد میدانستمش انداختم و شرمنده از افکار خرابم سرم راپایین انداختم: خواستم بهت بفهمونم من دشمنت نیستم. تو از جمله دانشجویهایی هستی که باعث افتخار منه استاد و دانشگاه هستی. همیشه همینقدر کوشا باش. نزار هیچ چیز حتی بدترین مشکلات از پادرت بیارن. تو اهل شکست نیستی... دیگه هم این قیافه ی موش مرده روبه خودت نگیر. هر کی ندونه من که خوب میدونم چه جونوری هستی. در مقابل نگاههای ناباورم کلاس را ترک کرد و من به این اندیشیدم که دیگه هیچ گاه از روی ظاهر کسی راقضاوت نکنم. هنوز به خود نیامده بودم که بچه هاروی سرم خراب شدند و شروع به بازخواستم کردند. بی اختیار شروع به خنده کردم. خنده هایی بلند که بقیه را بهت زده نظاره گرم نمود. دست خودم نبود. از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدم. باورش برایم سخت بود شاکوهی تا این حد به من اطمینان داشته باشد. سرمست و خوشحال بدون کوچکترین توضیحی از میانشان برخواستم و به حیاط رفتم و شایعاتشان رابه جان خریدم. لبخندی بی اختیار از سرشوق بر لبهایم بود که مواجه شدن با میدان را بر لبهایم خشک نمود: چی شده خانم خانما؟ انگار تو اسمونایی. مسئله ی لاله انقدر ذهنم را درگیر خودش کرده بود که امید را برایم کم رنگ کرد، اما دیگر زمان صحبت بود. پشت گوش انداختن کافی بود برای هر دویمان وقت حساب پس دادن بود. با جدیت وان انرژی مثبتی که از حرفهای شاکوهی گرفتم گفتم: من تصمیم خودم گرفتم. بانگرانی که درنی نی چشمانش به رقص درآمده بودند زل زد به لبهای بسته ام و گفتم: آگه هنوز زمان میخوای برای فکر کردن مشکلی نیست. من منتظر میمونم. - نه. راستش آگه تو همون مردی باشی که چند وقت پیش جلوی پام زانوز دوازم تقاضای ازدواج کرد. جوابم برای دوران کوتاهی نامزدی مثبت. بادهانی باز به من که این جملات را بدون تردید بر زبان آوردم مینگریست و انگار هضم گفته هایم برایش سخت بود که آرام برگونه اش زد و با صدایی آرام

پرسید: دوباره بگوچی گفتی؟ لبخندی بزرگ بر لبانم نشست که خنده اش رابه هوا برد. بطوریکه توجه همه ی دانشجویهای حاضر در سالن به ما جلب شد. در میان خنده گفت: من همون مردم. مطمئن باش. متعجب از این حجم بزرگ خوشحالیش به زهرا و مریم که نزدیک میشدن نگرستم و وقتی نگاه کنجا ووسر درگمشان را دیدم به سمتشان رفتم و حق دادم که گیج باشنند از رفتارهای اخیرم. سولماز عجول گفت: تو با اون یارو چیکار داشتی یلدا؟ مریم به پشتم ضربه ای آرام زد و گفت: زود باش بگو ببینم امروز چته؟ دستم را تکان دادم و گفتم: چیزی نیست. شماها سرتون بکار خودتون باشه. ربطی به شما نداره. زهرا: مگه میشه؟ دیدیم که چند بار باهاش رفتی. به روی خودمون نیاوردیم که خودت بیای بگی اما باز ما داری مخفی میکنی. - خوب؟

- خوب بگودیکه. - آخه چیو؟ سولماز کلافه گفت: هرچی که بینتون هست.

یعنی همه رو؟ با عصبانیت نگاهم کردند و تصمیم گرفتم برای حفظ جانم هم که شده دست از سر به سر گذاشتنشون بردارم و قضیه را بطور کامل برایشان تعریف کنم. خوشحال شدن و تبریک گفتن داما در نگاه سولماز غمی گنگ نشست که درکش کمی برایم سخت و غیرممکن بود. بی خیال شانه بالا انداختم و در اغوش کشیدمش. {سمیناری در بیمارستان گذاشتند و از همه ی پزشکان خواستند که حتما در این مراسم حضور داشته باشند. قرار بود یکی از پزشکان موفق جوان که ان طرف تحصیل میکرد برای سخنرانی بیاید. همه مان کنجا و بودیم که اسمش را بدانیم. اما رییس بیمارستان صلاح دید سوراخ پر از باشد. مثل اینکه سالها قبل در کشور استاد بود و گویی تعدادی از پزشکان حاضر دانشجویهای سابقش بودند. شوری عجیب در سالن حاکم بود و زهراد دست در دست سعید که خودش دعوتش کرده بود به سن چشم دوخته بود. مهیار هم در کنار نامزد محترمشان در ردیف جلونشسته بودند. حضورش فراسوی باورم بود و خدای من این همه هیجان در همین مدت کوتاه این قلب عاریه ای را هم از کار می انداخت آخر. انگار تمام گذشته ام دست در دست هم دادند تا به یکباره به من حمله کنند و ضربه ی زهرا به پهلویم و اشتیاقش در بیان کلمات مرابه خود آورد: یلدا باورت میشه؟ شاکوهی. این کی رفته بود خارج؟ دست سعید را محکمتر فشرد و دلم سوخت برای استخوانهای دستش که بار این همه هیجان نامزدش رابه تنهایی به دوش میکشیدند. او حرف میزد و به سوالات جواب میداد و من انگار در خلسه ای دور فرورفته بودم. تشویق حضار مرا از افکارم خارج کرد و دستم توسط زهرا کشیده شد تا تجدید دیدار کنیم با استاد به گفته ی زهرا گیر سابق. چند نفری دورش حلقه زده بودند و او هم در کمال آرامش و لبخندی زیبا و نادر پاسخ میگفت و از آن جمله مهیار بود که سوزانش

رانمیدانم کجا گذاشته بود. صدای زهراندکی از همه‌مه کاست: سلام استاد. نظرش به ما جلب شد و امانگاهش برای شاید صدم ثانیه در نگاهم افتاد و سر چرخاند. دلم گرفت ولی نهیب زدم که چه توقعی داری یلدا؟ چند سال شده. اما به یکباره چشمانش رابه سمت من هدایت کرد و با باریک کردن آنها خواست به ظن خود مطمئن شود که بعد از اطمینان به سمت من آمد و خوشحال شدم که بر خورد اولش رابه اشتباه استنباط کردم. باز هر اوسه‌ی سلام و احوال‌پرسی کرد و بظرف من چرخید. در همی لحظه سعید زهرارابه طرف یکی از دوستانش هدایت کرد تا بهم معرفیشان کند. نگاه ابیش مثل سابق زلال بود و خودم را سرزنش کردم بخاطر معصومیتش که به اشتباه خود خواهی و غرور برداشت می‌کردم در آن اوایل. لبخندش عمیق شد و گفت: خیلی تغییر کردم اره؟ من هم لبخند زدم به مرد مهربان مقابلم و ستودم این همه خودداری و مرد بودنش را: زمان همه روعوض میکنه. خوش میگذره اون ور اب استاد. خندید و نگاهش شکافت در ریچه‌های مغزم را: هنوزم زبونتوداری. حضور کسی رادر کنارم حس کردم و متعاقب ان صدایش: خوب استاد، چند وقت دیگه اینجایی؟ پس او استاد مهیار هم بود. چه تصادفی! - فکر کنم دو هفته ای باشم. - پس امکانش هست که باز هم وببینیم. برشانه ی مهیار زد و گفت: من برای دوستان قدیمی همیشه وقت دارم و نگاهش رابه من دوخت. رابطه شان فراتر از استاد و شاگردی بود. آنها رفیق بودند زمانی. در میان حرفشان ادمم و ارامتر از قبل گفتم: خوب دیگه استاد. با اجازه تون من مرخص میشم. با کلامی امیخته به شوخی و حسی از دلتنگی که در ان لحن کاملاً مشهود بود، گفت: کجابه این زودی خانم؟ شمارتوبده باید قبل از رفتن ببینمت. لب زیرینم رابه دندان کشیدم از این صمیمیت قلبه شده ان هم مقابل فرد غیرتی بغل دستم و شماره ام رازیر نگاه های تیزبین شوهر نامزد دارم گفتم و حتی جرات نکردم نگاهش کنم تا حالت چهره اش راببینم که ندیده میدانستم چه برزخی شده و بایک با اجازه از آنها جدا شدم و به دفترم پناه بردم و میدانستم تا چند دقیقه ی دیگر مهیار و ارمیشود و باز خواستم میکنند و من قطعاً واقعیت رابه اون می‌گفتم که من هم مثل او چیزهایی رابرای خودم ترجیح میدادم داشته باشم. { باصلاح دید بزرگترها، من و امید نامزد شدیم. همه از این وصلت راضی و خشنود بودند. لاله شده بود همان لاله ی سابق و همانندیک خواهر همراهیم می‌کرد. وارد مرحله ی جدیدی از زندگی شده بودم که کمی هیجان برایم داشت و متفاوت بود و من این تفاوت زیبارادوست داشتم و به مردی که این روزها دستانم رابه گرمی می‌فشرد افتخار می‌کردم. شام را منزل امید دعوت بودم. با وسواس در مقابل چشمان شیطان لاله که

هزارگاهی تیکه ای نثارم میگرداماده شدم وگونه اش را بوسیدم واز همه خداحافظی کردم. در طول مسیرسی میگردم استرسم را با حرف زدن از بین ببرم و همین باعث شد امید با سر خوشی بخندد و متذکر شود که خانواده اش ادمهای خونگرمی هستند. اتومبیل مقابل درب بزرگی متوقف شد و من از همین ابتدا تفاوت فاحشه سطح زندگی مان را دیدم. البته ماهم وضع مالی خیلی خوبی داشتیم و من اما فکرش را هم نمیکردم که امید از یک چنین خانواده ای باشد و وقتی در مقابلم زانو زد و اکنون به اشتباهم پی بردم و علاقه ام نسبت به او بی که بی توجه به چنین موضوعی انتخابم کرد بیشتر شد. درب را با ریموت باز کرد و ماشین را به داخل حیاط بزرگ خانه شان هدایت کرد. هرچه بیشتر میرفتیم بیشتر به یقین میرسیدم که اینجا خانه نیست بلکه قصر است. با درختانی سر به فلک کشیده. باغچه هایی کوچک در اطراف حیاط و نیمکتهایی در اطرافشان، و مجسمه هایی از شیر با سری افراشته در دو طرف پله های ورودی ساختمان. با دکوراسیونی شیک و تابلوهایی نفیس بر دیوار و کلی وسایل تزئینی و قیمتی که محیط خانه شان را زینت داده بودند و من در بدو ورود به این اندیشیدم که ای جایی برای نفس کشیدن هم مانده است؟ حال و پذیرایی به واسطه ی دوپله از هم مجزا بودند. در آن قصر باشکوه تنها چیزی که بردلم ننشست نگاه های سردشید او و شیما خواهرهای امید بود. پدر و مادرش گرم در اغوشم کشیدند و نمیدانم درست میدیدم یا نه اما نه نگاهشان نگرانی ملموس بود و من این را دوست نداشتم حتی اگر دلیلش را نمیدانستم و امید عجول حتی اجازه احوالپرسی را به مانداد و مرا به طرف پله های شیشه ای کشاند. بالای پله ها حدودشش در وجود داشت که بطور قطع متعلق به اتاق خوابها بود. یکی از آنها را گشود و خودش وارد شد و من بهت زده در استانه ی در باد هانی باز خشک شدم. چیزی را که به چشم میدیدم خارج از تصوراتم بود. قدمی جلورفتم و با صدایی تحلیل رفته گفتم: این یعنی چی امید؟ همه ی اینا کار خودته؟ تکیه اش را به دیوار داد و با لبخندی گرم زل زد به من: حرف به حرفش... توی تنهای بیهام مینشستم و باهاشون صحبت میکردم. هر وقت میدیدمشون تصویر چهره ی زیبای تو در مقابل چشمانم جان میگرفت، و من عاشق شدم. عاشق مرد عاشق پیشه ی مقابلم که بالاخره موفق به شکستن سد قلبم شد با تک تک جملاتی که بر زبان می آورد و مگر چند سال داشتم من به تجربه و هر که بود جای من دل و دین میباخت به عاشقیه مردی که مدام در گوشش زمزمه خواستن را فریاد کند و تپش های قلبت را به هزار برساند بانوازش چشمانش، و من زانو زدم در مقابل این حجم خواستن که دیوار را بانام زینت بخشیده بود و نقاشی کرده بود چهار طرف ان را بانامم. در آن ویلای اعیانی که چندین اتاق

وسالن داشت این قسمت از خانه معنای دیگری داشت و به ظن من حتی گرانترین عتیقه هاهم ارزششان در مقابل این عمق خواستن صفر بود. در کنارم نشست و مهر پاشیدم به چشمان زمردیش که زبان قاصر بود برای بروز خوشحالیم. قطره اشکی روی گونه ام غلتید و بر لبم نشست و قفلش را گشود: ازت ممنونم. بخاطر این همه عشقی که نثارم کردی. پلکهایش رابه نشانه اطمینان از این محبت بست و به آرامی گشود: تولایقش هستی الهه ی من، تولایق بهترینهایی. من هم همانند او دلدادگی کردم و امو ختم مشق دوست داشتن را او دنیا در نظرم زیبا تر شد. به هر چه مینگریستم عشق را دران میدیدم. کم کم نبودم همیار را پذیرفتم و کمتر احساس دلتنگی میکردم که با امید دلتنگی معنایی نداشت. روزهای خوشم بسرعت میگذشت و من هر روز بیشتر از دیروز دلدهای مردی میشدم که عاشقم کرد و من در آسمان قدم میزدم و گذر روزگار را حس نمیکردم. مادر به اقوام خبر داد که جشن عروسی در ایام عید برگزار میشود و این دو ماه انگار معنای دو سال را برایم داشت و من لحظه شماری میکردم برای اتمامش و رفتن با مرد زندگیم زیر یک سقف و شروع یک زندگی رویایی. در دانشگاه هم اکثر اوقاتم را با امید سپری میکردم. انقدر شیرین و گیرا صحبت میکرد که توانایی جدا شدن از او را در خود نمیدیدم و گاهی اوقات که خیلی سرخوش میشدم ضربه ای برفرق سرم میکوبیدم و سرزنش میکردم خودم را که انقدر جلف بودم و خبر نداشتم. بچه ها از وصلتمان خوشحال بودند و برایمان ارزوی خوشبختی میکردند و بگذریم از زمانهایی که زهر او مریم و سولماز تنها گیرم می آوردند و بر سرم خراب میشدند و انگ شوهر ذلیلی بر پیشانیم میزدند و من افتخار میکردم به شوهر ذلیل بودنم اگران شخص امیدمهر بانم باشد. قلب کوچکم با چیزهای خیلی ساده خوشحال میشد و این وسعت خوشحالی گاهی میترساندم و من بی اهمیت از کنارش عبور میکردم و همین برایم کافی بود که ان چیزهای به ظاهر کوچک از طرف امید باشد، حتی یک لبخند یا تحسین بخاطر موفقیت در گرفتن گواهی نامه، و امید هم به وضوح ای را دریافت کرده بود و همیشه سعی در خوشحال کردنم داشت. تنها چیزی که در این میان قلبم را از زرد نامزدی ارمین و نیوشا بود و غذایی که لیلما میکشید و سعی داشت ان را پشت لبخندهای مصنوعی اش پنهان کند. تصمیم گرفتم برنامه ای ترتیب دهم تا از این حال و هوا خارج شود و بفهمد که لیاقتش خیلی بیشتر از غصه خوردن برای کسی ست که حتی او را ندید. استادشاکوهی هم به من تبریک گفت و نمیدانم چرا احساس کردم در چشمان دریا بیش غمی عجیب که تا حال ندیده بودم موج میزند و من سر مست از بوی عشق خیلی راحت از کنارش گذشتم و حتی در گوشه ای ترین جای

ذهنم هم بخاطر نرسیدنش ناراحتی استاد مغرور دانشگاه را به بچه ها خبر رفتن به شمشک رادادم و تقریباً از همه ی جوانها خواستم که بیایند. منو امید با اتومبیلیم بدنبال لیلارفتیم. ماهان هم قرار شد که بالاله بیایند. ربه هایم را پذیرای هوای تمیز کردم و چشم چرخاندم برای یافتن بقیه که در کمال بهت و ناباوریم محمد، ارمین و نیوشا را دیدم که نزدیکمان شدند و بعد از احوالپرسی ارمین سراغ ماهان را گرفت و من هم در حالی که سعی میکردم به خود مسلط باشم تا از خشم نترکم گفتم که بالاله در راه است. از نگاههای هیز محمد به امید پناه بردم. تحمل ان نگاههای وحشتناک را که با وجود ازدواج هم دست از سرم برنمیداشت نداشتم و به ظن خودم بدتر شده بود که بهتر نه و در این میان گاهی حس میکردم که برقی از پیروزی در چشمانش موج میزند که در کمال سادگی ان راز آییده ی فکره درگیرم که محمدرابرایم تبدیل به گرگ کرده بود دانستم و راحت گذشتم از کنارش. به خدا پناه بردم تا کمکم کند دیوانه نشوم از دستش. حواسم را جمع اطرافم کردم و به نوعی تمام تلاشم را می کردم تا فکرم را از شخسه منفور و بروم منحرف کنم. لیلارا گوشه ای کز کرده دیدم که با حسرت به ارمین مینگریست. کنارش ایستادم و آرام پشتش را نوازش کردم و گفتم: بس کن لیلای خودت و داغون میکنی. ببین... ببین چقدر خوشحالی. تو هم باید همینطور باشی. مگه چی از اون دختره ی افاده ای کمتر داری؟ ارمین نشد؟ یکی دیگه. هنوز جوونی. عین ترشی افتاده هازل نزن بهشون که حالتو میگیرم. خدا بگم اون دختر داییتو چیکار کنه؟ باباش دراد که پدرمونو در آورد. تو هم بخند دیگه. اگه بدونی چقدر زحمت کشیدم برا جور کردن این برنامه. لبخندی قدر شناسانه زد و گفت: تو راست میگی یلدا. دنیا که به اخر نرسیده. شاید در آینده خدایکی مثل اونو سر راهم قرار بده. نباید بیشتر از این فکر مو در گیر کنم. تا حالا هم کلی از زندگی عقب افتادم. لپش را کشیدم و گفتم: اها، حالا شد. ان شالله که بهتر شو میزاره سر رات. خدا رو چه دیدی؟ ماهان و لاله هم رسیدند و همه باهم مشغول صحبت شدند. به محض اینکه تنها گیرش اوردم با عصبانیت گفتم: تو گفتی اینا بیان؟ متعجب گفت: کامران و میگی؟ با ابرو به ارمین اشاره کردم. شانه بالا انداخت و گفت: اره. که چی؟ اشکالی داره؟ اینطوری که بیشتر خوش میگذره. - برای تواره. با جدیت نگاهش را به من دوخت و گفت: تو مشکلی داری یلدا؟ این کار همیشه گیمنه... همیشه، همه جا باهم هستیم. طوری بر خورد میکنی که انگار بار اولمونه که باهاشون میایم بیرون. به خود آمده و متوجه رفتار تندم شدم. لبخندی تصنعی زدم و گفتم: نه، فقط ترجیح میدادم اینبار و خانوادگی بیایم.... بگذریم. بهتره بریم پیش بقیه. چیزی که در این میان متعجبم می کرد رفتار گرم و دوستانه ی

محمد و امید بود. چنان گرم گفتگو بودند که انگار سالهاست یکدیگر را میشناسند. فکری مثل خوره داشت مغزم را سوراخ میگردوان احتمال آشنا بودن محمد و امید بود که آخرین چیز در دنیا بود که میخواستمش. سرم رابه طرفین تکان دادم و به خودم نهیب زدم "که یلدا دیوونه نشو، اخی امید چه صنی با محمد میتونه داشته باشه؟ جدید احساس شدی. نه اینکه امید دوست داری به هر چیزی واکنش نشون میدی." با این فکر خودم، خود ساده ی نوزده ساله ام راقانع کردم به بازی با برف همانند سایرین پرداختم و چه تاوان سنگینی داشت سادگی یلدا ی نوزده ساله. عشق میدادم و شور میگرفتم در میان گلوله های سردی که آتش خواستن را در وجودمان شعله ور تر میگرداند و غرق شدم در زمردهای خواستنیش و از دنیا غافل، منه نوپای وادی دلداگی و همان سفید سرد که دنیا میم راپراز رنگهای خواستنی کرده بود به هوشم آورد که رسواییم گوش فلک راپر کرده بود و دست دلم عریان شد برای همانهایی که خودشان هم در بدو ورود شاید از من تازه کار، ناوارد تر بودند و صدای خنده شان مصادف شد با چشم غره ام به کامرانه لوده که مر از ان عالم رویایی بیرون کشیده بود: کجایی دختر؟ از دست رفتی کلک. بدن بالمش دویدم و من یلدا بودم و رسمم تلافی بود و بچه بودم و در دنیای بچه گیم گلوله اش راباهمان گلوله جواب دادم و به سراغ اسکی رفتم. کمی که گذشت متوجه محمد شدم که نزدیک میشد. بر سر عتم افزودم و به هیچ عنوان دوست نداشتم خوشی امروزم راباهم صحبتی با او زایل کنم که دیگر نسبتی با خودم برایش در نظر نداشتم. اما دست بردار نبود این قوم و خویش قدیمی. خودش رابه من رسانید و بانیش خندی که این روزها جزء جدایی ناپذیر صورتش شده بود گفت: بالاخره تو هم تن به قضا دادی، قدیس خانم. منظورش رانفهمیدم و ترجیح دادم در نفهمیم بمانم تا با او دهان به دهان شوم. وقتی به سایرین پیوستم همه شان راهلاک شده در گوشه ای مشغول صحبت دیدم و در این میان نیوشاگاهی با حرکات جلفش نظر سایرین رابه خودش جلب میگرد و موجبات تفریح رافراهم. با حرصی که این او اواخر از دستش خورده بودم گلوله ای رابه طرفش پرت کردم. همانند بچه ها به ارمین نگریست و گفت: دردم گرفت ارمین. نتوانستم جلوی خنده ام رابگیرم و این باعث شد که لیلا هم به خنده بیفتد و پشت سرش بقیه. حتی خود ارمین. گرچه با تمام توانش سعی میگرد خود دار باشد، ولی واقعا سخت بود. دلم به حالش سوخت. اخی چی توی این دختره ی از خود راضی دید که میگفت " شخصیتش به من نزدیکه." ارمین خوش قلب و با شخصیت کجا و این جونور کجا؟ بعد از خوردن ناهار عزم رفتن کردیم و ان روز با تمام تلخیهایی که برای من و لیلا داشت به تاریخ زندگی مان پیوست. فردای ان روز تصمیم

گرفتم که بامهیار تماس بگیرم. ماهان ولاله برای انتخاب کاغذ دیواری خانه شان بیرون بودند و مادر هم خانه خاله اکرم بود. با اشتیاق منتظر شنیدن صدای مهیار بودم. صدای سلامش که در گوشم طنین انداخت. تمام دلتنگی‌هایم کوه شد و در گلویم نشست: سلام مهیار؟ خوبی؟ صدای گرفته و خش دارش گلویم رازم کرد و جستجو کردم علت آن را و به رویش نیاوردم مردانگی‌اش را، که عقیده‌ی پوچی بود اشک نریختن مردها: خوبم. تو چطوری خانم؟ لب و روچیدم از خانم شدن برای مهیاری که بچه بودم تا چند ماه گیش: چه خبر؟ سرفه‌ای کرد که قلبم را بیشتر فشرد از این اشک نریختن مردانه: خبر دست شماست. سعی کردم با خوشحالی مصلحتی جو حاکم را تغییر دهم و نمیدانستم ذوقم تیشه‌ای میشود بر ریشه‌ی قلب مهر بانس: راستی میدونی امید کیه؟ همونی که اون دفعه راجع بهش باهات صحبت کردم. حسرت زد به کلامش: چه اسم قشنگی. همانند همیشه‌های عجولم، بی‌تامل گفتم: خودشم قشنگه مثل اسمش. نمیدونی چقدر اقا است. خیلی بامحبت. مسلط شد بر حس دلتنگیش و میدانست این بهترین راه است که چاره‌ای جز این نبود: معلومه که خیلی دوستش داری. تاریخ عروسیتون مشخص شده؟ - عید. خیلی دوست داشتم تو هم باشی. اهی کشید که با جمع شدن لب‌هایم همراه شد: پس هنوزم برات مهمم؟ ناختم راکف دستم فرو کردم تا صدایم فریاد نشود بر سر عزیزم و نگوییم ودل نشکنم از راه دور: چیزی شده مهیار؟ چرا ناراحتی؟ کسی اذیت کرده؟ -اره... یکی که قلبم وشکسته. یکی که شب و روزم را یکی کرده. اما چاره‌ای ندارم. باید مثل همیشه سکوت کنم. مثل همیشه. و در دل ادامه دادم: مثل همیشه‌های آرامت که با سرو صدای من همراه میشد و لذت داشت این تضاد شیرین وقتی بالبخند دلنشینت همراه بود لب میزدی و حرف‌هایت از پشت همان لب‌های بسته هیچوقت بیرون نمی‌آمد و الان تو راجه شده که حال دو تایمان شده چیزی که منتظرش نبودیم؟ سکوت چند ثانیه‌ای بینمان را شکستم که شده بود قانونی نانوشته بینمان: و این سکوت طولانیت مرزها را حفظ کرده برادر. پوز خندی زدم و ادامه دادم: تو ناقض قوانین نیستی داداش. میدانستم که با هر داداش گفتنی خنجر میشوم بر قلب تنگش و چاره‌ای نبود برای سرنوشتی که ما را در این راه قرار داده بود. خنده‌ای عصبی کردم و گفتم: خودم میشکنم قلب اون‌ی که قلبت وشکسته. اهی دیگر کشید و چقدر امروز پر ازاه بود این مسافر: اگه نباشه مهیار میمیره. لبم را به دندان گرفتم تا سرم را به دیوار پشت سرم نکوبم از این درد بی‌درمانه عزیزترینم: ای کاش بودی تو و عروسیم. خنده‌ی آرامی کرد و گفت: بزاریه کم فکر کنم..... خوب شاید او مدم. با خوشحالی از جا پریدم و گفتم: راست

میگی مهیار؟ میخوای بیای؟ وای خدااگه نباشی انگار یه چیزی کم دارم. -منم

خوشحالم که تونستی فردزندگیتو پیدا کنی. تبریک میگم. اری پیدا کرده بودم کسی راکه خوشبختیم راتکمیل کرد با آمدنش و حضورش شد دلیل خنده های بی بهانه ی من. من با امیدش بودم و دیگران در نظرم رنگ میباختن و من نگران کمرنگ شدن نزدیکانم نبودم، چراکه با امید نگرانی و دلتنگی معنایی نداشت. مادر و پدر هم دامادشان راتحسین میکردند و خوشحال بودند از سروسامان گرفتن فرزندان شان. (رو بروی هم در کافه بیمارستان نشسته بودیم و من با وقاحت زل زده بودم به استادی که روزی ترس از خواب شبهایم را گرفته بود و اینک چقدر بی دغدغه خیره ی اویم که انگار خارج رفتن برعکس نجیبترش کرده یامن بی حیاشده ام؟ لبخندی زد و گفت: اگه برانداز کردنت تموم شده قهوه ام رو بخورم و یلدای بی حیای این روزها که شوق دیدن استادش را دارد خنده ای کرد و نگاه نفوذگر استادش رابه جان خرید و گفت: بفرمایین استاد. شوق دیداره. خورده نگیرین. اسمان چشمانش رابه من دوخت و لب گزیدم که بی حیاییم وارد مباحث ممنوعه شد و فوجانم را بالا آوردم تا از معنای نگاهش بگریزم که خوب یاد گرفته ام راه فرار را استاد: خوب چه خبرا؟ چی کار کردی تو این سالها؟ فکرم رابه سالهایی که گفت سوق دادم و اندیشیدم چه کار مهمی کردم در این سالهای سوال برانگیز نبودنش را و گفتم: بیکاری و بیمارستان و خوردن و خوابیدن. حذف کردم رنجهایش را تا تلخ تر نکنم کام تلخ شده با قهوه اش را از سرنوشت پیچیده ام که اندکی را شاهد بود و وقتی تاب نیاورد پایه فرار گذاشت از وطن و چه سری بود بین دلدادگی و پناه بردن به غربت که اشنایانم ان را برمیگزیدند: گفתי قراره طرح بری؟ -

اره. دو ماه دیگه. - و همسرت؟ دستانم به وضوح لرزید و غافلگیر کردن را بلد بود از زمانی که میشناختمش. سکوت کردم تا جوابش راندم که احساسه کهنه اش خدشه دار نشود، ولی گاهی سرنوشت بازیهای عجیبی با ادم میکند: توی همین بیمارستانم. سرپرست بخششون. ابروهای بالا رفته و صورت گر گرفته اش آخرین چیزی بود که میخواستم. مهیار صندلی را بیرون کشید و در کنارم نشست و بالبخندی که درد از ان میبارید گفت: خوب نیما جان، چه خبر از غربت؟ خودش را جمع کرد و لبخندی عجول زد و گفت: خبر خیر. خودت که بهتر در جریان. مهیار دستش را روی دستان سردم که روی میز جمع بودند گذاشت و گفت: خیلی خوشحال شدم وقتی اینجا دیدمت. نیما اما شکست و من شکستش را دیدم وقتی صمیمی ترین دوستش را اینچنین مالکانه میدید و بعد از کمی صحبت که فکر نمیکنم هیچ کدام از ماسه نفر چیزی

ازان فهمیده باشیم عذرخواهی کرد و رفت و من در دل ارزوی بهترینهارا برایش کردم و از خدا خواستم که جفت مناسبش را پیدا کند و قلبش به آرامش برسد: معلومه رابطه ای عمیق تر از استاد و شاگردی داشتین. نگاه غم زده ام رابه او بی که بلد نبود راه زخم زدن را و اما زخم زد بر قلبم دو ختم و گفتم: تا این حد لازم نبود همسر غیر تیم. اخم برابر و هایش گره انداخت و گفت: بس کن یلدا. او مدم جبران کنم و تو نمیزاری. انگشت لرزانم رابه سمتش گرفتم و گفتم: نمیزارم... نه تا وقتی که نامزد محترمت دم گوشم و زوز عاشقونه میکنه. لبهایش کش آمد و گفت: چه پارادوکس قشنگی. دستم رامشت کردم و روی میز قراردادم و این مرد بی شک دیوانه بود حتی درجه ای از من بیشتر، که وقتی حرص زدیم ان هم برای مسئله ای به این مهمی را میبیند میخندد و وطنزمیگوید وقتی در حالت عادی انقدر جدیست که با غسل هم نمیشود خوردش. نگاه کلافه ام رابه او که هنوزم بالبخند به من مینگریست انداختم و با عصبانیت برخواستم و پشت به او به طرف در خروجی حرکت کردم که صدای خنده اش طرخی از لبخند بر لبهایم نشان داد و بدون ذره ای تردید هر دویمان بیمار بودیم و ما را چه به دکتر بودن و بیچاره مریضهایمان، خدا رحم کند. { همه دسته گل به دست منتظر آمدن مسافرمان بودیم. بمحض اینکه اعلام شد " هوا پیمای حاوی مسافران المان بر زمین نشست " غوغایی عجیب بر فضای سالن حاکم شد. همه با اضطرابی امیخته به شوق منتظر دیدار عزیزانشان بودند. از هیجان در پوست خود نمیگنجیدیم. بعد از چند ماه برگشته بود و چه خمیده بود قامت استوارش. دلم در همان لحظه فروریخت و چه میکند دوری از وطن؟ چقدر لاغر و رنگ پریده با کودی بزرگی زیر چشمهایش، چقدر تغییر ظرف چند ماه؟ پرده ای از اشک جلوی دیدگانم را گرفت و با شوق او رابه سایرین نشان دادم. دقیقه هاکش می آمدند و انگار چند ساعت شد رسیدنش به مایی که بادل دل کردن منتظر دیدارش بودیم. اکرم خانم با چشمانی به اشک نشسته فرزندش را در اغوش کشید و بوییدتنش را و باور کرد حضور نازنینش را. اکبر اقا و پدر هم او رابه گرمی در اغوش کشیدند و ابراز خشنودی کردند از برگشتنش. نزدیکم که شد شکستنش را در تک تک خطوط صورتش دیدم و برای لحظه ای پلکهایم را برهم فشردم تا باور نکنم حرفها و گله ها و دلتنگیهایی که در چشمانش نهفته بود را. کمی رسمی بامن و امید احوالپرسی کرد و نزد سایرین رفت. متعجب به او که انظر فتر با ما هان مشغول صحبت بودند نگاه کردم و تمام هیجانم به یکباره فروکش کرد و کاملاً ساده لوحانه دلیل رفتار سردش رابه پای خستگی سفر گذاشتم. خاله مدام قربان صدقه ی پسرش میرفت و از وضعیت جسمانیش ابراز نگرانی میکرد. عمق نگاه سرد همیار پراز غم بود. از هیجان لحظات ابتدایی خبری

نبود. انگار موضوعی اذیتش میکرد و او سردی بر قلبش نشسته بود. همگی شام رابه مناسب
 بازگشتش در خانه عموبودیم. تدارکات رامادرو خاله انجام داده بودند و باز هم مثل گذشته دور هم
 جمع شدیم. با این تفاوت که خاله مریم از جمعمان کم شده بود و با یادآوریش غصه بر قلبم مینشست
 و اضافه شدن امید که لبخند را بر لبم می آورد. گاهی حواسم به مهیار و طرز برخوردش که انگار غریبه ای
 برایش بودم معطوف میشد و از امید غافل میماندم. درسکوت و لبخندی خشک بر لب به اطرافیان
 مینگریست و به طرز عجیبی در هر بار چرخش نگاهش از من میپیرید تا چشم در چشم نشویم و این
 موضوع بیشتر مرا به فکر و بردویک ان به خودم شک کردم که شاید قبلتر هم همینطور بوده و من
 زیادی احساس صمیمیت میکنم. در این میان گاهی امید با حرفهایش مرا از علم بهت خارج میکرد و به
 گمانم به مذاقش خوش نیامد این بی حواسی مکررم که چهره درهم کشیدم مردمهربانم و روی از من
 برگردانید و تصمیم به سکوت گرفت و اینبار من در صدد دلجویی برآمدم و کنکاش در رفتار مهیار رابه
 زمانی دیگر که امید نباشد موکول کردم. خاله بعد از کمی صحبت با مادر، ماهان را مخاطب
 قرارداد و گفت: مادر من دیگه طاقت ندارم. لااقل تو باهاش حرف بزنی. ببین چی به روز خودش آورده
 شده پوست و استخون؟ و چه زیبا بود دلنگرانی از جنس مادرانه و چه لذت بخش بود وقتی
 مادرها همیشه بچه هایشان را پوست و استخون میدیدند حتی در دوره اضافه وزن. ماهان
 لبخند تلخی زد و نگاهش رابه مهیار دوخت و گفت: چشم خاله جون. فقط یه کم صبر کنین تنها گیرش
 بیارم. بلایی به سرش میارم که... با گاز گرفتن لب مادر، ماهان ادامه نداد و مهیار بامهربانی به
 مادر مضطربش نگاه کرد و گفت: چیزیم نیست اخه ماما. این یه ماهی که اینجام غذای شما دوباره
 منو مثل روز اول میکنه. دلسوزانه گفتم: ما تو رو صحیح و سالم فرستادیم. همونطوری هم میخوایم
 . حال رفتی اون ور بلا سر خودت در نیار. پوز خندی به این هم دلواپسیم زد و گفت: تو دیگه نمیخواه ادا
 مادر بزرگار و در بیاری. به وضوح جا خوردم و زبان در دهانم خشکید، که ماهان مداخله کرد و با خنده
 گفت: فکر کنم عاشق شده خاله. باید یه فکری براش بکنی. گل از گل خاله شکفت و با ذوق و امیدواری
 به مهیار خیره شد و امید در خود فرو رفت و از آن پس به صحبتهایم جواب سر بالا میداد. بعد از صرف
 شام امید بخاطر طولانی بودن مسیر بازگشت عذر خواهی کرد و من هم تادم در همراهیش کردم
 . بعد از خدا حافظی از او، روی تخت در حیات نشستم. علت رفتار سرد مهیار را با خودم درک
 نمی کردم. انکار نمیکنم که تقریباً همه کم حرف میزدولی رفتارش بامن کمی ستیزه جویانه
 بود. حتی با امید هم یک کلمه حرف نزد. اصلاً در موردش کنجکاوی نکرد و من با خودم اندیشیدم

"یعنی زندگی من اینقدر برایش بی اهمیت است؟" - تا این حد از رفتن نامزدت ناراحتی؟ صدایش مرابه خود آورد و من امانگاهش نکردم تا عمق دل خوریم رابه او بفهمانم. در کنارم نشست و لعنت به لحن کلام دستوریش که مهربان موج میزد و من همیشه تسلیمش بودم: ناراحت شدی؟... ببخشید. بعضی از دلتنگی و نادیده گرفته شدن در گلویم نشست و اشک با تمام سرعتش به چشمانم هجوم آورد و نگاه کردم به عسلی تیره ی چشمانش و لب زدم: بی معرفت. لبخندی به تلخی قهوه ی تلخی که برای آخرین بار قبل رفتنش باهم خوردیم زد و گفت: میدونم بی معرفتم... اما تو هم معرفت خرج نکردی... نم چشمانم را گرفتم و باتخسی گفتم: واگه معرفت خرج میکرده؟... هوم... چی تغییر میکرده؟ چرا باهام غریبه شدی؟ تو که از ماهان بیشتر قبولت داشتی؟ یا شاید من اشتباه میکنم که فکر میکنم زندگیم برات مهمه که اگه بود میرفتی و کلی برای امید خط و نشون میکشیدی. نه اینکه حتی یک کلمه هم باهاش حرف نزنی و منو کوچیک کنی که پیش خودش فکر کنه چقدر خوش خیال بودی و باده برادری که اینهمه انتظار او مدنش رامیکشید. پوزخندی زد و نگاهش رابه بید و دخت و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: خط و نشون برای کسی که با چشماش برات خط و نشون میکشه وقتی همچون تویی رو بعنوان حامی در کنارش داره کاره بیهوده ایه. دهانم را باز کردم تا چیزی بگم اما نفهمیدم منظور شو و تصمیم گرفتم ببندم تا حرف نامربوطی به این مسافر خسته ی راه نزنم و بهترین بهانه بود برای توجیه رفتار از زهر تلخترش. نگاه سردش که لرزی را در وجودم انداخت به نگاه پریشانم دوخت و گفت: منم واسه دوباره دیدنت ثانیه هارو شمردم عزیز کرده. خوشبختیت ارزوی منه... بعد از کمی مکث و غرق شدن در نگاهم به آرامی گفت: همونطور که هر برادری ارزوی خوشبختی خواهرشوداره. پس توانتخابت و کردی مهیاروچی بهتر از این که قدرت میخواد حرف زدن و همان بهتر که نداری و دل شکن نمیشوم و به راهم ادامه میدهم. راهی که خیلی وقت است انتخابش کرده ام و ایمان دارم که خوشبخت میشوم با امید!

- چه خبره خلوت کردین؟ گره ی نگاهمان با اکراه قطع شد و به ماهان که از پله ها پایین می آمد دوخته شد. کنار مهیار نشست و دست در گردنش انداخت و من به این دلتنگی برادرانه خندیدم و او گفت: بالا که بودی دق دادی مارو به کلمه حرف بزنی الان نطقت باز شده؟ مهیار دست در موهایش کرد و آنها را بهم ریخت و میدانست ماهان از این کار به مرز انفجار میرسد و چه میکند دلتنگی با دامها که لبخندی زد و بدون کوچکترین واکنشی گفت: خوب پسر چه خبر از اون ور؟ تونستی کسی روتور کنی؟ بالاخره خنده به لبهای سرمزده اش پیوند خورد و قلبم گرم شد از بیاد آوردن

مهیار واقعی: از من میشنوی بچسب به زنت. اون وریاهمچین اش دهن سوزی هم نیستن. در نگاه هم خیره شدند. دو قلوهایی که بعد از ماهها یکدیگر را یافته بودند و حرفها داشتند. تصمیم گرفتم تنهایشان بگذارم. به اتاق رفتم و در کنار لاله نشستم. خاله مشغول صحبت بامادر بود. با خود اندیشیدم که یک زن چگونه میتواند پسری را که از گوشت و خونش نیست اینقدر عاشقانه دوست بدارد و نگرانش باشد؟ سرم را به طرفین تکان دادم و مراچه به سردر آوردن از حس مادری؟! بهمراه لاله به آشپزخانه رفتیم تا کمی مرتب کنیم ان جارا، تا خاله فردا کمی استراحت کند و به دردانه اش بپردازد. ولی مگر من اجازه ی چنین موقعیتی را میدادم؟ صبح زود بایادآوری چیزی به حیاط رفتم و صندلی را با عصبانیت جلو کشیدم و اسمش را فریاد زدم: دارم میام جغجغه. نمیدونم تو کی میخوای بزرگ شی؟ چیه؟ با حرص به سرو وضع اشفته اش که معلوم بود با صدای من از تخت پایین پریده نگاه کردم و گفتم: پس سوغاتی من کو؟ دیشب مراعت تازه از راه رسیدنت رو کردم اما حالا دیگه خستگی در رفته. زود باش. لبخندی شیطنت امیز زد و گفت: مگه من به تو قولی داده بودم بچه پررو؟ دندانهایم را روی هم ساییدم و انگشتم را به نشانه تهدید مقابلش تکان دادم و گفتم: ببین، میخوام مراعت کنم و مودب باشم، اما نمیزاری... اصلا نمیخوام. خواستم از صندلی پایین بروم که مانع شد و گفت که برمیگردد. چند دقیقه از رفتنش میگذشت صدای ماهان که شب را در خانه مان بهمراه لاله مانده بود لرز بر اندام نشانده. خانه مریم خانم را فروخته و به حساب لاله واریز کرده بودند. لاله حتی توانایی نگاه کردن به ان سمت را نداشت که خاطرات تلخ مرگ مادرش در ذهنش جان میگرفت. فریاد دوباره اش هوشیارم کرد: کجایی دختره ی دیوونه؟ شوهرت دادیم هم از دستت راحت نشدیم. مادر سرعت خودش را به ایوان رسانید و بانگرانی اهسته گفت: یلدا، فهمیده... حرفش به پایان نرسیده بود که ماهان با صورتی که از فرط عصبانیت قرمز شده بود پشت سرش ظاهر شد و به من زل زد و من از خدایاری طلبیدم برای نجات از چنگال این گودزیلای خشمگین و همان لحظه قول دادم که دیگر در خواندن نمازهایم سهل انگاری نکنم. اب دهانم را قورت دادم و همانطور که از صندلی پایین می امدم مهیار را در حیاط خانه شان دیدم که بسمتم می امد. با فریاد ازش خواستم که در خانه شان را باز کند. سرعت وارد حیاط خانه بغلی شدم. موقع فرار او نقد رهول بودم که ببندم و ماهان هم پشت سرم وارد شد. به مهیار هاج و واج پناه بردم و گفتم: تو رو خدا کمکم کن. این دیو دوسرالانه که قورتم بده. ماهان که با این حرفم عصبانیتش شدت گرفته بود گفت: برو کنار مهیار. امروز باید تکلیفموبالین بچه یه سره

کنم. برو کنار. مهیار با اینکه بایک دستش جعبه ای رانگه داشته بود، بادست دیگرش مانع نزدیک شدن ماهان میشد: اخیه بگین ببینم چی شده؟ چرا اینجوری میکنی ماهان؟ انگشتش رابطرفم گرفت وگفت: این وروره جادو تمومه کبوترامو پرونده. یه دونه هم نیست. همان وقتی که خبر آمدن مهیار را شنیدم و امید را در کنارم داشتم ازادی رابه تمام کبوتران هدیه کردم. گرچه نمیرفتند و من اما اجازه ی ماندن به انها را ندادم تا زیبایی دنیا را بیشتر ببینند و میل رفتنشان را تقویت کردم. مهیار نیم نگاهی به من انداخت وگفت: راست میگه یلدا؟ کبوتراشو پر دادی؟ خودم رابه موش مردگی زدم تا شاید قلبشان به رحم اید: خوب چیکار میکردم داداش؟ کی از شون مراقبت میکرد و بهشون غذا میداد؟ - تو پس چیکاره بودی؟ روزی ده دقیقه وقتتو میگیرفتن بیکار والدوله. مامانم که هست. میخواستم چند روز دیگه ببرمشون. دلسوزانه گفتم: یعنی میخواستی مامان با اون پادردش بره بالابه کبوترات برسه؟ واقعی وجدانی ماهان. تازه لاله رو هم راحت کردم. بطرفم حمله ور شد که دریک ان مهیار تعادلش را از دست داد و نزدیک بود بیفتد که ماهان زیر بغلش را گرفت و روی تخت نشاندش. ماهان با فریاد از من خواست تالیوانی اب بیاورم و من بهت زده به پاهیم قدرت حرکت دادم و دویدم. خاله از صدای داد ماهان سراسیمه به حیاط آمد. سریع لیوانی اب گرفتم و به حیاط باز گشتم که مادر را نگران بالای سر خاله اکرم دیدم و حدس زدم که با صدای داد ماهان ترسیده و آمده. ماهان کمی از اب رابه خورد و مهیار داد. همگی با اضطراب به صورت رنگ پریده اش خیره بودیم و لاله هم در همین هنگام از راه رسید و متعجب و نگران به ماکه بالای سرمهیار جمع شده بودیم نگر است. بعد از گذشت دقایقی بالاخره این سکوت طولانی با صدای گریه ی خاله که همه مان را متاثر کرد شکست: اخیه چه میکنی با خودت مادر؟ این چه حال و روزیه قربونت بشم؟ دیشب تا حالا مثل اسفند رو اتیشم. فکر مننه پیرزنون نمیکنی؟ لبخندی بی جان بر لبهایش نشست و سر مادر را بوسید وگفت: چیزیم نیست فدای اشکات بشم من. یه کم ضعف کردم همین. نگاهی به من انداخت وگفت: این خروس بی محلم اول صبح منو کشونده وسط دعوا. مادر چشم غره ای به من رفت و با اشاره ی ماهان، به کمک لاله خاله رابه اتاق بردند. ماهان نگاه کلافه اش رابه مهیار دوخت وگفت: این چه حال و روزیه مهیار؟ شاید بتونی مادر تو با این حرفا قانع کنی اما منونه. میدونم یه دردی داری، اما بیشتر از این اصرار نمیکنم. هر وقت خواستی بگی بدون من مشتاقانه منتظرم. برخواست و با قدمهایی بی جان ناشی از محرم نبودن برای درد دلد کردنه برادرش حیاط را ترک کرد. انگشتم رابه دهان گرفتم و گفتم: ببخشید مهیار. آگه میدونستم حال نداری

مزا حمت نمیشدم. لبخند شیرینی به شیرین عقل مقابلش زدوگفت: چیزی نیست خوبم. تو که نباید اینقدر بترسی خانم دکتر. اونم ازهدیت. به جعبه ی سرگردانی که در وسط حیاط رها شده بود اشاره کردومن برای گرفتنش ذوق زده بطرفش رفتم وان راباز کردم. تابلویی زیبا بود با کلی گل خشک شده که پروانه ای در میان انها ر امیده بود و رویش هم شیشه ای برای محافظت بود که البته با افتادن از دست مهیار ترک کوچکی خورد و زیرش همان شعر معروفی که مهیار عاشقش بود و با خطاطی خودش ان رابه دیوار اتاقش نصب کرده بود و همچنین روی خود نویسی که شب جشن ورود به دانشگاه حک شده بود نوشته شده بود. "زندگی میگذرد خوب یا که بد، حواست باشد دارای امروزی سلامت و جوانیت است. راحت نگذر. زندگی میگذرد تو اما خوب بمان، نگذار تغییراتش تغییرت دهند. قلبت رافقط به یک نفر هدیه کن." "نمیدانم سراین متن چه بوده که انگار خنجر به قلبم میکشید و سوزش در درابه مغزم ارسال میکرد و اشکم راجاری و باخوش بینی رد میکردم استدلال قلبه بی قرارم که اکنون معنایی نداشت لرزیدنه بی امانش. نگاهه بارانیم رابه نگاهه خسته اش دوختم و التماس ر اچاشنیش کردم و دل زدم برای رداستنباطم از چشمان غم بارم مقابلم و او اما تایید کرد حرف نگاهم ر او من سرگردان از این بازی چشمها که به رسواییم میکشاند با پشت دست اشکهار از دودم و او بود که باز هم سنگی قدرتمند بر خواسته ی قلب نافرمانش گذاشت وگفت: دماغ تو پاک کن بچه. پشت چشمی نازک کردم که خندید وگفت: اون چیزی رو که میخواستی نتونستم پیدا کنم. امیدوارم دفعه ی بعد بتونم بیمارش. اینو هم میتونی رودیوارخونت نصبش کنی. اون طور که فهمیدم هنوز خودت خونه روندید ی؟ با صدایی گرفته ناشی از فشار بغض گفتم: نه، امیدمیگه تاشب عروسی نباید ببینم. لبخند تلخی زدوگفت: معلومه که خیلی دوست داره. درد صدایش در درابه جانم ریخت و نکن مهیار. آرام باش تا آرام شوم این منه تازه به عشق رسیده ی نوپادرم کتب عاشقی. نگذار کم کاری کنم برای مردی که مردانگیش رابه پایم ریخت تا دوستش بدارم. حسرت نگاهش راپشت سر جا گذاشتم و رفتم تا همان سوپی راکه عاشقش بود و همیشه های بیماریش برایش میپختم ر ا آماده کنم. کمی بعد ماها ن و لاله رفتند و البته ماها ن حتی نگاهم نکرد و من دلم گرفت از بی اعتنائی برادرم در حضور همسرش و اما خم به ابرو نیاوردم و نخواستم حرفی بز نم که بیشتر ناراحتش کنم. مادر هم در حیاط مشغول رسیدگی به گلدانهایش بود. وقتی سوپم خوب جا افتاد ظرف بزرگی کشیدم و درون سینی گذاشتم و به خانه ی بغلی رفتم. خاله در اشپزخانه بود و وقتی مرادیدم ملاقه ر ا بالا گرفت و با تهدید گفت: وای به حالت اگه

پسر موذیت کنی بلا گرفته. گردن کج کردم و نگاهش کردم. لبخندش رابه زور مهار کرد و گفت: خيله خوب. خودتونزن به موش مردگی برو. لبخندی به پهناى صورت زدم و بعد از بوسیدن خاله و شنیدن خود شیرینش به اتاق مهیار رفتم. در خوابی عمیق فرورفته بود و دهانش نیمه باز بود و من فکر کردم که الان اگر پشه ای در دهانش برود آیا بیدار میشود این خرسه به قطب نشسته؟ دفتره بازی که کنار دستش بود نظرم را جلب کرد و طبق معمول حس کنج کاویم را برانگیخت. سینی را روی میز گذاشتم و دفتر را گرفتم و روی میز نشستم. صفحه ی بازان نظرم را جلب کرد "دیشب وقتی دستانشان را در هم دیدم دنیای باورهایم ویران شد. راست گفتند: شنیدن کی بودمانند دیدن. من دیدم عشق را در چشمانه و حشیش و او دیگر اهوی گریزی پای من نبود. گلهای قالی در مقابل دیدگانم به رقص درآمدند و بغضی سنگین سعی در رسوا کردنم داشت. چه شاعر شدم من. پزشک بودن راجه به شاعری. عاشقی به این روزم انداخت گویی. آخر چگونه بدون اوباقی عمر را سرکنم؟ جرات نکردم و حال کار از کار گذشته و یلدای من اینک متعلق به مرد دیگریست که خداحتی اجازه ی فکر کردن به او را به من زخمی نمیدهد و... "دیگر نتوانستم ادامه دهم. چشمانم تار شد و مغزم قدرت تحلیل این حجم اطلاعات وارده را نداشت. چیزهایی را که خواندم باور نداشتم. فکر کردم که شاید خواب باشد اما ادامه اش به من ثابت کرد که رویانیست: کاش زمان متوقف میشد. کاش هرگز امیدى به دنیای کوچکش راه نمی یافت. کاش هرگز با ماهان دوست نبودم... "همانند دیوانه ها ورق زد و زد. اشکهایم راهشان را باز کردند و من احمقانه سعی در کشف نشانی از این یلدا بودم که من نبود، که شاید یک تشابه جالب اسمی باشد و چیزی نهییم زد "پس امید و ماهان چه؟" هر صفحه اش را که میخواندم، درد سینه ام بیشتر میشد. هر خطش حاکی از عشقی عمیق در قلب مهیار بود. با صداهایی که ناخواسته بلند شده بود، چشمانش را گشود و با گنگی زل زده منی که همانند یک دیوانه اشک میریختم و میخواندم خط به خط شکستن قلب را. کم کم هوشیار شد و بسرعت نشست و دفتر را از میان دستانم کشید. به چشمانه ترس خورده اش خیره شدم. به او که دوست میداشتمش چون برادر، و این او آخر گویی قلبم در طلب چیزی بود. نمیدانم. شاید برای من هم همینگونه بود و اما نه الان که همان زمان که التماس را در نگاهم میریختم و طالب نرفتنش بودم و او بانگاهش فرار را بر قرار ترجیح داد و چه شبهایی که زجر کشیدم و اکنون که راهم را یافتم چرا؟ با پاهایی لرزان ایستادم و همین سوال را از او کردم: چرا مهیار؟ چرا؟ سرش که به زیر افتاد. اتش به جانم نشست که مهیار اهل سرافکنندگی نبود. اصلا اشتباهی نمی کرد که مجبور باشد سرفرو د آورد. هوای اتاق برایم تنگ

شدمن هم فرار کردم و نمیدانم چگونه بابدبختی خودم رابرای ذره ای اکسیژن به حیاط پرت کردم. تعادل نداشتم و دستم رابه دیوار گرفتم و خودم رابه درحیاط رساندم. نیرویی وادارم کردبه عقب بنگرم و من نگاه کردم به قاب صورت غم زده اش درپنجره ی اتاقش. اهی کشیدم از درد در قفسه ی سینه ام و خودم رابه اتاقم رسانیدم. لرز بر جانم نشست و من ذره ذره جان دادم و باور نداشتم و چقدر دردناک است خدایا. فکرم بهم ریخته بود. چیزی راکه فهمیده بودم بقدری برایم سخت و سنگین بود که توانم را گرفت و برتختم انداخت. اشک ریختم و درمیان گریه هایم مدام باخود تکرار میکردم "یعنی اونم دوستم داشت؟" مادر با صدای گریه هایم سراسیمه خودش رابه اتاق رسانید و وقتی مراد را ن حال دید محکم بر صورت کوفت و بسرعت خارج شد. اشک به آرامی بدون کوچکترین مقاومتی از چشمانم می آمدند و من خیره به درب اتاق به چهره ی کسی می اندیشیدم که جانم داشت ذره ذره برایش میرفت و چه بی رحم روزگاریست و خدایا چرا الان؟ بعد از دقایقی که انگار ساعتها طول کشید قامتش در استانه ی در ظاهر شد و من چقدر گلیایه داشتم از اوایی که لب فرو بست و خنجر زده قلب کوچکم. خاله لاله الهی گفت و روبه مادر گفت: اون که تا چند دقیقه ی پیش خونه ی ما بود. خیلی هم سر حال بود. اخه اینا امروز چشونه. مادر چشمان نگرانش رابه من دوخت و من عذر خواستم از اینکه نگرانش کردم و اما کلامی بر لب نراند. اخمش و حشتناک بود و وقتی مادرها را از اتاق بیرون کرد و با قدمهایی استوار به سمتم آمد. چشم بستم و من اکنون توانایی رو برو شدن با او را نداشتم. متوجه شدم که صندلی را جلو کشید و نشست و من اما سر سختانه چشمهایم را باز نمی کردم. دستش که بر پیشانیم نشست چشمانم به ناگه باز شد و حرارت بدنم بالا تر رفت. سرم را وصل کرد و سر جایش نشست و نگاهی عمیق به من انداخت و من نگاهم را دزدیدم: اونمی که باید خجالت بکشد منم نه تو. نگاهم تایقه ی تیشترش بالامد و بیشتر از این کار من نبود: تو پاکی یلدا. پاک بمون. به زحمت در حالی که خواست مانعم شودنشستم و با صدایی لرزان گفتم: چرا اینکارو باهام کردی مهیار؟ مگه تو برادر من نبودی؟ سبب گلویش که تکان خورد چشم بستم و او با عصبانیت برخواست و دست در موهایش کرد و پشت به من شد: ببخش یلدا. میدونم حرمت شکستم. میدونم به نون و نمکی که سالها تو خونتون خوردم احترام نذاشتم. آرام گفتم: حالا چیکار کنم؟ بطرفم چرخید و گفت: لازم نیست کاری بکنی. به زندگیت ادامه بده و فکر کن هرگز اون دفتر رو ندیدی و چیزی نخوندی. زهر خندی زدم و گفتم: چطور انتظار داری همه چیز و فراموش کنم؟ اونم چیزی به این مهمی! و نگفتم قلبم را در همان ویلای شمال

کنار دریا جا گذاشتم. مقابلم نشست: این چیزایی که خوندی همش احساسات خام و مسخره ی من بودن و اشتباهم نوشتنشون بود. فراموش کن که یاداوریش چیزی جز عذاب نیست. به عشقی که بین خود تو امید هست فکر کن. تو قراره چند روز دیگه باهش عروسی کنی. مسئولیت یه زندگی میفته رو دوش. مگه غیر اینه که شما دو تا همدیگرو دوست دارین؟ قلبم شکست و دلم چرکین شد از احساساتی که به مسخره بودنش اعتراف میکردم چرا باید همیشه شکستم در مقابلش خودم را؟ به این فکر میکردم که اشفتمیم برای چیست وقتی احساساتش مسخره بود؟ باخشم نگاهش کردم و گفتم: اره واقعا احساسات مسخره ست. من امید و دوست دارم و قراره باهش زندگی کنم. حتی اگر امیدی نبود تو تا آخر برام برادر بودی... نگاه پژمرده اش اشم زد و مگر خودش به مسخره بودن عشقش اعتراف نکرده بود؟ بانفرت چشم از او بی که زمانی عزیزترین فرد زندگی بود گرفتم و گفتم: ازت بدم میاد. برو بیرون و در دل ادامه دادم "ترسو". صدای شکستن قلبش، قلبم رابه درد آورد دست گذاشتم رویش و دلداریش دادم: اروم باش قلب نازک من. همه چیزیه خوابه. اره. اگه واقعی باشه فقط تو میشکنی. اره. همه چیز خوابه و اونقدر به قلب نارامم التماس و خواهش کردم تا به خواب رفتم. من بعد هیچ چیزی میانمان مثل سابق نبود و نمیدانم چرا یک احساس مضخرف درونی ناخوداگاه امید و مهبیار را با هم مقایسه میکردم به شدت این حس مقایسه راپس میزدم چرا که امید تا چند روز آینده هم سرم میشد و من دوستش داشتم. فکری همانند خوره مغزم را متلاشی می کرد که آیا واقعا دوستش داری و من اونقدر سرم رافشردم و دوست داشتنش را با خودم تکرار کردم تا باورم شد و نیازی به باورنداشت من واقعا دوستش داشتم. پوز خندی به افکار پوچم زدم و روبه فرانکی که مشغول تزیین سفره ی عقد بود و با گرفتن شاخه گلی رز در دست در افکارش غرق شده بود گفتم: چه خبر خانم خانما؟ ولی گویی در این عالم نبودم من سوء استفاده گراز پشت به اونزدیک شدم و جیغ بلندی کشیدم که یک متر به هوا پرید و با عصبانیت

گفت: دیوونه، تو این جا چی کار میکنی؟ مگه نباید بری ارایشگاه؟ در حالی که میخندیدم گفتم: امید نیم ساعت دیگه میاد. تا اون موقع اگه کاری داشتی در خدمتم. پشت چشمی نازک کرد و گفت: چه رویی داری تو؟ همانطور که روی صندلی که برایمان در نظر گرفته بودند مینشستم گفتم: راستی فری، چرا فرزند باهاتون نیومد؟ حاله ای از غم بر چهره اش نشست و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: دلش شکسته یلدا، خیلی ناراحته. بانگرانی گفتم: چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟ اهی کشید و گل را داخل گلدان قرارداد و گفت: دختری رو که خیلی دوست داشت از دست داده. داره از دواج میکنه. فرزند تحمل این

قضیه رونداره. چینی به بینی ام دادم و گفتم: پسره ی شل برنج. کی عاشق شده؟ حالا چرادختره داره مزدوج میشه؟ مگه دوستش نداره؟
-اون از احساس فرزند نسبت به خودش خبر نداره. بخاطر همین هم به خواستگارش جواب مثبت داد.

-خوب چرا فرزند باهاش صحبت نکرد؟ در حالی که ظرف غسل را در گوشه ای از سفره جای میداد و من به این می اندیشیدم که باید بانگشتم ان را در دهان امید بگذارم و از این فکر غرق خوشی میشدم. جواب داد: میخواست بگه. منتظر فرصت مناسب بود که این فرصت خیلی زود ازش گرفته شد. دل داداشم شکسته یلدا. امیدوارم بتونه با این قضیه کنار بیاد. لحظه ای فکرم به مهیار و ادعای مسخره بودن احساسش کشیده شد، ولی بسرعت سرم را تکان دادم و با عصبانیت برخواستم و گفتم: میگم شل برنجه. حالا چون یکی دیگه دلشوشکونده نباید عروسی من بیاد؟ همه ی اینها بخاطر اینه که به بنگاه همسریابی من مراجعه نکرده. حقش بود. الان باهاش تماس میگیرم و هرچی حقشه بارش میکنم. فرانک هل شده مقابلم ایستاد و گفت: نه یلدا. نباید بفهمه قضیه رو بهت گفتم و گرنه خیلی ازم عصبانی میشه.
-اخره چرا؟ مگه من غریبه ام؟ با کلافگی دستش را تکان داد و گفت: تو هم چه سوالاتی میپرسی ها؟ برو آماده شو! الانه که اقا امید بیاد دنبالت.
-باشه، میرم، ولی بهش بگو خیلی ازش دلخورم و تلافی شو میکنم. به حیاط رفتم. کامران هم تازه رسیده بود. مهیار و ماهان مشغول چیدن میز و صندلی ها بودند. قرار بود مراسم عقد را در خانه برگزار کنیم و بعد از آن به باغی که امید در نظر گرفته بود و باز هم برای من سورپرایز بود برویم. روبه کامران گفتم: بدو برو بالا اون چراغار و وصل کن پسر. خندید و در حالی که به طرف ریسه هامیرفت گفت: به روی چشم عروس خانم. همین الان. لحظه ای متوجه مهیار شدم که معصومانه به من مینگریست و من بابتی رحمی نگاه از او بی که به ظن من تمام حسهایش مسخره بود گرفتم و یادم بود از آن روز به بعد دیگر باهم همکلام نشده بودیم. با حفظ خونسردیم روبه ماهان گفتم: خسته نباشی. باطعنه گفت: نه اینکه خستگی ما خیلی برات مهمه. لااقل یه شربت برامون میاوردی.
-نه عزیزم. الان شربت بخوری حس تنبلیت گل میکنه. بزار برای آخر کار. در ضمن، من عروسم نه مسئول تدارکات. حس قشنگ برادرانه ای که در نگاهش نشست مرابه عرش برد وقتی نزدیک شد و بوسه ای از جنس بوسه های حمایتگرانه ی پدر بر پیشانیم نشان داد و صدای مهیار این اتصال زیبا و خالص را قطع کرد: مگه نمیخوای بری؟ همانطور که نگاهم به ماهان بود با سردترین لحن ممکن که سرمایش وجودم را لرزاند گفتم: به شمار بپی داره؟ اخم ماهان مرا از بیان حرف نامربوطم پشیمان

کرد و او چه میدانست چه آورده برادرش بر سر تنها خواهدش؟ کامرانه از همه جاببخبر باخنده گفت: باتوبه غضب این دختر گرفتار شدی؟ خدا بداد برسه، الان که روز عروسیشه نبخشیدت وای بحال فردا. زیر چشمی لبخند کوتاه بر لبانش را که امیخته ای از شرم و ناراحتی بود دیدم و نگاه کنجکاو ماهان را پشت سر گذاشتم که صدایش متوقفم کرد: یلدا جان ما رو همیشه مورد لطف و محبت خودشون قرار میدن. چقدر تلخ بود تک تک کلماتی را که حس غریبگی ازان میبارید به زبان می آورد من چقدر دور شدم از برادر دیر روزهایم و جمع آشنایی دور شدم: نمیخواهی بری مگه یلدا؟ صدایم گرفته بود وقتی گفتم منتظر امیدم.

— منم یه سر به بابا بزنم. انگار زیاد رو براه نبود. بانگرانی گفتم: چی شده ماهان؟ نکنه باز فشارش رفته بالا؟ — خودتون نگران نکن. پیش عمو اکبر. چند دقیقه میرم پیشش الان میام. مهیار: منم میام. فشار شو چک کنم بهتره. کاش زود تر گرفته بودی بهم. — نه بابا. تو کجا؟ بمون شاید کارت داشته باشن. — ماهان تو رو خدامواظب بابا باش. نگران شدم... کامران بالای چهار پایه نشست و گفت: ماهان بیا کمک. دستم به اون طناب نمیرسه. وقتی ماهان رفت، مهیار هم به قصد خانه شان نزدیکم شد و هنگام گذشتن از کنارم دهان باز کرد تا چیزی بگوید که رویم را برگرداندم و بلند گفتم: دیگه باید برم آماده شم. الانه که امید برسه. صدای اهش را که شنیدم بغض بر گلویم نشست و چراه میکشی مرد؟ مگر مسخره نبود احساسات؟ خودت گفته بودی یادت هست؟ وقتی در اتومبیل جای گرفتم لبخندی به مرد کناریم زدم و به خود یادآوری کردم که این مرد از امروز همسرم میشود و من عاشقش هستم.

مرابه از ایستگاه رساند و من برای اولین بار خودم را به داستان آرایشگری سپردم. زهر او بچه ها همیشه به من میگفتند که املم و من این امل بودن را به لذت این زمان ترجیح میدادم. لباس زیبایی که به سلیقه ی امید بود را بر تن کردم و خودم را در آینه دیدم و دلم برای خودم غنچ رفت و احساس کردم بینی کوچکم، کوچکتر شده است. در چشمانش ستاره باران بود وقتی دستم را گرفت و مرا بطرف ماشین هدایت کرد. پایش را روی پدال گاز فشرد و تقریباً فیلم بردار را پیچاند. دستم را گرفت و بوسه ای بران نشان داد و گفت: میدونستم بالاخره مال من میشی الناز. قلبم فروریخت و لحظه ای به گوشه هایم شک کردم. او چه گفته بود؟ نه، قطعاً اشتباه شنیدم و او نام مرا بر زبان آورده بود. احساساتم ضد و نقیضی را که در صدم ثانیه بر جانم نشسته بود پس زدم و لبخند زدم و به خود یادآوری کردم احمق بودنم را. آرام و همقدمش وارد حیاط شدم و سعی کردم بر هجوم احساساتم فائق آیم. در میان جمعیت مشتاق، فقط چشمان ترمهیار بود که متوجهم کرد. سریع رویش را برگرداندم و غرق شدم در تمام

لحظه های باا بودن و نیافتن نشانه ای از مسخره بودن احساسش. خدایا مرا چه میشود در این لحظات؟ لحظاتی که باید فقط من باشم و مرد زنگیم. لحظه ی ناب گره خوردن روحمان. داستان پدر و مادرم را بوسیدم و قطره اشکی سمج غلتیده روی گونه ام و من یلدا باید باور می کردم از امشب جدا میشم از این منبع مهر بانی. در جایگاه مخصوص عروس و داماد نشستیم. بچه هادورم کردند و شروع کردند به پیچ کردن من لبخند زدم به دوستانی که همانند خودم فضول بودند و نمیتوانستند اندکی صبر کنند. با آمدن عاقد همه ساکت شدند و من دست امید را فشردم و به خود دوست داشتنش را یادآوری کردم تا فردم منوعه مقابلم به ذهنم راه نیابد و او بود که با خواندن دوباره ی خطبه طاقت از کف داده و به حیاط رفت و همان لحظه قلبم تیر کشید و چه میکنی مرد؟ سر حرفت بمان تا خوشبخت باشم. دعا کن برای سعادت من در این لحظات روحانی. فرار از برای چیست برادر؟ بله ی کم جانم صدای هل هل را بلند کرد و من نگران مرد زخم خورده ی در حیاط بودم و یواشتر شادی کنیدی و خواهش میکنم. مگر من عروس نیستم. میخواهم همین الان به خانه ام بروم تا بیشتر از این زجر کشیدنش را نبینم که کاری از من ساخته نیست. همگی به باغ رفتیم و مهمانها شروع به شادی کردند. مهمانهای طرف داماد که از اقوام نزدیکش بودند چند باری از من خواستند تا بلند شوم و من اما رد کردم که امید هم میدانست من در مقابل نامحرمان نمیرقصیدم. امید اما با جوانها کمی رقصید و دران میان با محمد چنان گرم گرفته بود، گویی سالها با او آشناست. اخم هایم را درهم کشیدم و اصلا امید را چه کار است با محمد. فردم نفور شده ی این روزهایم. لحظه ای که تنها بودیم. فرصت را مغتنم شمردم و گفتم: عزیزم، چرا اینقدر با این پسره گرم گرفتی؟ نگاهش را به من دوخت و سر تکان داد به معنای ندانستن و من هم بطور نامحسوسی که اطرافیان زوم کرده روی جفت خوشبخت متوجه نشوند محمد را نشانش دادم. متعجب گفتم: محمد و میگی؟ از این صمیمیت یهویی که دیگر با پسوند و پیشوندی همراه نبود ته حلقم به تلخی زد و برقی عجیب برای لحظه ای از چشمانش عبور کرد و گفتم: مثل اینکه پسر عموی جناب عالیها، میخواهی چطوری باهاش برخورد کنی؟ نگاه نفوذگرس تا مغز و استخوانم را سوزاند و من بیشتر از قبل پی به خامی و بی تجربگی بردم و دستپاچه گفتم: هیچی بابا. خواستم شوخی کنم. معلوم بود که باور نکرده توجیه بچه گانه ام را و با لبخندی تمسخر آمیز بر لب و چشمانی خندان این پیام را به من رسانید که برو خودت رنگ کن بچه. سربه زیر انداختم تا بیشتر از این شرمند نشوم و چند لحظه بعد صدایی مرا به خود آورد: امیدوارم که در کنار هم به بهترین ها برسین. دست گرم امید روی دستان

گره کرده ام نشست و من چشم به گره دستانمان دوختم و دل زدم برای مردی که باز حمت همین چند جمله رابه ریشمان بست و آرام دستم را بیرون کشیدم که گرچه قهر بودم با مرد ایستاده ی مقابلم اما دم دل شکستن ان هم نزدیکترین فرد زندگیم نبودم. امید با سماجت با ردیگر دستم را گرفت و این بار محکمتر نگهش داشت و من نیم نگاهی حواله ی چشمانه غم زده ی عزیزم کردم و دلم گرفت از این امیدی که قصد جان کرده بودامشب و نمیدانم دقیقا هدفش چه بود. لبخندی تحویل مهیار داد که به هر چیزی شباهت داشت جز لبخند و گفت: ممنونم. من هم امیدوارم شما جفت زندگیتونو پیدا کنین. به فکری که در یک لحظه از سرم گذشت به اندام و امید من اهل طعنه زدن نبود و لحنش همین طور بود و اصلا طعنه به چه. چهره اش درهم رفت و باتشکر خشکی از ما دور شد و چقدر خامتش خمیده شده بر ادرم و یانه، من اینطور می اندیشم؟ و چه اصراری دارم که مدام کلمه بر ادر راحتی در فکرها ایم تکرار کنم نمیدانم؟ وقتی امید به دوستانش ملحق شد. بچه هاریختن سرم و طبق معمول شروع به سوال پرسیدن کردند و زهر آغاز کننده شان بود: وای دختره ی ور پریده. اصلا فکرشون نمی کردم اینقدر عوض شی. تقصیر خود ته که هیچ وقت دست به صورتت نمیبری و حتی یه ارایش ساده هم نمیکنی. او نوول کن. امید و بگو، کی فکرشون می کرد عاشقت بشه؟ سولماز: اره، یاد تونه؟ همیشه وقتی یلدا کنار من بود دور و ور من افتابی میشد پس معلوم شد دلیل رفتاراش. مریم: و تو هم که چقدر ذوق می کردی. سولماز: احم کرد و گفت: ا، مریم. زهرا: تمومش کنین. تو این موقعیتم دست بردار نیستین؟ لیلیا هم به جمع من اضافه شد و در کنارم نشست. دستش را گرفت و حالش را جویا شدم. لبخندی زد و گفت: اره عزیزم، خوبم. بطرف ارمین و نیوشا که مثل همیشه حسابی خوش میگذروندن اشاره کرد و گفت: هرچی بود گذشت. از قلبم بیرونش نکردم، ولی با این قضیه کنار او مدم... مریم میان حرفمان آمد و گفت: یلدا جون، معرفی نمیکنی؟ لبخندی پر مهر به روی بهترین دوستم پاشیدم و گفتم: لیلیا. رفیق دوران مدرسه ام. همه را با هم آشنا کردم و دوباره صحبتها گل انداخت و بعد از ساعتی علی و مهدی و دوسه تا از بچه های دانشگاه که دعوتشون کرده بودم به جمع من اضافه شدند و طبق معمول مشغول ادا آوردن شدند و در این میان سقلمه های زهر ا پهلویم را سوراخ کرد بس که با چشم و ابرو به نگاه های عاشقانه ی علی و مریم اشاره می کردم و من چقدر اشتباه می کردم که گمان می کردم علی چشمش دنبال زهراست و شاید بود، اما زهرای گوشت تلخ کجا و علی بذله گو کجا؟ ناگهان همه ی عجیبی برخواست و هر کس به طرفی میرفت و من مات زده ی هیاهوی مقابلم به این می اندیشیدم که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ با پاهایی لرزان

بر خواستم و تعدادی از نگاه‌هایمانشان رفت که پراز ترحم و دلسوزی بود و مننه سردرگم را گنج
 تر کرد. زهرادستم را گرفت. نگاه گنگم را به او که مانند من متعجب بود و دو ختم و دوباره خیره ی ان
 قسمتی از باغ شدم که همه اش بیشتر بود و امید را دیدم که کلافه به سمت می آید. به زحمت زبانم
 را به حرکت در آوردم و مشکل را جویا شدم. دستی در موهایش برد و ناموفق در کش آمدن لبهایش
 گفت: اروم باش عزیزم. بالا رفتن صدایم دست خودم نبود وقتی پراز فریاد بودم در شب
 عروسیم: چطوری اروم باشم؟ این سرو صداها و اوازه چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟ کسی شانه ام
 را فشر دو من تسلی نمیافتم تا منشا این طوفان را درک نمیکردم و اصلاحه کسی به خودش جرات
 داد شبه عروسیم را خراب کند؟ شانه هایم را گرفت و آرام گفت: حال بابات یه کم بد شده. اما مسئله ی
 مهمی نیست. مهیار کنار شه. نفسم حبس شد و پدر حاله خوشی نداشت امشب. خون به صورتم
 دوید و ایامن فرزندش بودم که جوای احوالش نشدم و وای بر من، بخورد بر فرق سرم این عروسی
 خراب شده، حال پدر بد شده؟ مگر مهیار صبح معاینه اش نکرده بود؟ دستانش را پس زدم و قدم اول
 را برداشتم و من چه دختری بودم که از حال پدرم بی خبر شادی میکردم؟ قدم دوم اما قدرت
 بیشتری داشت و سومی مرا به خود آورد و دیدم و کنار میرفت مانع انسانی تا مرا میدید و من میدیدم
 تا بیشتر از این شرمنده ی پدرم نباشم. پاهای لرزانم دستورا ایست قلبم را داد و دستم به ناگه روی
 قفسه ی سینه ام نشست و دو لاشدم از درد. صدای گریان مادرا اما اجرا کرد فرمان سقطم را:
 مهیار... خاله... مطمئنی سخته کرده؟ سرش که به علامت تایید به طرفین چرخید نقش زمین شدم
 و در لحظه ی آخر مهیار را دیدم که به سمت جسم فروپاشیده ام پرواز کرد و چشم بستم تا بلکه
 باور کنم همه اش خواب بوده و پدر را چه به سخته؟ او که خوب بود. نمیخواستم باور کنم و اما فرانکی
 که بالای سرم بانگرانی نشسته بود و حال را جویا میشد و فضای بیمارستان باورم شدند برای قبول
 فاجعه. چشمانم را محکم روی هم فشردم و با بغضی به قاعده ی گردوبه زور لبهایم
 را باز کردم: بابام... بابام چی شده فرانک؟ سرش را با کلافگی تکان داد و گفت که حالش خوبه. اگر حالش
 خوب بود پس اشک حلقه زده در نگاهت برای چیست خواهر؟ تو که به من دروغ نمیگویی ها؟ دست
 خودم نبود وقتی بر خواستم و سرم را کشیدم و به تذکر فرانک اهمیت ندادم. خون جاری شده
 از دستم اهمیت داشت وقتی از حال پدرم بی خبر بودم؟ لکه های ناخوشایند روی لباس عروسم
 اهمیت داشت وقتی پدرم سخته کرده بود؟ دست به دیوار گرفته و به اینطرف و آنطرف نگاه میکردم
 و نمیدانستم کجا را باید برای یافتن پدر عزیزم بگردم. فرانک ناامید از منصرف کردنم دستم را گرفت

وتن بی جانم رابا خود همراه کرد. نگاه گریانشان که به من افتاد عمق قضیه رادریافتم و ایفرانک به من دروغ گفته بود؟ اگر حال پدرم مساعد بود پس چرا مادرم بر صورت میکوفت و شانه های مردانه ی برادرم تکان میخورد؟ لاله نامم رازمزمه کرد و نگاهشان گره خورد به من و امانده و ماهان خودش رابه من رسانید و در اغوشم کشید و شانه هایش بیشتر تکان خورد و مگر مردها هم گریه میکنند؟ آن هم ماهان لوده؟ چقدر امروز متعجب میشدم من. -بابامون رفت یلدا؟ لبخندی زدم و خودم رازان حجم گرم بیرون کشیدم و گفتم: پس حالش خوب شده اره؟ بادستانش صورتم رامحسور کرد و با صدایی که انگار از اعماق چاه بیرون می آمد گفت: یلدا بابا مرده. خندیدم دست خودم نبود وقتی میدانستم باز هم حس شوخ طبعی برادرم گل کرده. کمی فاصله گرفتم و به فرانک اشاره کردم و گفتم: بازم داری شوخی میکنی؟ خنده ام جمع شد و با اخم ادامه دادم: مگه جون بابا بچه باز به؟ فرانک بهم گفت که حالش خوب شده. نگاه متاثر دیگران و شدت گرفتن گریه مادر و عمه خش انداخت بر اعصاب داغونم و اینها چرا اینچنین میکنند؟ حال که پدر خوب شده باید خوشحال باشند تا او هم شاد شود. امید کنارم ایستاد و چقدر چشمانش سرخ بود و یا او هم گریه کرده است؟ لبخند سردی زد و گفت: باید قبول کنی عزیزم. بابا دیگه نیست. دستم رادرهواتکان دادم و کنارش زدم و بطرف در بسته رفتم و مدام نامش رازمزمه میکرد. مچ دستم اسیر دستان قدرتمندی شد که ندیده میدانستم کیست: بیابیریم باید پانسماش کنم. نگاه ملتسمم رابه او که پریشانتر از همیشه مینمود انداختم و گفتم: بابام خوب همیشه مهیار مگه نه؟ تو امروز معاینه اش کردی. ناگهان فریاد کشیدم و بامشتهای بی جانم به دیواره همیشه کوتاه سینه اش کوفتم و اشک سرازیر شد از چشمانم: تو معاینه اش کردی. چرا خوبش نکردی؟ مگه تو دکتر نیستی؟ بعد از کمی که خودم را خالی کردم و دیگر نایی نداشتم مراروی صندلی نشاند و بامهربانی همیشگیش گفت: اره خوب که نبود ولی به حرفم گوش نداد. بهش گفتم تاشب کاری بجز استراحت نکنه. علاوه بر کار کلی هم استرس به جون خودش ریخت. یلدا تو تنهاد خترش بودی و میدونی که عاشقت بود. اشکهایم دوباره روان شد و من هم عاشق پدر جذاب و دختر کشم بودم که همیشه با این حرف مادر را حرص میدادم و پدر میخندید و روبرو مادر بانگاه عاشقانه اش میگفت: میدونی که با دنیا عوض نمیکنم مونسیم و من در این لحظات خاموش خیره ی عاشقانه هایی میشدم که بعد از گذشت سی سال هیچ چیزی قادر به کم کردن شعله هایش نبودند و خدا یابرای بار اخرم که شده ندیدمش و من چه طور تا اخر عمرم با این درد زندگی کنم؟ روزهایی که میرفتند و روزهایی ابتدایی رفتن پدر و متاهل شدن من بود که در خانه ی پدریم

سپری میکردم و حتی کوچکترین صحبتی باکسی نمیکردم و انگار حناق گرفته بودم از در در رفتن پدرم و خدایا پدرم جوان بود! امید اعتراضی نمیکرد. گرچه نگاه ناراضیش را حس میکردم و اخم های خواهرانش که به درک فرستادمشان. آنها پدر داشتند و نمیفهمیدند غصه ام را. در این میان نگاهی نگران همیشه بامن بود و سعی میکرد کوچکترین آسیبی به من نرسد و چقدر با زبان بی زبانی و حرف نگاهش از من بی پدر خواست بیشتر مراقب خودم باشم و اینقدر بی قراری نکنم و بر سر وسینه نکوبم و کمی از غذایی رو که لاله به زور به خوردم میداد را بخورم و توجه کشیدی لاله؟ توجه کشیدی؟ کنار پنجره ی اتاقم ایستاده و به حیاط مینگریستم که امیدوار د شد و من از بوی عطر تلخی که همیشه میزد حضورش را میفهمیدم: فکر میکنم دیگه وقت رفتن باشه. بسمتش چرخیدم و به اویی که این یک هفته راه رچند با اندک نارضایتی اما صبورانه پایه پایم بود نگاه کردم و لب زدم: بریم. مادر در اسپزخانه مشغول پوست کندن سیب زمینی بود و عمه هم فرانک و همسرش راسه روز پیش راهی کرده بود و خودش هم امروز عصر قصد رفتن داشت. پوستی از سیب زمینی میگرفت و با ازش قطره اشک گوشه ی چشمش را میگرفت. کنارش نشستم و دستش را گرفتم و با حسرت خیره ی چهره ی رنجورش شدم که انگار در این یک هفته چند سال پیرتر شده بود: قریبونت برم دختر مهربونم. گونه اش را بوسیدم و گفتم: نگران نباش مامان جون. همیشه بهتون سر میزنم. تنهاتون نمیزارم. جوابش خنجری را در قلبم فرو کردم و من هرگز یلدای این خانه نشدم من بعد: نه عزیزم، توبه زندگیت برس. لاله هست. جمله اش را چند بار در ذهنم تکرار کردم و بر خواستم و من دیگر دختر این خانه نبودم و غریبه شدم، فراموش شدم. یعنی لاله جای دردانه ی کریم اقا را گرفته بود؟ -بیاین تو حال مامان. من به اون رسیدگی میکنم. پوز خندی زدم و او مادرش بود و ان یکی هم دخترش و من مهمان شده بودم. رسیدگی کن لاله. من بعد تو مسئول رسیدگی هستی که من در دوران تجردم هم دست به سیاه و سفید نمی‌زدم و دردانه بودم و پدر همیشه در مقابل غرهای مادر از من حمایت میکرد و میگفت: کاری به دختر من نداشته باش خانم. هنوز بر اش زوده. حسرتم را در دل خفه کردم و رفتم و رفتم باز گشتی نداشت و من ادم کینه ای نبودم اما بعضی حرفها از ریشه خشکت میکنند و ایامن زیادی حساس بودم؟ {بوسه ای بر چهره ی نازنینش روی ان سنگ سرد زدم و بعد از درد و دل با پدر نازنینم بر خواستم و پای پیاده بطرف بیمارستان حرکت کردم و من امروز حوصله ی رانندگی رانداشتم. صدای جیغ زنی مرا متوجه خیابان کرد و ماشینی که بی توجه با سرعت بطرف پسر بچه می آمد. یک لحظه به خود امدم که باتنی پدر در کنار پیاده رو بودم

و مردم دورم حلقه زده بودند و مادر کودک را در اغوش کشیده و باگریه از من تشکر میکرد و رواننده فرار کرده بود قطعا. از شدت ضربه ای که هنگام افتادن به خودم وارد کردم کمرم درد و وحشتناکی میکرد و تنم کوفته بود. صورتم هم با اسفالت برخورد کرده بود و دهانم مزه ی خون میداد و چه پیاده روی بود برایم؟! بسختی بر خواستم و به اصرارهای زن مبنی به رساندنم به بیمارستان جواب رددادم و دستی بر سر کودک که چهار سال بیشتر نداشت کشیدم و پیاده رویم رانیمه تمام گذاشتم و سوار تاکسی شدم و چقدر تلخ است لحظه ی از دست دادن فرزند و او ارشم. چشمهای از حدقه بیرون زده شان برایم مهم نبود وقتی جان کودکی را نجات دادم و نمیدانم چرا این لبخند مسخره از لبم جدا نمیشود تا دیگران به عقلم شک نکنن و ایامن واقعا عقلی هم در سر دارم؟ به اتاقم رفتم و پردرد پالتور از تنم بیرون کشیدم و صدای اخم همراه شد با باز شدن ناگهانی دروا فرین به همکارانم با این سرعت عمل اطلاع رسانی که جای بیمارستان باید در شبکه خبر کار میکردند. خنده ی روی لبانم بزرگتر شد و ابروهایش با تعجب بالا پرید و صدای خنده ام در اتاق پیچید. از بهت بیرون آمده در رابه کوبید و بیچاره در. نگرانی در چشمانش موج میزد و پر حص لب باز کرد: این چه سروش کلیه؟ خنده ای راکه هیچ رقمه نمیتوانستم کنترلش کنم دوباره بر لبهایم جاخوش کرد و او حرصی تر دست بر شانه ی دردناکم گذاشت و چهره ام از درد جمع شد. دستپاچه گفتم: چی شدی یلدا؟ تصادف کردی؟ سرم رابه نشانه مثبت تکان دادم که نگرانیش بیشتر شد: چطوری؟... یعنی کجا؟... اصلا چرا اومدی تواناقت بیابریم اورژانس؟ دستم راکه کشید زیر دلم تیر کشید و باز آنوروی زمین فرودادم. سراسیمه بطرفم چرخید و دست انداخت زیر بغلم و مرا با خود همراه کرد. روی تخت خواباندم و پرستار را از اتاق بیرون کرد و با همان اخم های درهم که چهره اش را جذاب تر مینمود شروع به شستشوی زخم هایم کرد و این لبخند لعنتی سرم رابه باد میدهد حتما. پنبه رامیان انگشتانش فشرد و گفت: میشه بگی به چی میخندی شاید ماهم شاد باشیم؟ - به گره ی ابرو هات، جذابتر میشی. به انی نگاهش گرم شد و من لبم رابه دندان گرفتم و چقدر بی حیاشدم من امروز؟ لبخند مهمان لبانش شد و گفت: آگه با خنده زشت نمیشم بگوچی شده؟ تیکه اش را نادیده گرفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم و او هر لحظه برافروخته تر میشد و من اشهدم را خواندم و ای کاش ماشین زده بود بهم: احمق کوچولو. آگه میرفتی زیر ماشین من چه خاکی به سرم میریختم؟ دوباره لبخند زدم و گفتم: خاک رس. - آگه فکر میکنی با اون لبخند ز کوندت بیخیال میشم کور خوندی. انگار مخت تکون خورده، بعدم اینکه مگه تو سوپرمنی

میپری وسط؟ غم در چهره ام نشست و من دوست نداشتم فکر کنم که مهیار بی رحم است: آگه یه نفر هم چند سال پیش مثل الانه من سوپرمن میشدارشم نمیرفت. اه سوزناکم غم رامهمان چشمانش کردومهیاری رحم نیست و او فقط سرمن کمی حساس است. تارموی روی پیشانیم راکنارزد و قطعنا با این قیافه دیدنی بودم: بهش فکر نکن. اون جاش خوبه. خیره در چشمانش لب زدم: اره. اون فرشته است. کاش میرفتم پیشش. بوسه ای بر پیشانیم نشاندمن آرام گرفتم. { ساکم راکناری گذاشت و باشتیاق زل زدبه من وایا و انتظار داشت در این شرایط سخت روحی از خانه تعریف کنم؟ وقتی نگاه مشتاقش را دیدم دقیق به همه جاسرزدم. سالنی بزرگ بود که دو اتاق خواب داشت و هر کدام سرویسی جدا. اتاق خواب بزرگتر که ازدیزاینش به راحتی میشد تشخیص داد اتاق دونفرمان است بان تخت بزرگ و شیک که رویش ساتن قرمز گذاشته بودند. میزتوالت هم در کنارش قرار داشت. پرده ی پنجره ی سرتاسری به رنگ صورتی بود. در اتاق دیگر را گشودم و همانجاماتم برد. اتاقی پر از اکواریوم ماهی. انگار واردمغازه ای شده ای. بطرف امید باز گشتم و باد هانی باز نگاهش کردم و چقدر خوب به یادش مانده بود علقه ام به ماهی هارا. در یک ان به خود آمده و این فکر چون برق از ذهنم گذشت "من واقعا دارای زندگی مستقل شدم؟" حسی خوشایند درونم زنده شد و این مرحله ی جدید از زندگی کمک کرد تا در دنداشتن پدر راحتم تر تاب بیاورم. به اشپزخانه ی بزرگ و مجهز که باجهیزی به ی من پر شده بود رفتم و باشعف پیشبند را بستم و شروع کردم به پختن غذایی که امید عاشق ان بود، ما کارونی. امید بالبخند سرش را تکان داد و به اتاق رفت و من سرشار از خوشی شروع کردم به اجرای نقشم که همان خانم خانه بود. شمع هارا روی میز گذاشتم و منتظر شدم امید از دستشویی خارج شود. شام اولمان در خانه ی مشترکمان بود و در میان نگاههای عاشقانه مان صرف شست. آخرین زبشقاب را هم شستم که صدای امید در آمد و لبخندی بر لبهایم کاشت: بیا یلدا. کجایی پس؟ پیشبند را باز کردم و بعد از خاموش کردن چراغها به اتاق خواب رفتم و او را با چشمانی بسته روی تخت دیدم. کمی این پاوان پاکردم و در اخر با تردید در کنارش جای گرفتم و او با حلقه کردن دستانش به دورم غافلگیرم کرد. حس آرامش همراه با وحشتی عجیب به جانم افتاد. چشمانم راروی هم فشردم. نمیخواستم این شب زیبا را با افکار نا جور خراب کنم. صبح با احساس نوازشی آرام چشم گشودم و با چهره ی شادمانش مواجه شدم. در حالی که چشمانم رابه زور بازنگه داشته بودم گفتم: پس واقعیه؟ امیدموهایم را نوازش کرد و جواب داد: مثل چشمای افسونگرت و من که از تعریفش کیفورشده بودم خواب رابه دست

فراموشی سپردم و چند بار بالای تخت نرم پریدم و لذت نگاهش رابه جان خریدم و به دستشویی رفتم و من عجیب جان سختم بان شبه سختی که پشت سر گذاشتم. بعد از تعویض لباسم به اشپزخانه رفتم و میزی زیبا برای خودم و همسر مهربانم مهیا کردم و سرمیزیک بنادازخانه وزندگی وارزو هام حرف زدم و امید بالبخندی روی لب و حوصله به نطق طولانیم گوش سپرده بود. بعد از صرف صبحانه در حالی که برمیخواست گفت: من میرم شرکت. غروب زودتر میام تا شام بریم خونه ی مامانت. کاری بامن نداری عزیزم؟ از عزیزمش ذوق کردم و رفتنش زدتوی ذوقم و در دل گفتم "بی احساس، این چه طرز خدا حافظی ایه؟" امید در شرکت تولید قطعات اتومبیل در کنار پدرش کار میکرد و از فعالیت در انجاریاضی بود. بعد از جمع کردن اشپزخانه روی مبل روبروی تلویزیون فرودادم و منزل نوکه کاری نداشت. دلم هوای پدر را کرد. عکسش را در دست گرفتم و به پهنای صورت گریستم و آخر چرا الان پدر؟ تو که سنی نداشتی الهی من بمیرم برات. دست روی چهره ی خدانش کشیدم و وقتی آرام شدم تصمیم گرفتم بابچه هاتماس بگیرم و همه شان را برای ناهار دعوت کنم تا حوصله ام در این خانه ی بزرگ سر نرود. در هنگام مکالمه بالیلا چشمم به تابلوی هدایی مهیار افتاد که گوشه ای از دیوار که کمتر در دید بود نصب شده بود. وقتی تماس قطع شد بسمتش رفتم و دستی به قاب شیشه ایش کشیدم و اهم برخواست. دلم برای اهدا کننده اش پر کشید و دوران زیبایی راکه باهم داشتیم بخاطر آوردم. تا رسیدن بچه ها با ماهی هاسر گرم شدم و غذایشان را دادم. بعد به اشپزخانه رفتم تا مواد لازم برای ناهار را از یخچال بیرون بگذارم که در همین لحظه صدای زنگ بلند شد. زهر اوسولمازومریم به داخل هجوم آوردند و همان لحظه شروع به وراجی کردند. لیلاهم کمی بعد رسید و من در کمال تعجب لاله را دیدم که بطرف واحد مان می آید و اصلا فکرش را نمی کردم که دخترخانه فرصت آمدن داشته باشد و دعوت از او را بصورت فرمالیته انجام دادم تا جای گلایه باقی نماند. بابچه هاسر گرم حرف زدن شدیم و زمان از دستمان در رفت. یک دفعه بانگرانی برخواستیم و گفتم: ای وای غذا را یادم رفت. زهر ابا خنده گفت: تو کی اشپزی یاد گرفتی ما بی خبریم؟ دهانم را برایش کج کردم و گفتم: قابل توجه جنابعالی، بنده خونه پدریم هم اشپزی میکردم. با یادآوری پدر قلبم تیر کشید و چهره ام درهم رفت. همه شان متوجه حالم شدند و سکوت اختیار کردند. برای اینکه اداب مهمان نوازی رابه جای آورده باشم لبخندی زدم و در حالی که به سمت اشپزخانه میرفتم گفتم: یه کم صبر کنین غذا آماده است. صدای لاله را شنیدم که بلند طوری که من بشنوم گفت: اره بابا، کی گفته غذا رو میسوزونه؟ سولماز: خواهر، الهی قربونت

برم. بیابشین ماغذانمیخوایم. مریم: ااره والا، یهوروونه ی بیمارستان میسیم. از خیرش گذشتیم. بایه تیکه نون امروز میگذرونیم. دادزدم!، دوروزولتون کردم لوس شدینا. مشغول کار بودم که لاله هم امد. نمیدانم چرانمی توانستم مثل سابق با او بر خورد کنم و به گمانم خودش هم متوجه سردی بر خوردم شد: شما بهتری یلدا خانم؟ شانه هایم رابالانداختم و گفتم: میبینی که... هنوز زنده ام. کمی نزدیک شد و دستش راروی دستم گذاشت و گفت: از من خطایی سر زده؟ نگاهم رابه نگاه غم زده ی خواهرم دوختم و مراچه می شود این روزها: متوجه منظورت نمیشم. -اچه احساس

میکنم ازم دور شدی. انگار ازم رنجیدی. وقتی حرفهایی راکه در عین صداقت بر زبان راندر اشنیدم، از خودم و حرکتم شرمنده شدم و او خواهرم بود و این بی اعتنائی به او بی که سالها محرم بود نهایت بی انصافی بود. بوسه ای از محبت برگونه اش کاشتم و گفتم: توه همیشه خواهر می. ببخش بخاطر رفتارم. رفتنه بابا اذیتم میکنه. بزار به حساب ناراحت بودنم. حالا هم اینارو بگیر خردشون کن، چون اگه یه کم دیگه تاخیر داشته باشیم، این قبیله ی ادمخوارهایی که بیرون نشستن خودمونویه لقمه چپ میکنن. گوجه هار ابطرفش گرفتم و لبخندی از ارامش بر لبهایش نشست و گفت: رفیقات چقدر بامزه ان. باهاشون احساس کسالت نمیکنی. انگار نه انگار که دانشجوان. پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: فکر کردی چی پس؟ منو ببین چطوریم! فکر کردی اگه یه کم افاده ای بودن باهاشون دوست میشدم؟ صدای

سولماز بالارفت: صاحب خونه، مهمون دعوت کردی بی غذا؟ بابا از شکممون داره صدای بلبل میاد. -ای کار دبخوره. الان میاریم. تا بعد از ظهر مشغول سر به سر گذاشتن هم شدیم و بچه هابه هر طریق سعی میکردند روحیه ام راعوض کنند و موفق هم شدند. مگر میشد با این ادمها بود و گرفته شد؟ بعد از رفتن زهرا و سولماز و مریم، که باماشین زهرا امده بودند. لیلارا نگه داشتم تا وقتی امید امد و اراهم سر راه برسانیم. مشغول نظافت خانه بودیم که امید امد و با دیدن لاله ولیلا کمی جا خورد و من قضیه رابرایش تعریف کردم. سری تکان داد و رفت تا دوش بگیرد و امداده شود. من هم در این فرصت لباس پوشیدم و بچه هاهم دستی به سر و روی خودشان کشیدند و خسته روی مبل ولو شدیم تا امید هم حاضر شود. در مسیرمان لیلارا رساندیم و بعد از گذشت یک ربع به خانه پدریم رسیدیم. خانه لیلابا خانه پدر فاصله زیادی نداشت و چقدر دلم گرفت از نبود پدرم در اولین شبی که من مهمان خانه اش بودم. اشکهایی راکه تا پشت پلکهایم امد راپس زدم و باهم داخل شدیم. خاله و مهبیار و عمو هم بودند و من چقدر دلم گرفت از نگاه گرفته ی برادرم. همین چند روز را مهمانان

بود و بعد میرفت و معلوم نبود چه زمانی باز می‌گردد. تصمیم گرفتم ان مسئله ی کذایی رابه ورطه ی فراموشی بسپارم و قلب مهیار را بیشتر از این بایی محلیه‌ایم نشکنم. کنارش نشستم و اهسته گفتم: حالا کی نوبت این مجرد ما همیشه خدامیدونه. او که از تغییر موضعه ام خوشحال شده بود، گفت: یواشتر و روجک، الان مامان شروع میکنه. اخمه‌ایم رادرهم کشیدم و گفتم: بگو ببینم، اصلا این دختر عمه ی من چشمه جنابعالی اینقدر قیافه میگیری؟ دختر به این دسته گلی، تحصیل کرده. دلتم بخواد. تا کی میخوای اذب بمونی؟ دیگه باید ترشی بندازنت. هنگام گفتن این حرفها قلبم به شدت میزد و دوستانم به عرق نشسته بود و باید می‌گفتم تا بر گردیم به رابطه ی خواهر برادری سابق. کمی درسکوت خیره ام شد، انگار خواست چیزی بگوید که پشیمان شد و در جوابم گفت: من که همون دفعه گفتم قصدا از دواج ندارم. نمیدونم تو چرا اینقدر اصرار داری؟ طعنه ی کلامش را نادیده گرفتم و من برای ساختن آمده بودم: اوه... حالایه جور میگه... ادایش رادر آوردم: قصدا از دواج ندارم، انگار دختره. پشت چشمی برایش نازک کردم و ادامه دادم: باور کن من اصراری ندارم. اون ور پریده میترسه از نشتش پیری. اخه میدونی که... موزیانه به چشمان منتظرش نگریستم: اون ور اب خوشگل زیاده. چشم غره ی تویی بهم رفت که خودم رابابت زدن چنین حرفی لعنت کردم: خواهش کرده بودم ازت. این فکر و از سرش بیرون کن. من مرد زندگی نیستم. اصلا بگوادم بداخلاقیم و اگه زن بگیرم مدام میزنمش. با این حرفش صدای خنده مان بلند شد و من در میان خنده گفتم: اینو که خودشم میدونه تحفه. یه چیزه تازه بگو. اصلا همین اخلاقه بدت بیشتر جذابت کرده. نگاهم که چرخید در چهره ی درهم امیدنشست و من لایق یه پس گردنی بودم در آن لحظه که اصلا حضورش رابه ورطه ی فراموشی سپردم ان هم او بی که برای اولین بار بطور رسمی در خانه ی پدرم مهمان بود بعد از عروسی. بعد از صرف شام و شستن ظرفها توسط من و لاله. با پیشنهاد امید به حیاط رفتیم. در کنار حوض که نشستیم بی مقدمه گفتم: کاش ماهی داشت. حوض بدون ماهی نا امید کننده ست. مامان توش ماهی نمیندازه میگه میمیرن و ناراحت میکنن.

— درست همونطوری که تونا راحت میکنی. اولین بار بود که امیدگله ای از من میگرد و این باعث جا خوردنم شد. نگاه متعجبم رابه اود و ختم و بدون نگاه به من ادامه داد: تو الان دیگه یه زنی. باید متشخصتر بر خورد کنی. دیگه اون دختره لوس بابات نیستی. کلی مسئولیت رودوشته که نباید در انجا مشون کوتاهی کنی. گرچه کمی از حرفهایش دلگیر شدم اما او گفته های مادرم را برایم تکرار کرد و بهم یادآوری کرد که من دیگر دختران خانه

نیستم: یلدا همیجا ودر کنار همین حوض بهم یه قولی بده. سرم راتکان دادم واوگفت: قول بده دیگه بامردای غریبه اینقدر صمیمی نباشی. تودیکه یه زنی، پس مثل یه زن رفتار کن. چشمانم دیگه گشاد تر از این نمیشدند: مگه من باکدوم مرد غریبه ای صمیمی بودم؟ -همین

پسره، مهیار، خیلی باهش گرم گرفته بودی. شوکه شده نگاهش کردم واوچه میگفت؟ مهیار مرد غریبه بود؟ باسر درگمی گفتم: اما اون مثل ماهانه واسم... اصلا غریبه نیست. دریک ان رنگ نگاهش تغییر کرد و باعصبانیت گفت: همین که گفتم. بامن یکه بدون کن. وحشت زده از رگ گردنی که برای اولین بار برگردنش نشسته بود و عصبانیتی که تا به حال او اون دیده بودم، با تته پته گفتم: ... چرا اینجوری میکنی؟ ... خیلی خوب بابا... با صدای ماهان که مارابه جمع سه نفره شان کنج حیاط دعوت میکرد از جای برخواستم و فکر کردم اما درگیر امید بودم و همیشه اینگونه وقتی چیزی خلاف نظرش باشد عصبانی میشود؟ هر چه می اندیشیدم کمتر به نتیجه میرسیدم. آخر من و مهیار که کاری نکرده بودیم. لاله بالبخند گفت: چته دختر؟ تولکی؟ لبخندی بالجبازدم و نمیدانم چقدر موفق بودم: هیچی بابا، توهم. همه شان که به سمتم برگشته بودند دوباره مشغول صحبت خودشان شدند و مهیار اما دست بردار نبود و مثل همیشه موشکافانه چشم به من دوخته بود و دست به سر کردن او از عهده ی من خارج بود. از دست امید عصبانی بودم و اما جرات مخالفت نداشتم. گاهی نیم نگاهی به مهیار می انداختم و گاهی هم به امید. از این وضعیتی که دران قرار گرفته، بیزار بودم. ایا همه مردها بعد از عروسی اینچنین میشوند؟ پس چرا ماهان بانگاهش لاله رانوازش میکند و سهم من از مردم چهره ی عبوسش است؟ ان شب رابا هزار فکر و خیال به بستر رفتم و امید هم کلامی بامن صحبت نکرد و چقدر دلم گرفت و احساس غریبی کردم. صبح وقتی چشم گشودم جای خالیش همچو تیری در قلبم فرورفت و انرژیم رابرای تمام روز گرفت. بابی حالی برخواستم و دست و صورت من راشستم. وقتی از دستشویی بیرون امدم متوجه ساعت شدم. اولین کلاس بعد از عیدمون بود و من دیرم شد. سریع لباس پوشیدم و با اتومبیل خودم روانه ی دانشگاه شدم. چند هفته ای میشد که رانندگی میکردم و تقریبا راه افتاده بودم. امید انستم که بزودی سروکله اش پیدا میشود و اکنون در کنار مهیار دست به سینه با ابروهای درهم به من مینگریست. من که از این ژستشان خسته شده بودم پوفی کردم و با تمام دردی که متحمل میشدم سر جایم نشستم و پوفی کردم: خوب چته الان اینطوری زل زدی بهم؟ وقتی میتونستم نجاتش بدم دست رودست میزاشتم؟ باز هم با همان

فیگور طلبکارشان نگاهم میکردند و من کلافه تر گفتم: بابا حس انسان دوستیتون

کجارتفته؟ خودتونوبزارین جای من. - عزیزم تو اینجایی؟ داشتم دنبالت میگشتم. دستش

که به دور بازوی مهیار حلقه شد عضلات دردناکم منقبض شد و چه خوب که زهرانمیدانست تابیشتر از این تحقیرنشوم: ای وای یلداجون چی شدی؟ پوزخندی به نگرانش زدم که اونم میخواست سر به تنم باشد: چیزی نیست. یه تصادف کوچیک بود. نمیدانم این بغض لعنتی کی سر راه تنفسم قرار گرفت و صدایم را مرتعش کرد. مهیار کلافه دستش را کشید و از اتاق خارج شد. زهرام کنارم روی تخت نشست و دهانش را کج کرد و گفت: عزیزم... والالا نگار ماشوهر ندیده ایم. شیطونه میگه... لبخندی به حرص خوردنهایش زد و وسعید دست روی ادم مناسبی گذاشته بود: حالا تو جوش زن، شوهرت پست نیاره رودستم بمونی. به بازویم زد که از درد چهره ام جمع شد و او دستپاچه شروع به عذرخواهی کرد و من اگر زهرار انداشتم قطعاً سالها پیش مرده بودم. {روی مبل لم دادم و چشمانم را به آرامی بستم. اگر دانشگاه نبود بدون شک در این خانه تبدیل به فسیل شده بودم. اصلاً لزومی نداشت خانه ای به این بزرگی برای دو نفر. نفهمیدم چطور خوابم برد که با چرخش کلید در قفل آنها را گشودم: چقدر این جاناتاریکه، کجایی یلدا؟ متعاقب این حرف کلید برق را زد و چشمانم جمع شد. چند لحظه بعد برخواستم و بالبخندی کم جان گفتم: از دانشگاه که اومدم همینجا خوابم برد و دستم را روی گردنم گذاشتم و در حالی که ماساژش میدادم گفتم: آخ گردنم. بطرفش رفتم و کیفش را گرفتم و او هم در حالی که به اتاق خواب میرفت گفت که شب را خانه ی مادرش دعوتیم. متعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا زودتر خبر ندادی؟ حالا تو این وقت کم چطوری آماده شم؟ کمر بندش را باز کرد و گفت: یادم رفت باهات تماس بگیرم. خیلی سرم شلوغ بود امروز. حالا وقت و تلف نکن. آیا این سر شلوغ بودن به عطر زنوننه ی روی پیراهنت هم ربط دارد؟ سرم را تکان دادم و شاید مشتری خانم داشتن امروز! پیراهنش را در سبدرخت چرکها انداختم و مادوهفته بود که زندگی مشترکمان را آغاز کرده بودیم و همه ی زوجها اینچنین سردند؟ ضربه ی کوچکی بفرق سرم نواختم و من دیوانه شدم گویی. تصمیم گرفتم که از زمانه کمی که برای حاضر شدن داشتم بهترین بهره را ببرم و سریع آماده شدم. هنگام خروج از اتاق امید به من نگریست و به انی رنگ چهره اش به کبودی زد و باخشم گفت: پس ارایش تو کو؟ میخوای همینطوری بیای؟ متحیر از عصبانیت بی موردش، بغضم را به سختی قورت دادم و گفتم: دیر شده بود... اینه که گفتم زودتر آماده شم مامانت اینا منتظر نمونن. هیچ گاه چنین مظلومیتی از خود سراغ نداشتی و ای یلدا! اینقدر مظلوم هم میتواند باشد؟! در حالی که مینشست با ته مانده ی ناراحتیش گفت: منتظرت هستم تا بری آماده

شی. میخوای ابروی منو جلوی دوست و اشنا ببری؟ - نه امید، این... دستش رادر هوا به معنای بیشتر از این حرف زن و برو آماده شو تکان دادومن چون برده ای مطیع بدون کوچترین اعتراضی به اتاق رفتم. تمام سعیم را کردم که اشک نریزم و بهانه ای دستش ندهم. این امید را نمیشناختم. مردی که انظر فتر روی مبل نشسته بود دنیا فاصله داشت با امیدمهربانم. کمی طول کشید اما بالاخره آماده شدم و با استرس افتاده در جانم از اینکه شاید مقبول واقع نشوم به سمتش رفتم. مقابلش ایستادم و وقتی لبخند رضایتش را دیدم نفسی از سراسودگی کشیدم. برخواست وسخت در اغوشم کشید و من بهت زده قدرت میلی متری تکان خوردن را نداشتم.

چقدر با مرد عصبانی دقایقی پیش متفاوت بود و من عاشق این مرد بودم. در لحظه ی آخر تمام معادلاتم بهم خورد و من گیج دست در دست او به سمت پارکینگ رفتم و مطمئنم که این بار اشتباه نمیکنم. وای بر من که نمیدانم مردم را چه میشود و الناز دیگر کیست. گیج و گنگ گاهی به صورت شش تیغه اش و گاهی به جاده خیره میشدم و الناز؟ ران پایم را نیشکونی محکم گرفتم و یلدای احمق حتماً باز هم اشتباه شنیدی. آره، اشتباه شنیدی بخاطر شباهت حرفهای این دو اسم. لبهایم به لبخندی کش ام دواری امید عاشق من است این افکار پوچ دیگر چیست دیوانه؟ لبخندم را که دید شروع به صحبت کرد و من عاشق این مرد بودم و او هم مرادوست داشت. خوب طبیعت مرادوست که گاهی از کوره در برود، زن باید صبوری کند: امشب خاله اینا هم هستن. فکر کنم باهاشون اشنا شده باشی. دوست دارم مواظب رفتارت باشی و سنگین و باوقار رفتار کنی. او برآستی فکر میکرد که من کودکم؟ حرفهایش را به خوبی دیکته کردم تا دیگر بر روز اشتباهی از جانبم مردم رانز نجانند. میخواستم همسری ایده ال برایش باشم تا به من افتخار کند. به قصر باشکوه پدر شوهرم رسیدیم و همه به احتراممان برخواستند و من مضطرب بودم از باوقار نبودنم. روی مبل چرمی نشستیم و من کی اینگونه باوقار و کم حرف بودم؟ خاله شبنم نگاهی به من کرد و روبه امید گفت: چه زن خوشگلی انتخاب کردی عزیزم. تو همیشه با سلیقه ای. همسرش هم نگاهی اجمالی به من انداخت و گفت: امید خان همیشه دست رو اس میزاره. احساس کالایی را میکرده که دیگران براندازش میکردند و با توجه به سایلنت بودنم به خودم هم همین حس دست داده بود. نمیدانم چرا با حرف اقامظفر سکوتی سنگین بر جمع حاکم شد و تمام تنم یخ کرد از نگاههای ناخوشایندشان به من. وقتی سعید وارد شد جوبه حالت اولیه بازگشت و من نفس حبس شده ام را رها کردم و اینها واقعا عجیب بودند. یامن باز هم توهم زده ام؟ صحبتها از سر گرفته شد و من تنها و بلاتکلیف به سایرین نگاه میکردم

ومیترسیدم حرفی بزنم که امیدراناراحت کندومن عجیب این مردرادوست داشتم وتحمل ناراحتیش برایم سخت بود.امیدکه به اتاقش رفت سعیدجایش راگرفت ودلیل هراس ناگهانی که درچشمان سایرین نشست چه میتوانست باشد؟لبخندی زدوگفت:ازاشناییتون خوشوقتم یلداخانم.ازمادرشنیدم پزشکی میخوانید.درسته؟لبخندی کوچک به لبهایم زینت بخشیدومن عجیب ازحضوراین مرداحساس خوبی داشتم دراین جمع:بله درسته.لبخندش کش امدوچراپدرش نگاه خشمگینش راازاونمیگرفت:علاوه برچهره تون ،صدای زیبایی هم دارین.باامیدهم دانشگاهی هستین؟نمیفهمیدم دلیل سوالات موشکافانه اش راوازطرفی زیرنگاه غضبناک شیداوشیما توانایی سرراست کردن نداشتم:بله.اهی کشیدومن متعجب به اوچشم دوختم:اگه اون حادثه اتفاق نمی افتاد،تالان بایدچندسالی ازفارغ التحصیلش میگذشت.کنجکاویم تحریک شدواواز کدام حادثه صحبت میکرد؟دهان بازکردم برای پرسش که صدای شوخ امیدمانعم شد:برومامانت کارت داره بچه.من چرا حس میکردم چشمانش برخلاف لحنش پراز تهدیداست؟چشمانم راروی هم فشاردادم وقطعنا تادیوانگی فاصله ی چندانی نداشتم.سعیدامابامتانت برخواست وامیدسرجایش نشست:چی میگفت این پسره؟ایابه پسرخاله ای که چندلحظه ی پیش این چنین شوخ باواو حرف زدمیگفت پسره؟یعنی مشکلی داشتندباهم؟به خودم نهیب زدم "دختره ی شیرین عقل اخه امشب حس پلیس بازیت ازکجا گل کرده تو.اه"بالبه ی شالم مشغول بازی شدم :درمورد دانشگاه میپرسید.حرفهای سعیدرا به انتهای ترین نقطه ی ذهنم فرستادم ومن به امیدازچشمانم هم بیشتراطمینان داشتم واگرمطلبی برای دانستم باشدخودش میگویدقبل ازسوال کردنم.شام درمحیطی آرام وتنشی زیرپوستی صرف شدومن چراازاین جوانرژی منفی میگرفتم؟چرا بنظرم عادی نمی آمدند؟دراین میان فقط سعیدبودکه احساس آرامش بهم میدادومن از ترس شیدا حتی نمیتوانستم سرم رابالایاورم تانکندنگاهم بهش بیفتد.بعداز اتمام شام به اشپزخانه رفتم تا به دخترادرشستن ظرفها کمک کنم .خدمتکارشان بخاطر بیماری همسرش چندروزی رادمرخصی به سرمیبرد.خواهران امیدارواو کوچکتربودندوشیدایکسالی ازمن بزرگتربودوشیما یکسال کوچکتتر.خواستم کمی این دیواری که بینمان وجودداشت رابشکنم ومن ادم اجتماعی بودم اما انها مدام باهم پیچ پیچ میکردندوا اجازه ی ورودبه حریمشان را به من نمیدادند.لبخندزدم وخواستم چیزی بگویم که صدای پیچ پچشان که به عمد کمی تنش رابالابرده بودند تا من بشنوم مانعم شد:دختره معلوم نیست از چه ریشه ایه،داداش بیچارمون.

خواهر. پدر و مادر که اصلا راضی نبودن. اونقدر این امیدولوس بار آوردن که دیگه نتونستن روحرفش حرف بزنین. خدا بخیر بگذرونه. - ماشاالله داداشم شاخ شمشاده. قد بلند، خوش

هیكل. چشم حسود کوربشه الهی. پرده ای از اشک جلوی دیدگانم را گرفت و انهابه ادمی که چند سانت از من بزرگتر بود بایک استایل معمولی میگفتند حیف شده است؟ حیف من؟ اولین نیش و کنایه های تحقیرم در گوشم زنگ کشید و من بسرعت دستم را روی ان گذاشتم تا نشنوم بیشتر از این. به اتاقی که یکبار امید برای اثبات عشقش مر ابدانجا برد رفتم و در کمال تعجب دیوار را ذسفید یافتم گمان بردم اشتباه ادمم و به همین خاطر در سایر اتاقها را گشودم و اما انها اتاق بقیه اعضا خانواده بود. با خوش خیالی فکر کردم که شاید برای عید رنگ زدند دیوارها را و اما امید میگفت تک تک حروف اسمم را با عشق نوشته و هیچوقت پاکش نمیکند و کسی هم نمیتواند دست در اتاقش ببرد؟ نیشخندی زدم و یعنی من اینقدر بدبخت بودم و خودم هم خبر نداشتم؟ یعنی اون همه غرور و افتخار پوچ بود؟ یعنی من هیچ چیزی ندارم که به ان ببالم؟ پس حاصل بیست سال زندگانیم چه بود؟ دنیا دور سرم شروع به چرخیدن کرد و در یک ان تمام معیارهای زندگیم، تمام ارمانهایم، جلوی دیدگانم همانند لیوانی ترک خورده شکست و من شاهد لگد مال شدن انها بودم. نمیدانم بقیه شب را چطور سپری کردم و چگونه به خانه رسیدم و تا صبح چگونه کابوس دیدم و از خواب برخواستم. درون مبل فرورفتم و با خود اندیشیدم: من تو این خونه چیکار میکنم؟ مگه زندگی من اینجاست؟ پس شوهرم کو؟ چرا صبح تا شب نمیبینمش حتی تو دانشگاه؟ ما که قبل از عروسی بیشتر باهم وقت میگذروندیم. اصلا چرا جواب اون دو تا حقم و ندادم؟ چرا منی که زبونم سر همه درازه جلوشون کم اوردم؟ دهانم راکج کردم و خودم جواب سوالم را دادم: اولاً حقم خودتی، دوماً خوب راست میگفتن دیگه. افکار و سوالات انتھانا پذیر همانند تگرگ بر سرم فرود می آمدند و من درمانده ی پاسخ دادن به حتی یکی از انها بودم. صدای تلفن مرا از افکار مالیخولیاییم بیرون کشید: الو، بفرمایید. - سلام حاج خانم. چطوری جوجه؟ خوش میگذره. چقدر سخت بود بان گرفتگی صدایش شوخی هم میکرد و بغضی راکه از دیشب بر گلویم نشسته بود را ترکاند تا غمباد نگیرم. صدای نگرانش برایم لذتی وصف نشدنی داشت: چی شده یلدا؟ امید حالش خوبه؟... دختر سکنه کردم. دیه چیزی بگولام صب. با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم: خوبم مهیار. صدایش از شدت خشم دورگه شده بود: آگه خوبی پس گریه ات واسه چیه؟ امید حرفی بهت زده؟ دماغم را بالا کشیدم و جوابش را دادم: هیچی... یهوز دبه

سرم. تو خوبی؟ چه خبر؟ صدای دادش پرده ی گوشم رادریدوبی شک هنجره ی خودش هم پاره شد و منه احمق کی ادم میشوم: گفتم چته؟ درست حرف بزن تا اون روم بالانیومده و نیومدم اونجا. دستپاچه گفتم: چیزی نیست مهیار. ببخشید که ناراحتت کردم. دلتم گرفته بود. وقتی صداتوشنیدم خواستم خودمولوس کنم. هنوز مونده تا بزرگ شم. صدایش آرام شد و من خوشحال از قانع شدنش: یلدایی که ما فرستادیم خونه ی شوهرش اهل دل گرفتگی نبود. یادندارم گریه شو. سخت نگیر به خودت. تویه خانم به تمام معنایی. من همیشه به این درک بالایش افرین میگفتم: مهیار. -جانم. جانمش بر جانم نشست: من باید به خودم افتخار کنم نه؟... یعنی چطور بگم؟ به خانوادم... یعنی میگم... بعد از چند لحظه سکوت که فقط صدای نفس های تندش به گوشم میرسید بالاخره حرف زد: تو داری از به چیزی عذاب میکشی یلدا... -امامهیار...

-هیس، ساکت باش فقط گوش کن... تو باید به تک تک اجرهای خونتون افتخار کنی. به مادرو پدرت و خانواده ای که توش بزرگ شدی... تو چیزی کم نداری یلدا... آگه اینهمه سال تا اون خونه زندگی کردی بخاطر عشق و علاقه ی پدر و مادرت بوده که در غیر این صورت میتونستن تو بهترین نقطه صاحب ویلا باشن... خودت تو پیدا کن یلدا... تو اهل کم آوردن نبودی... اشک حلقه زده در چشمانم راپس زدم و فکر کردم که همیشه در بدترین شرایط اورا کنارم داشتم. لبخندی آرام بر لبانم نشست: از لاله شنیدم، امشب میخوای بری؟ -اره بی معرفت. خواستم خدا حافظی کنم... خیلی دوست داشتم ببینمت. -حتمامیام. حواسم بود. خندید و من ذوق کردم از خوشحال کردنش حتی با ساده ترین کلمات، مثل رفتنم برای بدرقه اش: مراقب خودت باش. هر جای دنیام که باشم به فکرتم. خوشبخت باش و خوشحال. خوشبختی تو آرامش ماست. اینبار من خندیدم و چه حس زیبایی داشت مهم بودن برای اطرافیان: چشم، امری. -عرضی نیست دردونه.

-پس میبینمت. زود آماده شدم. میخواستم خودم به شرکت امید بروم تا از همان طرف به فرودگاه برویم. با ذوقی کودکانه راهی شدم. برای اولین بار بود که به شرکتشون میرفتم و کنجکاو بودم برای دیدن انجا. مقابل شهرک ایستادم و به نمای بیرونیش نگاه کردم. تابلوی راهنمایی نصب نبود و من نمیدانستم که باید به کدام ساختمان بروم. به نگهبان که جوانی تقریباً سی ساله بود گفتم که عروس آقای ملکی هستم و از او خواستم که ساختمان شرکت را به من نشان دهد. بار راهنماییش داخل محوطه ی بزرگ شدم و به سمتی که گفت رفتم. دو ساختمان مجزا و در کنار هم با محوطه سازی که در جلویش بود کل فضای شرکت پدر شوهرم بود و با توجه به شیشه بندی یکی از آنها متوجه شدم که

ساختمان اداریست. وارد شدم و به منشی که در بدو ورودم با او مواجه شدم گفتم که امدم همسر را ببینم. با خوشرویی برخاست و مرا به سمت طبقه ی بالا راهنمایی کرد. تشکر کردم و بعد از دورزدن پله ی دواری که ارتباط بین دو طبقه بود بالا رفتم. انجام یک منشی جوان نشسته بود که امدنم را به اصغراقا، پدر امید اعلام کرد و پدر شوهرم با خوشحالی به استقبال آمد و مرا به اتاقش هدایت کرد. هر دو روی مبلهای چرم جلوی میز ریس نشستیم و من اتاق نسبتاً بزرگش را برانداز کردم که مثل اتاق تمام ریسها بود و پنجره ی بزرگ سر تا سریش جلوه اش را بیشتر کرده بود و چندین تابلو از ماشین و قطعاتش روی دیوار نصب بود. چند قطعه هم برای معرفی روی میز قرار داشت. بالبخند بر اندازم کرد و تلفن را برداشت و به منشی سفارش کیک و قهوه داد: خوب دخترم خوب هستی؟ - ممنون بابا. شما خوبین؟ ماما اینا خوب هستن؟

پایش را روی پایش انداخت و بعد از تکیه به مبل گفت: ممنون بابا جان. خوشحالم کردی دختر گلم. با امید کار داشتی؟ - قراره با امید برم فرودگاه. خواستم غافلگیرش کنم. امیدوارم مزاحمتون نشده باشم. - این حرفونزن که ناراحت میشم. اون الان تو کارگاهه. چند دقیقه صبر کنی میاد. راستی مسافردارین؟ - آره. مهیار داره برمیگرده المان. برای عروسی اومده بود. داریم میریم بدرقه اش. ابرو هاشو بالا انداخت و گفت: خوب کاری میکنی بابا. و چقدر این بابا گفتن هاش به دل مینشست و دل راتنگ پدرم میکرد و چنگ می انداخت بر قلبم: خوب از خودت بگو. از خونه راضی هستی؟ لبخندی محجوب زدم و مراچه به خجالت: آره بابا. خیلی خوب و راحت بود دستتون درد نکنه. - خواهش میکنم. کاری نکردم. بیشتر به ماسر بزنین. خوشحال میشیم. - حتما... اصغراقا با خنده گفت: اینم اقا امید. امید از دیدنم جا خورد و در استانه ی در متوقف شد و در همین لحظه پیرمردی خمیده وارد شد و بعد از سلام قهوه ها را روی میز گذاشت و من فهمیدم دلیل تاخیر سفارش آقای ملکی را که این پیرمرد مهربان و در این سن کار کردن خیلی دشوار بود. بعد از رفتن مش رسول و بست شدن درب امید به خود آمد و فکرش را نمیکردم اینطور شوکه کنم مردم را با امدنم که خنده و خوشامد را از یاد ببرد، در کنارم نشست و چادر نگاهش ترس میدیدم و نه اشتیاق و چرا از بعد از عروسی این مرد برایم تبدیل به معادله ای چند مجهولی شده بود کسی که روزی تمام آرزویم گرفتن دستهای مهربانش بود: چه خبر یلدا؟ اومدی کار خونه؟ برای ضایع نشدن در مقابل مردی که بابا را بردن فوجان قهوه اش نگاه کنکاش گونه اش را به مادوخته بود با ذوقی ساخته گی که چندان در ارائه اش موفق نبودم گفتم: خواستم غافلگیرت کنم. موفق شدم؟ لبخندی مصنوعی

زد که دلم هری ریخت و به خوبی دریافتم که از اینکارم خوشحال که نشده هیچ کلی هم ناراحت شده و دلیلش؟ اصغراقا برای اینکه جور از این حالت رکود خارج کند فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: امید بهتره بری آماده شی. لازم نیست بیشتر از این بمونی. من هستم، یلدارا بیشتر از این معطل نکن. باشرمندگی گفتم: ببخشید بابا. اخمی ساختگی کرد و گفت: دیگه نشنوما. هنگام رفتن نگاهم به اتاق بغلی کشیده شد و زنی که پشت کامپیوتر نشسته بود. نگاهش سنگین بود و انگار نفسم را می گرفت. دستم را روی شالم گذاشتم و کمی بازش کردم و سرعت نگاه دزدیدم. وقتی به حیاط رسیدیم، امید با عصبانیت گفت: چرا پاشدی امیدی اینجا؟ من خودم می اومدم. -اخه چرا؟ مگه چی شده؟ سرش را با کلافگی چرخاند و گفت: دیگه همچین کاری نکن. دقیقاً منظورم از "این کار" آمدنم به شرکتش بود؟ و چرا من نباید چنین کاری می کردم؟ مگر زنش نبودم؟ کجای کارم مشکل داشت. همانند جوجه اردک پشت سرش حرکت کردم و یعنی لیاقت هم قدم شدن با او را نداشتیم؟ انرژی منفی که با دیدن آن زن به وجودم سرازیر شد نگاهم را به پنجره ی طبقه بالا کشاند و همان زن بود که بانیشخندی روی لب به من مینگریست. بر سرعت قدمهایم افزودم و خودم را در اتومبیل تقریباً پرت کردم. نگاه سرزنش گرامید را به جان خریدم و من فقط قصد خوشحال کردنش را داشتم. در طول مسیر هر دو مهر سکوت بر لبهایمان زده بودیم، اما به محض متوقف شدن بطرفش چرخیدم و گفتم: ببخشید آگاه ناراحتت کردم. من برای سورپرایز کردنت اومده بودم. اخمهایش اندکی باز شد و گفت: چون نمیدونستی اشکالی نداره. بریم. و من چه چیزی را نمیدانم؟ خوب واضح تر بگو تا بفهمم مرد. بفهمم که چرا از بعد از عروسیمان عاشقانه هایت ته کشید و من دیگر یلدا جاننت نبودم و شدم هی؟ کاش میگفتی تا میدانستم و شاید میتوانستم اصلاحش کنم و افسوس که لب از لب باز نکردی و من نفهمیدم که رفتن به کارخانه ی پدر شوهرم چه اشکالی دارد که منع می کنی و بعدش سزاوار اینهمه بد خلقی هستم. هزاران بار خودم را لعنت کردم بخاطر کاری که نمیدانستم مشکلت چیست و لعنت بیشتر بخاطر امیدی که در قیافه ی حق بجانب خودش بود و من چرا او بی راکه چشم دیدن مهیار نداشتم را با خودم همراه کردم؟ وارد سالن شدیم و بعد از کمی چشم چشم کردن لاله را دیدم. با خوشحالی بطرفش رفتم و فارغ از جنگ اعصابی که برای خودم براه انداخته بودم در اغوشش کشیدم و چرا من در کنار این جماعت احساس دلگرمی داشتم در حالی که شوهرم با ژست مخصوص به خود و دست به سینه با پوز خندی اعصاب خورد کن

بر لب کمی انطرف ترايستاده بود و دقيقا منظورش از اينكار چه بود؟ كوچك گردن من نزد خانواده ام؟ زبانه را گاز گرفتم و من احمقم به كسى كه اين چنين عاشقانه دوستم دارد تهمت ميزنم .

همه آمده بودند و چرا من احساس ميكردم مادر در اين مدت كم رنجور تر شده؟ و چه زجرى داشت ديدن جاى خالى پدرم! متوجه نزديك شدن مهيار شدم، چقدر تفاوت بود بين رفتن ان دفعه اش والان! ابى قرارى قبل رابراى رفتنش نداشتم چرا كه اميد در كنارم بود، ولى غم نگاهش سنگين تر از دفعه ي پيش بود : چه عجب، فكر كردم ديگه نميتونم بينمتم. لبخند زدم و به اميد نگرستم كه بانگاهش تا مغز استخوانم را سوراخ ميكرد و وقتى سر چرخاندم لاله نبود و چهره ي مهيار گرفته بود، اميد كنارم ايستاد و بالبخندى كه بنظر من مصنوعى بودنش را فرياد ميزد گفتم : سفر خوبى داشته باشين جناب دكتور، اميدوارم خيلى زود دوباره بينمتون. نيشخند مهيار قلبم را سوزاند. با اميد دست داد و رفت. قلبم به يكباره فرو ريخت و دستم جلو دارش شد. چه اشوبى بود در بهبه ي اطرافم كه چشمهايم را بست و من رفتم تا حالم دگرگون نشده و مرد كنارم غيرتى بود عجيب! خب جاىى براى تعجب نداشتم غيرت قلبم شده اش، كه او عاشقم بود. پس چرا زهر خنده ذهنم دهن كجى ميكرد به باورهايم و مرا چه ميشود در اين مدت کوتاه كه مدام خرده ميگيرم به دوست داشتن همسر من كه عشقش اثبات شده است برايم؟ نيشگونى از پهلويم گرفتم كه بطور قطع جايش كبود ميشود از دردى كه لب گزیدم و من قطعاً ديوانه ام. بازويم كشيده شد و با هيئتى برگشتم و اين اميد بود كه مرا از افكار درهمم بيرون كشيده و نجاتم داد از برزخ افكار پوچم. دندانهايش را فشرده از حرص و بالحنى كه سعى در كنترل صدايش داشت گفتم : نميخواى با خانواده ات خدا حافظى كنى؟ با گيجى نگاهم رابه پشت سر و بقيه دو ختم و سعى كردم لبخندى كوچك بزنىم كه نميدانم چقدر موفق بودم. قدمى به عقب برداشتم كه چيزى مانع شد. نگاهم كه به بازويم افتاد دستم رابه طور نامحسوسى رها كرد و چرا او اينگونه عصبانىست؟ ماهان خندان بطرفم آمد و گفتم: داشتى بدون خدا حافظى ميرفتى؟ دستم را گرفت و پيشانيم را بوسيد و من هم با سايرين خدا حافظى كردم و به طرف اميد كه در اتومبيل نشسته بود رفتم و وقتى در صندليم جا گير شدم هنوز در را كامل نبسته بودم كه ماشين از جا كنده شد و من به عقب پرت شدم، دستم را روى قلبم قرار دادم و خواستم لب به اعتراض باز كنم ولى پشيمان شدم با ديدن مرد كبود بغل دستم و من ميترسيدم از آتش فشانش و زبان به دهان گرفتم و اما او فوران كرد : چند بار بايديه حرفوبرات تكرر كنم احمق؟ تكانى سخت خوردم و بادهاى باز به اونگرستم! با من بود؟ سرم رابه شدت تكان دادم و به خود نهيى زدم : ديوانه شدى

یلدا؟! امید دوست داره، سریع به عقب چرخیدم تا ببینم باچه کسی بوده، ولی درصندلی عقب کسی رانیا فتم، باگیچی زل زدم به اویی که دندانهایش را با حرص روی هم میفشرد و وقتی نگاهم را دید داد زد : به چی داری نگاه میکنی ها؟ مگه بهت نمیگم دوست ندارم با مردای غریبه گرم بگیری؟ چند بار بهت بگم با این مرتیکه مهیار هم گلام نشو؟ چرا با اعصاب من بازی میکنی ها؟ با فریادش به صندلی چسبیدم و فکر کردم که تنها جمله ای که من به مهیار گفتم مواظب خودت باش و در آخر خدا حافظی بود، به این میگویند گرم گرفتن؟ لبخندی بر لبم نشست و چقدر مراد دوست میداشت این مرد که حتی به مهیار هم حسادت میکرد، ولی چرا به من توهین کرد؟ لبخندم گشاد تر شد و با خود گفتم : خب حفته دختره ی زبون نفهم، دست میزاری رو غیرتش بیاد قربون صدقه ات هم بره اخه؟ نگاهش که به من افتاد اتش گرفت و نمیدانم خنده ام را به چه تعبیر کرد که پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرده و بر سرعت ماشین افزوده شد. (تلفن که به صدادرآمد بآدستهای لرزانم ناشی از فشار خاطرات گوشی را برداشتم و سعی کردم برخورد مسلط باشم : بفرمایین. صدای گرمش لبخندی بی جان را بر لبانم آورد : فردا ساعت ده میرم، توفرو دگاه منتظرتم، امیدوارم برای آخرین بار بتونم ببینمت. با صدای بوق ممتد گوشی را در دستگاه گذاشتم و من باید باز هم پایم را در آن سالن نفرت انگیز بگذارم و چرا گفتم : آخرین بار؟ یعنی میرود که بماند؟ کاش من هم میرفتم و دور میشدم از این حجم درد نشسته بر پیکره بی جانم که توانایی حتی ذره ای ناراحتی را نداشت. بر سردرگمی ام اضافه شد و در که باز شد به مردی نگریستم که دیگر اجازه سرش نمیشد و آخر چه کسی به او مدرک دکتری داده بود. قوطی در دستم میلرزید و من گیج تراز قبل صامت زل زده بودم به او و خودش پیش قدم شد و موج نگرانی در چشمانش همانند نسیم خنکی از قلب عاریه ایم گذشت : چته یلدا؟ نگاهم به قوطی قرصهای اعصاب کشیده شد و دوباره بالا آمد و فروپاشیدم. بالاخره شکستم رو دید و من نمیخواستم تا این حد کوچک شوم، من یلدایی راکه در طی این سالها سعی کرده بود تا استوا باشد را به او معرفی کردم و او اکنون.... و چه کسی گفته که او باور کرده سرپاشدنم را؟ لب زدم اب را و او با استرس وارد به جانش مهیا کرد و زکسری از ثانیه و خودش قرص را در دهانم قرار داد و کمک کرد با کمک اب ان را فرو برم تا شاید این بغض چنبره زده در گلویم هم با آن فرورود. دستان یخچم را در میان دستانش گرفت و دلگرم شدم منه محبت شوهر ندیده از همسری که سالیان دور، دور افتاده بودم از او. چشمانم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم : همیشه بهت حسادت میکرد، حتی وقتی نبود، میدونی اولین بار کی بهم توهین

کرد؟ سنگینی نگاهش باعث شد تا چشم‌هایم را بگشایم. غرق نگاهش لب زدم : دومین بار. سرش رابه معنی ندانستن تکان داد و ادامه دادم : دومین باری که داشتی میرفتی، توفروودگا

ه، لبخند تلخی زدم و گفتم : بهم گفت احمق، مگه نگفتم باهاتش گرم نگیر؟ بطرفش چرخیدم و نگاه خشمگینش رابه جان خریدم که او مهیار بود : ولی من که اصلا باهات حرف نزد

مهیار، یادته؟ میدونستم بهت حساسه، حرف نمیزدم باهات، دوروز تو اتاقم حبسم کرد، به ماه هم نکشید که اون روی خودش نشونم داد، درحالی که به سختی نفس میکشیدم و دستش رامیفشردم

ادامه دادم : اون گفت دوستم داره، گفت عاشقمه، من بهش اعتماد کردم، هر کاریم که میکرد میزاشتم پای دوست داشتنش... شانه هایم را گرفت و تکان آرامی داد : هیس، اروم باش

یلدا، اخخ چرا اینقدر به خودت فشار میاری؟ اون احمق اصلا ارزش فکر کردن نداره، دیگه حق نداری بهش فکر کنی، فهمیدی؟ _ درست مثل اون برام خط و نشون میکشی، ولی چرا از تهدیدای

تو نمیترسیم؟ دستم رافشرد و گفت : چرا اینقدر مظلومی یلدا؟ قطره اشکی که از چشمش چکیدم رابه خود آورد، بسرعت دستم را کشیدم و با صدایی گرفته گفتم : ببخش، شاکوهی تماس گرفت و گفت

که داره میره و ازم خواست برم فرودگاه بدرقه اش، اسم فرودگاه که او میداد اون سال افتادم، دستمال رادرد دستم فشردم و حالم بهم میخورد از این ضعف مداوم : خودم هم رات

میام، متعجب نگاهش کردم و گفتم : تو کجا؟ _ ناسلامتی رفیقمه، اون بی معرفته من که نباید مثل اون باشم. پشت چشمی نازک کردم که لبخند را بر لبانش آورد. شانه ام رافشرد و برخواست و اتاق

را ترک کرد و اصلا دلیل آمدنش چه بود؟ مشغول جارو کردن خانه بودم که زنگ در بصدادار آمد. جارو برقی را خاموش کردم و متعجب به ساعت نگریستم سابقه نداشت امید این

ساعت از روزه خانه بیاید. شانه بالا انداختم و در را گشودم. با دیدن پیرزنی خمیده با چهره ای نورانی لبخند زدم و گفتم : بفرمایین. در جواب لبخندم، لبخندی به شیرینی لبخندهای مادرم

زد و گفت : ممنون دخترم. منتظر کسی بودی؟ مزاحم شدم. _ خواهش میکنم، بفرمایید داخل. پیرزن

که چادری خاکستری با گل‌هایی سفید بر سر داشت تشکر کرد و دستش را جلو آورد و سینی که در دست داشت رابطرفم گرفت : اش پختم، گفتم یه کاسه برای شما هم بیارم. من که تا این لحظه متوجه

سینی نشده بودم، با ذوق ان را از دستش گرفتم. با استشمام بوی خوش اش رشته، اشتهایم تحریک شد و صدای غار و قور شکم برخواست. خجالت زده سر به زیر انداختم که صدای خنده ی پیرزن

بلند شد. در بغلی را نشان داد و گفت : این خونه ی منه دخترم. تنها زندگی میکنم. هر وقت دوست

داشتی بیا. خوشحال میشم. _مرسی خانم..._ خدیجه هستم، اهالی این مجتمع خدیج خانم
صدام میزنن. _منم یلدا هستم. از اشناییتون خوشوقتم. خدیج خانم که در تمام این مدت
خنده از لبانش کنار گرفته بود گفت: چه اسم قشنگی. گونه ام رانوازش کرد و ادامه داد : خودتم مثل
اسمت قشنگی عزیزم. بیشتر از این مزاحمت نمیشم. _خواهش میکنم. بعد از رفتنش در رابستم
و بسرعت به اشپزخانه رفتم و ترتیب اش خوشمزه اش را دادم. با دیدن کاسه خالی لبخند زدم و من
و قتایی که امید نبود حوصله پهت و پز برای خودم یه نفر نداشتم. اوهم که اکثر اناهارش را در شرکت
میخورد. صدای تلفن مرا از افکارم بیرون کشید. بارخوت برخواستم و جواب دادم. لاله بود و گفت که
شام رابه خانه مان می آیند. اولین مهمانانمان بودند و من به قدری استرس گرفتم که هرچه خورده
بودم را بالا آوردم و بابتی حالی کف سالن نشستم و دست در موهایم بردم و ان را کشیدم. زیاد از اشپزی
سردر نمی اوردم. تصمیم گرفتم که چند تا نکته از خدیج خانم بپرسم. اوهم با رویی گشاده جواب تک
تک سوالاتم را داد و خواست به کمکم بیاید که نپذیرفتم. بالاخره بعد از کلی بد و بدوراس ساعت هشت
کارم تمام شد و من از نتیجه راضی بودم. با امید تماس گرفتم و گفتم که در راه بازگشت شیرینی
بخرد و خودم هم به سرعت به اتاق رفتم تا آماده شوم و ارایش هم کردم تا امید را با هم عصبانی
نکنم. امید و مهمانها با هم آمدند و من از خوشحالی دیدن عزیزانم در پوست خود نمیگنجیدم و تک
تکشان را با عشق میبوسیدم. خاله اکرم و عمو هم آمده بودند و من از این بابت خرسند بودم. ماهان به
طعنه در جواب ذوق کودکانه ام خندید و گفت : تف مالیمون کردی ابجی کوچیکه، البته بهت حق
میدم، اولین مهموناتیم، طبیعیه که استرس داشته باشی. با اعتماد به نفس بالای سینی را روی
میز گذاشتم و گفتم : من؟ عمرا. خندید و به میز اشاره کرد: از فنجونای نصفه ت معلومه. جا خورده به
میز نگریستم و لب گزیدم. در استکانها فقط چای ریخته بودم و ابجوش را فراموش کرده بودم. دوباره
به اشپزخانه بازگشتم و اناهار درست کردم و در همین حین صدای مادر را شنیدم : ا، ماهان، اذیت
نکن دخترمو. عمو اکبر هم به طرفداری از من برخواست و گفت: اشکالی نداره دخترم، پیش میاد. چای
رابه همه شان تعارف کردم و کنار لاله نشستم. در این بین نگاههای سرشار از محبت ماهان که در بین
صحبت با امیدگاهی به من مینگریست انرژی مضاعفی رابه من تزریق میکرد. بعد از شام ماهان از من
خواست تا به اتاق بریم که باهم صحبت کنیم. وقتی وارد اتاقه اکواریوم شدیم با شوق به ماهی هانگاه
میکرد و در موردشان حرف میزد و در این بین گاهی هم از اد کردن کبوترانش راطعنه میزد به من که
این ماهیهار و اسیر کرده بودم اکنون ولی این ماهی ها اکواریومی بودند اصلا. بعد از کمی صحبتهای

حاشیه ای کنارم روی مبل نشست و دستم را گرفت. از ماهان چنین ابراز احساساتی بعید بود. وقتی مرا متوجه خود دید لبخند زد و گفت : خیلی بزرگ شدی یلدا

نمیدانم چرا به یکباره اشک در چشمانم حلقه زد و به چهره ی مهربانه برادرم نگریستم که عجیب بوی پدر را میداد. پدری که چند روز پیش مراسم چهلمش را برگزار کردیم و من هنوز باور نداشتم اینگونه رفتنش را. دستم را فشرده و اینهمه برادرانه ان هم از ماهان غنیمتی بود که باید به ارمغان میداشتمش : از طرف شرکت باید برم ماموریت. خواستم لب باز کنم که مانع شد و ادامه داد : لاله هم باید باهام بیاد. ذوق زده از پیشرفت در کارش

گفتم : چقدر خوب، حالا کجا باید بری ؟_ فرانسه. لبخند بر لبم خشکید. آنها هم همانند مهربانان ما را تنها می گذاشتند و با جمله ی بعدیش قلبم از جا کنده شد : اگه ما بریم ماما تنها میشه، از ش خواستم که باهامون بیاد، اما تو رو بهانه میکنه. نسیمی خنک از قلبم عبور کرد از حمایت مادرم و اینکه لااقل او را از دست نمیده، که این خوشیم دوام چندانی نداشت : باهاش حرف بزنی یلدا، از خودت مطمئن کن، تو دیگه خانم شدی، نیازی به بودن مادر نیست، از وقتی پدر رفته داغون شده، تو اون خونه تنهایی اذیت میشه. او حرف میزد و من در افکارم دنبال جمله ای برای اعتراض می گشتم و هر چه بیشتر جستجو می کردم کمتر به نتیجه میرسیدم. خودخواهی بودماندن مادر بخاطر منی که شاید هر ده روز در میان فرصت سر زدن به او راداشتم و اما تنها گذاشتن من هم بی رحمی بود، با این فکر که اگه همه ی دنیا هم نباشند من امید را دارم لبخندی زورکی بر لب آوردم و سرم را به تایید تکان دادم و نیامد کلامی بر دهانم تا اطمینان خاطر دهم به چشمان منتظر تنها برادرم که حکم پدر از دست رفته ام را برایم داشت و قصد رها کردنم را داشت و او راست می گفت من همسر مهربانم را داشتم و دیگر چه نیازی به سایرین؟! به مادر اطمینان دادم و قلبم از جا کنده شد و چه زود فرصت یک ماهه به پایان رسید و رفتند و من محکم ایستادم و تا وقتی امید را داشتم چه نیازی به دیگران؟ هر زمان دل گرفته یا خسته میشدم چون او بی راداشتم که تکیه گاهش باشم و او خودش گفت عاشقم است؟ همان زمان که در خیابان زانو زد و گفت که از منون هم پیشی میگیرد! شاگوهی نگاهش را به من دوخت و من از آن زمان که دختری سرتق خواندم دیگر هر آسی از ش نداشتم و نمیدانم چرا در آن چشمان به رنگ آسمانش سایه ی غم نشسته بود و گمان می کردم گرفتگیش انقدر مشهود هست که بقیه دانشجو ها هم پی به حالش بردند و از همیشه ساکت تر شدند به گونه ای که حتی صدای نفس

کشیدنشان هم نمی آمد و بالاخره خودش بود که این سکوت وهم اوررا شکست و چه کسی دم دست تراز من: خانم نوری، فکر کنم کارای عروسیتون باعث شده که از درس غافل شین. متعجب نگاهش کردم که طغیان کرد: این نگاه واسه چیه؟ چند بار بایده شماها بگم که پروژه هاتونوباید سروقت تحویل بدین؟ من باین کارای عقب افتاده ی شما چیکار کنم خانم؟ دل چرکین شدم و من پر توقع شده بودم از اوایی که روزی در همین کلاس صمیمانه صحبت کرد با من و حال کوچکم میکرد اینچنین؟ باشرمندگی گفتم: ببخشید استاد، سعی میکنم تا آخر هفته برسونمش. تعجب رادرنگاهش دیدم و علتش را نمیدانم. خنده ی تمسخر امیز رضابه مذاقش خوش نیامد: بیرون اقا، مگه من جک تعریف میکنم؟ به ایشون گفتم شما هم توجه داشته باشین. رضا خواست حرفی بزند که شاکوهی اجازه نداد. بعد از اتمام کلاس مریم با عصبانیت گفت: این امروز چش بود؟ باز نش بحثش شده اومده سرما خالی کنه. سولماز: شاید، اخه تا بحال اینقدر عصبانی نبود. زهر انگاهی عاقل اندر سفیه به مریم انداخت و در همین هنگام داوود و رضاهم به جمعمان پیوستند. پوز خندی به رضازدم و گفتم: دلم خنک شد مستر، تا شما باشی یهو گل نکنی. دستش رادرمو هایش فرو برد و گفت: ولی خوب حالمو گرفت نامرد، اون که با من جیک بود، یهو چی شد؟ ا، حالا بگو چب پیشت جیک جیک میکنه؟ یه بار بهت روداده پر روشدی، داشت بهت میفهموند که نباید از اعتمادش سواستفاده کنی شیر فهم شد؟ بدجوری، یادم باشه من بعد بیشتر مراقب خودم باشم، اینطور که بوش میاد میخواد از شرم خلاص شه. مریم باخشم گفت: بیخود، اینجور یام نیست دیگه. مگه به همین راحتی کسی ومیندازن؟ ابروهایم بالا پرید و زهر اضر به ای به کمرم زد و با خنده ای موزیانه به انها که غرق در نگاه هم بودند اشاره کرد. داوود شانهاش را بالا انداخت و با سوت آرامی رفت و ما هم تصمیم گرفتیم انها را تنها بگذاریم. (قدم که بداخل سالن فرودگاه گذاشتم تپش قلبم بالارفت و تمام صحنه های چند سال پیش جلوی دیدگانم آمد. کمی مکث کردم تا به خود مسلط شوم و حداقل اونباید این منه شکننده را امیدید. با کمی چشم چشم کردن روی صندلی ردیف جلودیدمش. لبخندی زد و نزدیکش شدم. آرام در کنارش جای گرفتم و او در دنیای خودش بود: اگه همینطور پیش بری قطعاً غرق میشی و هوا پیما هم میپره استاد. لبخند شیرینش بیامد او رد قلب بزرگ دریابیش را: میدونی کی دیگه یلدانشدی؟ ابروهایم بالارفت و خودش جواب داد سوالش را: همون روزی که بعد از عروسیت اومدی سر کلاس فهمیدم که دیگه یلدای سابق نیستی وقتی در جواب تندیم عذر خواهی کردی و سرت و پایین انداختی... سلام، فکر کردم دیر رسیدم. هر دو بطرف صاحب

صدا چرخیدیم و من مطمئن شدم در دنیا سمج تراز مهیار پیدا نمیشود. شاکوهی
 لبخند زد و ایستاد و با او دست داد و مهیار لب به گلایه گشود: فکر نمی‌کردم تا این حد بی معرفت باشی
 رفیق! جوابش تلخندارش شد و هم‌زمان صدای گوینده‌ای که پرواز المان را اعلام میکرد. غم
 در نگاهش عمیق تر شد و وقتی به من نگریست و احترام من به او که لب فرو بسته لبخند تلخی
 دیگر تحویلیم داد بیشتر. نگاهش را از من گرفت و به مهیار دوخت: مواظبش باش. همین را گفت و قفل
 شد دستم در دست مرد بغلیم و اورفت تا در نظرم بزرگتر شود و روح بزرگش. حلقه اشک در چشمانم
 را با فشردن پلکهایم روی هم پس زدم و صدایش را جایی نزدیک گوشم شنیدم: مگه قرار نبود با هم
 بیای؟ خودم را کنار کشیدم و دستم را به شدت از دستش بیرون آوردم. اخم مهمون پیشانیم شد و وقتی
 تو پیدم به اوایی که نمیدانم بر چه اساسی ادعای مالکیتم را داشت: با خودت چی فکر کردی
 تو؟ نگاه متعجبش کلافه ترم کرد و من ترک کردم این فرودگاه منحوس را که هیچ زمانی برایم
 خاطره‌ای خوب ارمغان نداشت. در اتومبیل را که گشودم نمیدانم از کجا پیدایش شد و محکم آن
 را بست و دست به سینه خیره ام شد. غرق شدم در نگاه طلبکارش و حداقل به خودم اعتراف کردم
 دوست داشتنش را. صدایش اتصال چشمانم را از هم گسست: پیش خودم چی فکر کردم؟ چشمانم
 گرد شد و گویا دیوانگی من به او هم سرایت کرده بود. چه میگفت این مردم مدعی روبرو؟ از چه چیزی
 حرف میزد؟ از رزستش درآمد و گفت: پیش خودم فکر میکنم که تو زن منی. پیش خودم فکر میکنم که
 چرا نباید زنم کنارم باشه؟ صدایش اوج گرفت و من گویا لال شده بودم: پیش خودم فکر میکنم که
 چرا منم بی غیرت نباید از زنم خبر داشته باشم؟ دیگه بسه هرچی مراعاته حالتو کردم
 یلدا... دیگه از تو انم خارج بود تحمل متهم شدنم آن هم از سوی او بی توجه به ادمهای اطرافم که
 زمانی همین هاباز خم زبون هایشان جانم را به لب آورده بودند من هم صدایم را بالا بردم: آقای
 شوهر با غیرت، یادته که حالم بد بود و تو تنها چاره روتو این راه حل دونستی اره؟ آقای شوهر میدونی
 که تو از دو اجمون هیچ علاقه‌ای دخیل نبوده‌اره؟ آقای شوهر یادته که ماه پیش دست نامز... بغض
 لعنتی راه گلویم را بست و من دوست میداشتم مردم مدعی مقابلم را و باز هم چشمانم سرکشی
 کردند و من سرعت از او دور شدم تا بیشتر از این شاهد ضعفم نباشد. نگاه دلگیرش را پشت
 سر گذاشتم که دل من گرفته تراز این حرفها بود.

بالاخره این ترم هم گذشت. سال خوبی بود. دوستان جدیدی پیدا کردم. گرچه اتفاقات تلخ و شیرین
 زیادی برایم افتاد و تجربه‌های زیادی بدست آوردم. مراسم عروسی مهسا و کامران خیلی باشکوه

برگزار شد. مهسای خجالتی در آن لباس پرچین سفید چقدر خواستنی تر بنظر میرسید و کامران باید مراقب عروسکش میبود تا قلب مهر باننش ناراحت نشود. در دل از خدا برایشان سعادت و خوشبختی را طلب کردم. ارمین و نیوشاه هم به خانه خودشان رفتند. در تمام طول مراسم ارمین را مضطرب میدیدم و این نگرانی را به پای شب دامادیش گذاشتم و خبر خوب دیگر اشنایی محمد با دختری بود که گویا قصد ازدواج داشتند و من خدا را شکر کردم که دیگر کاری به من ندارد. تابستان بود و کلاس نداشتیم. خانواده ای هم نبودند که بارفتم به خانه شان رفع دلتنگی کنم. گاهی بابچه ها بیرون میرفتیم و گاهی هم تلفنی صحبت میکردیم، ولی برعکس من سرامید در شرکت شلوغ بود و حتی شبها هم دیروقت به خانه می آمد و در این میان و بین شلوغیهای کاریش بوی عطر زنانه ای که از پیراهنش هنگام شستن سانس شده بود؟ بلند زدم زیر خنده در تاریکی سالن و با خودم گفتم: خوب تمام کسایی که امید باهاشون برخورد داره در طول روز خانم نیستن که مادرش چندباری تماس گرفت و من کار امید را بهانه کردم و در آخر که موفق به پیدا کردن وقتی دونفره با امید نشدم به تنهایی روانه خانه شان شدم و متلکهای خواهرانش را به جان خریدم و اینها قطعاً همان قوم الظالمینند و من زبانه دراز کجاگم کردم زبانه را که در میان این جمع خموش میشوم؟ نکته اینجاست که مدتهاست دیگران یلدای زبان دراز سابق نیستم و به این موضوع واقفم. در میان تنهایی ها و دلتنگیهایم، اوقاتم را با پیرزن مهربان خانه ی بغلی پر میکردم، و نقض کردم برای خود خانم نامیدنش را که او از مادر هم به من نزدیکتر بود و همدم شد : خاله جون، شما تنهایی حوصله تون سر نمیره، تو این خونه ی به این بزرگی؟ نگاهی به دوروبرم انداختم و روی صورت چروکیده اش متوقف شدم، طبق معمول بان لبخندی که جز لاینفک چهره اش بود گفت : چیکار کنم دخترم؟ تقدیر من هم این بود. بچه هام هر کدومشون یه جایین. دخترام بخاطر کار شوهراشون، شهرستان، پسر هم بازنش اونور شهرن. گاهی هم یه سری بهم میزنن. خدا خیرشون بده. عروس مهربونی دارم. پرستاره. اگه کارش اجازه بده و وقت داشته باشه تو اولین فرصت میاد پیشم. مشتاقانه همه تن شدم چشم و چقدر شنیدن صدای این پیرزن در لابلای بی کسیهایم غنیمت بود : شوهر خدا بیامرز م که رفت، تنها شدم. همه ی کس و کارم بود. همدمم بود، مونسم بود. خدا رحمتش کنه تو آخرین لحظات زندگی نگران من بود. مرض قند داشت، زود از پیشم رفت... اهی از نهادش برخواست. با یادآوری خاطرات گذشته گویا غمش تازه شده بود. قطره اشکی که از چشمش سرازیر شد ناراحتی کرد، کنارش نشستم و دستانش

را گرفتم. بوسه ای بر سرم زدوشانه ی نحیفش راتکیه گاه منه تشنه ی محبت کرد، که من به ناگاه تمام کسانی راکه متکیه شان بودم ازدست دادم و خداروشکر که امیدرابر سر راهم قرارداد. نگاهش رابه قاب عکس همسرش که به دیوار نصب بود کشید : وقتی مسعود، پسر مومیگم، بدنیا اومد، انگار دنیاروبهش دادن . بعد ازدخترام بود. اون وقتا ولایت بودیم. سه شبانه روز غذا داده اهالی و جشن گرفت. اون هم چه جشنی!

از خوشحالی تیردرمیکردم مسابقه ی اسب سواری میداد. جوونا با اسباشون جولون میدادن و چه هدایایی از خان میگرفتن. ارباب بود. برویایی داشت. خاله ساکت شد و غرق در افکارش، انگار به همان سالها برگشته بود. سرم را از روی شان اش بلند کردم و اینبار دقیق تر به عکس مرد میانسال روی دیوار نگرستم و پیدا بود که متعلق به سالهای جوانی خان است. ارباب بودنش از آن سبیلهای قطورش و ابروان بهم چسبیده اش اشکار بود. کلاه نمدی بر سر داشت و تفنگی شکاری بردست. من که دیگر تحمل نداشتم و از فضولی داشتم میمردم ، سکوت راشکستم و گفتم : خوب چی شد خاله جون؟ پس چرا اومدین شهر؟ البته اینجام خوبه، اما شما اونجا سرشناس بودین. اهی کشید و گفت : ای کاش نبودیم. این روزگار نامرد بالخره تیرشویه ماهم زد و امان از چشم مردم و پیچ پچ هاشون، که اگر کمی فکر میکردند میفهمیدن هدایت چیزی را از آنها دریغ نمیکنه. خدایا ما رزدست و دل باز بود. هیچ کس از خونش نا امید بر نمیگشت. دست رده سینه ی کسی نمیزد. مادری می اومد و میگفت بچه م مریضه. پدری می اومد و میگفت پسرم بیکاره، یه کی میگفت گاوم مرده. اون یکی میگفت سقف خونم اومده پایین . یکی دیگه میگفت صاحبخونه بیرونمون کرده. خلاصه جونم واست بگه مادر، درد زیاد بود و درمون همه ی اونام کسی جز هدایت خان، ارباب ده نبود. با اون همه زمین واسب و گاو و خونه ی اربابی وجدانش اجازه نمیداد روی کسی روزمین بندازه و مردمشو توستختی ببینه. بهش میگفتم مردنکن، ولی گوشش بدهکار نبود. اخه اون وقتا زنا اجازه ی حرف زدن رو حرف شوهر اشونونداشتن. منم زیاد ناراضی نبودم، ولی میگفتم کمتر. ماسه تا بچه داریم، بالاخره باید به فکر آینده ی اوناهم باشیم. سر تو در نیارم جونم، رفت، هرچی داشت و نداشت رفت. کار به جایی رسیده بود که اگه کسی میومد و مشکلی داشت هدایت باطلای زن و بچه هاش حلش میکرد و میگفت جبران میکنم. وقتی همه چیزش رفت غرورش هم رفت. غمگین شده بود. هدایتی که یه زمان به افتخار تولد تنها پسرش سه شبانه روز جشن گرفته بود، کار به جایی رسیده بود که حتی نون شب بچه هاشم نداشت. نگاه و کنایه های همانند بخت بیچاره ها که الان دستشان به دهانشان

میرسیدم ریاضش کردوزمین گیر. بیشتر طلبکار بودن از ما که چرا دیگرمکشان نمیکنیم. این
 اخیامدام بهم میگفت شرمندتم خدیجه وگوشه ی چشمش را پاک میکزد. من که تحمل شکستش
 رانداشتم درحالی که حالم بهتر از اون نبود اما لبخند میزدم و دلداریش میدادم. از شدت ناراحتی
 قندگرفت. زیاد دووم نیاورد. بعد از مرگش من شدم وسه تا بچه ی قدونیم قد، فامیل بود اما کو وجدانی
 که به این ادمهایی که روزی از شدت نداری به خود میپیچیدن حالی کنه که من وبچه هام از حقمون
 زدیم و دادیم به اونا. وقتی که کار دبه استخونم میرسیدمیرفتم ارامگاهش وشکایت
 میکردم، اما زود پشیمون میشدم وعذر خواهی میکردم از مردی که قلبش به وسعت دریابود. روزی
 مشغول اشک ریختن سر مزارش بودم که جوانی روبرویم نشست. لبخند زد و گفت : سلام خاله
 خدیجه. اونم مثل تومنو خاله صدامیزد. جوابش رادادموسرم راپایین انداختم وبگللاب قبر هدایت
 وشتشودادم. وقتی متوجه شدنشناختمش شروع کردبه معرفی خودش. کریم بود پسریکی از اهالی
 ده که چندسالی میشد برای ادامه ی تحصیل به شهر رفته بود. مردی شده بود برای
 خودش. از اوضاع عمان باخبر شد و ابراز تاسف کرد برای مردم دیاری که روزی بازخمی توی دلم
 رهاشون کردم ومادرش هم جزیی از همان خاله زنکها بود.

گفت که هدایت یک قطعه زمین به پدرش بخشیده بود تا از آن طریق هم خرج خانه وهم تحصیل
 کریم به دست اید. خدا خیرش بده مهندس بود. این خونه ای روهم که میبینی از صدقه سری اونه
 خودشومدیون مامیدونست. با پولی که از فروش خونه توی ده بدستم اومد و کمک کریم تونستیم
 اینجاروبخریم. خودشومدیون مامیدونست. خلاصه اگه اون نبود معلوم نیست چه بلایی سر من وسه
 تا بچه هام میاومد. خانواده ی هدایت وفامیلاش که اصلا نگامون هم نمیکردن، حتی به بچه هاشم
 رحم نداشتن. خودم هم که یه برادر داشتم که چشمش به دهان زنش بود. کریم دستمونو گرفت
 واووردمون شهر. کمک کرد تا با محیط اینجا شنا بشیم. برام یه کاخوب دست و پا کرد تا بتونم بدون
 منت کسی از پس خودم وبچه هام بر پیام. هنوزم کمکم هست. بچه هاموسروسامون داد. دست
 پسر موگرفت. خدا خیرش بده. الان دو تا پسر رشید داره. گاهی بهم سرمیزنیم. زن نازنینی
 داره. خدا هرچی از خدامیخواه بهش بده. تو اون دهی که صاحبش بودیم مثل غریبه هازندگی
 میکردیم. کم مونده بودبه گدایی بیفتیم، اما حالا تو این شهر، اونم توبهترین نقطه ش زندگی
 میکنم. در فکر فرورفتم. چه زجری راتحمل کرده بود این زن؟! دست روزگار چه برسر شان آورده
 بود. واقعا که ادم تا زمان زنده بودنش چه چیزهایی که نمیبینه. به خانه رفتم وبافکاری مشوش

در تدارک شام برادم و امیدوار بودم که این شام هم مثل شبهای قبل دست نخورده برنگردد. روی صندلی اشپزخانه به انتظار امیدنشستم و باهر تیک ساعت نگاهم به دربسته ی سالن کشیده میشد و امشب کمی دیر نکرده؟ پوز خندی به فکر مسخره ام زدم و او هر شب دیر تر از این به خانه می آید و من همچنان رو بروی میز شام منتظرش می مانم. فکرهایم مرا بیهذعالم رویا کشاند و صدای در چرتم را پراند و سر بلند کردم و گردن کشیدم و مردم را اشفته در حالی که کتتش را با انگشتش روی شانه اش فیکس کرده بودم مشغول در آوردن کفشش یافتم. به استقبالش رفتم و بوی عطر شیرینه زنانه ی نشسته بر کتتش که امشب شدید تر شده بود به شامه ام خورد و من لبخند زدم به چهره ی خسته اش که چقدر این زن با این عطر کارش گیر شرکت انها میشود، و همسر عزیزم را خسته میکند با کارهایش. کیفش را در کمند گذاشتم و لبخندم پهن تر شد از یافتن مویی طلایی روی شانه اش و چه زنه بی پروا ایست که اینقدر به مردم نزدیک شده و نمیگوید شاید من حسادت کنم و من اما به مرد غیر تیم مطمئنم و اگر تمام دنیا هم چیزی در موردش بگویند سینه سپر میکنم در دفاع از عشق زندگیم : شام اما دست عزیزم. چهره ی گرفته اش را در هم کشید و یا او از شنیدن صدای من لذت نمیبرد؟ مویم را محکم کشیدم تا تنبیهی باشد بر افکار مسخره ام تا باشد که دیگر جولان ندهند در خراب کردن چهره ی مرد زندگیم : نمیخورم. با خستگی تن بر تخت خواب کوید و من باز هم لبخند زدم به خستگی و این مرد چقدر مردانگی خرج من و زندگیم میکند و چقدر زحمت میکشد. پای تخت نشستم و بطرف پاهایش خزیدم و جورابهایش را در آوردم و به آرامی انگشت پایش را لمس کردم که غلتی زد و پایش دور شد. جورابش را به بینی ام نزدیک کردم و چه خوشبو بود بوی جورابش، حتی ازان عطر شیرین روی لباسش هم خوشبو تر بود. سرم را زیر پاهایش و روی تخت گذاشتم و خودم را سفت در اغوش کشیدم و چقدر محتاج اغوشش بودم و بمیرم برای تن خسته اش که او هم محتاج من است و خستگی امانش نمیدهد. نمیدانم چقدر به خطوط کف پایش خیره شدم که به خواب رفتم. صبح با صدای تلفن از خواب برخواستم و بسرعت دست برگردن دردناکم کشیدم و تا صبح در همان حال خوابیدم؟ با سستی برخواستم و با همان سستی به قدمهایم سرعت دادم تا امید از خواب بیدار نشده تلفن را جواب دهم تا مزاحم استراحتش نشود : سلام یلدا جان، کجایی مادر؟ دیر مون میشه ها، مادر امید بود و من گیج از خواب و حرفهایی که مفهومش را درک نمی کردم لب زدم : سلام. عزیزم زود تریا بین. ما منتظریم، و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشد تلفن را قطع کرد و من متعجب به دهنی گوشه خیره شده بودم و فکر میکردم او از چه حرف میزد؟ _ کی

بود؟ بطرف امید که گویا از صدای تلفن بیدار شده بود چرخیدم و صحبت‌های مادرش را بازگو کردم. بر پیشانی‌ش زد و گفت که خاله اعظم مارابه باغ کرج شان دعوت کرده. خوشحال نبود اما چاره ای نداشت که مادرش تا کییدبه رفتنمان داشت. بسرعت آماده شدیم و من نهایت دقتم را گذاشتم تا خوب ارایش کنم که مثل دفعه ی پیش ناراحتش نکنم. بطرف خانه پدریش حرکت کرد و وقتی سعید هم آمد حرکت کردیم. از وقتی سعید رسیده بود امید چهره درهم کشید و گویا چیزی بینشان بود که سبب ناراحتی همسرم میشد و من به طور ناخودآگاه حساس شدم به پسر خاله اش که حضورش امید را ناراحت میکرد. باغ بزرگی بود، پراز میوه های تابستانی که هنوز اندکی بر شاخه ها اویزان بود. استخری بزرگ هم در وسط ان باغ و در بین درختان بود. اعظم مارا بطرف الاچیق راهنمایی کرد، ولی شیدا و شیماتر جیح دادند به ویلا بروند. با خودم فکر کردم چه بهتر، افاده ای ها به کلاسشون نمیخوره تو خاک و خل بشینن. متوجه علاقه ی شدید امید به سگها شدم. در بدو ورود بطرف دوسگ بزرگی که جلوی درب بودند رفت و مشغول بازی با آنها شد و گویا سگها خوب میشناختنش. مادر امید و خواهرش هم برای درست کردن چای به ویلا رفتند و مردها هم گرم گفتگو شدند. در این میان تنهامن و سعید ساکت و آرام به اطراف مینگریستیم که بعد از گذشت دقایقی صدایش غافلگیرم کرد : اینجا خود بهشته، باهام موافقین؟ لبخندی اجباری زدم که من بد حساس شده بودم به مردنشسته ی کناریم. سکوتم زمینه ی حرف زدن بیشتر را برایش باز کرد : من هرازگاهی با دوستام میام، راستش اینجا به جورریکاوری برام. مخصوصا که از دو دو دم به دوره. خوب همش همیشه که من حرف بزدم. شما همیشه همینقدر ساکتین؟ تکانی سخت خوردم با حرفش و چه کسی گفته من ساکتیم؟ مگر من همان دختری نیستم که تا چند ماه پیش از دیوار صاف بالا میرفت؟ پس چرا او فکر میکنه که من ساکتیم؟ امید حق دارد به او رونمیدهد. مردک به من میگوید ساکت. چیزی در درونم نهیب زد: مگه غیر از اینه؟ تو دیگه مثل قبل نیستی. سرم رابه شدت تکون دادم و نمیخواستم بپذیرم که گوشه گیر شدم. نگاه متعجب سعید مرا به خود آورد. کمی خودم را جمع کردم و قطعابه سلامت عقدم شک کرده با این لبخند مضحک کنج لبم. او هم لبخندی زد و گفت : زندگی با امید چگونه؟ نخیر، دست بردار نیست. تصمیم گرفتم چیزی بگویم تا شاید هانش را ببندد که خرابتر کردم : خوبه، هرکدوم به کار خودمون مشغولیم. پوزخندی زد و گفت : به همین زودی؟ متوجه منظورش نشدم و خیره به چشمهایش مفهوم حرفش را جستجو می کردم که تنم به عرق سردی نشست. چرا همچین حرفی رازده بودم؟ این حرف که

ناخوداگاه برزبانم امدحقیقتی تلخ رابه رخ میکشیدکه من ماههازان فرارمیکردم وزبانم چه سرکش بودکه درمقابل یک دغریبه وجودم رابه اقرارکشاند.سری به تاسف تکان دادوادامه حرفش راگرفت : کناراومدن باامیدخیلی سخته.متحیرم که چطوراین همه وقت تونستین زیریه سقف باشین؟چهره درهم کشیدم که اوحق نداشت درمقابلم مردم راکوچک کند،ان هم امیدمهربانم را.تیرخلاص رازدم تاکمی دلم خنک شودازبی انصافی که درحق امیدم رواداشت:حس میکنم شما باامیدخصوصمتی دارین درسته؟ازحرفم جاخورد،ولی بسرعت خودش راگرفت

وگفت : نه،چراهمچین فکری میکنین؟ماهه مثل تمام پسرخاله هاییم.بااین تفاوت که اون دو تاخواهرایکپیری تراز خودش داره،که حاضرنیستندبهتر از خودشون که شماباشین

وببینن.ازحرفش خنده ام گرفت واوهم به خنده افتاد.درمیان خنده گفتم : ولی امیدکه خیلی خوش تیپ وجذابه. _ کاش ذاتش هم همینطوربود.به ناگه ساکت شدم وچرخیدم تاامیدرادرکنارسگها،موجوداتی که ازشون متنفربودم ببینم ودیدم که باچهره ای برافروخته بطرفمان می اید.سربه زیرانداختم ودردل دعاکردم که بازهم ازدستم عصبانی نشده باشد.نمیدانم ازچه چیزی ناراحت بودکه حتی کلامی بامن حرف نزدومن هم باکمک اب دولقمه غذایی راکه خورده بودم پایین دادم وکنارکشیدم وبه اصرارهای خاله ومادرش جواب منفی دادم.به محض اینکه پایم رادرخانه گذاشتم هلم دادوکمرم بادسته ی مبل برخوردکردودرددرتمام تنم پیچیدوصدای فریادش چهارستون بدنم رالرزاند : احمق،ابله،صدباربهت گفتم دوست ندارم بامردای غریبه صحبت کنی زنیکه ی خراب.اگه یه باردیگه ببینم یاباگوشام بشنوم تواین خونه حبست میکنم فهمیدی؟بادادی که زددستم روی قلبم نشست وسرم راتندتندبه معنی اره تکون دادم.کتش راروی صورتم پهن کردوبعدازمدتهاجوی تنش رازروی کتش بدون عامل مزاحم شیرین استشمام کردم وچقدرخوشبو بودبوی تن مردم وهمین هم غنیمت بوددراغوش کشیدن کتش که انگاروجودخودش بود.دستم رابه پهلویم کشیدم وهمانجاکف سالن بادراغوش کشیدن نیمی ازوجودش ولبخندی آرام بخش ازداشتن سهمم ازشوهرم بدون ان عامل مزاحم به خواب رفتم،وچه خوابه شیرینی بودبعدازدوماه باداشتن نیمی ازسهمم ازشوهرم بدون حضوران عامل مزاحم شیرین.کتش رامحکمتردراغوش کشیدم ولبخندم عمق گرفت ودردپهلویم چه اهمیتی داشت وقتی امشب بعدازگذشت دوماه من صاحب نیمی ازوجودشوهرم شده بودم بدون ان عامل مزاحم شیرین.روزهایم به کندی میگذشت.گاهی لیلایخبری میگرفت ومن هم گاهی به خاله اکرَم

سرمیزدم و در این مدت دوباری بامادر صحبت کرده بودم. حوصله ی هیچ چیزی رانداشتم و اگر علاقه ی پدر به پزشک شدنم نبود دانشگا رهامی کردم. بهانه گیریهای امیدامانم را بریده بود. احساس منزوی بودن میکردم و حتی دوستانم هم پی به این قضیه برده بودند. وقتی بیرون میرفتم بخصوص در دانشگاه مدام حواسم بود تا با جنس مذکری همکلام نشوم تا خدایی نکرده امیدنبینتم و ماجرای تازه شروع نشود. کم کم اراده ام را از دست دادم و باید در کوچکترین کاری از او اجازه میگرفتم، و من در جواب ابراز نگرانیهای زهرالبخندی میزدم به تلخی زهر و با افتخار سینه سپر میکردم و میبایدم به غیرت شوهرم. گریه به چه کارم می آید وقتی همسری دارم که اینچنین عاشقانه دوستم میدارد و خدا چقدر دوستم داشت که همچین فرشته ای را بر سر راه زندگیم قرارداد داده بود. میز شام را با سلیقه چیدم و شمع ها را روشن کردم و گل را در وسط میز گذاشتم و بهترین لباسم را پوشیدم و بالبخندی از کارم روی مبل در سالن چشم به درد دوختم و منتظر امید شدم. کلید که در قفل چرخیده سمت در پرواز کردم و قبل از باز کردن در خودم ان را گشودم. چشمان سرخش را به من دوخت و وقتی دید از جلوی در کنار نمیروم هلم داد و محکم به در خوردم و داخل شد. لبخند زدم و کیفش را گرفتم و همزمان در را بستم. کتش بان عطر شیرین همیشگی را او بزان کردم و این همکار خانم کارش تمامی ندارد گویا! بطرف اتاق رفت و من هم به او پیوستم و چه بویی میداد دهانش؟ روی تخت افتاد و من هم طبق معمول پای تخت نشستم و گویا امشب هم از خستگی زیاد توانایی حتی شام خوردن رانداشت. برخواستم و به چشمهایش که از شدت خستگی روی هم افتاده بودند نگرینستم و بیچاره امید که اینقدر برای راحتی من سختی میکشد. مقابل آینه ایستادم و گیره ی موهایم را باز کردم کمی فقط کمی حسرت خوردم که ای کاش امشب را امید نوازش میکرد ابشار موهایم را و من غرق لذت میشدم. انگشت شصتم را به سختی گاز گرفتم که من چه زن پرتوقعی بودم از کسی که اینچنین خسته ست چه انتظاراتی دارم؟ کنارش دراز کشیدم و انقدر در دلم قربان صدقه اش رفتم تا چشمانم بهم افتاد و خوابیدم. نور افتاب تا وسط اتاق امد از خواب بیدارم کرد. امید نبود. دلش نیامده بود که از خواب صبحگاهی بیدارم کند و چقدر این مرد نازنین هست که ملاحظه ام را میکند. تا ظهر خودم را با ماهی ها سرگرم کردم و داشتم از اتاق خارج میشدم که صدای زنگ در بلند شد. لبخندی بر لبم نشست و من بغیر از خاله خدیجه چه کسی رانداشتم؟ شتابان بطرف در رفتم و در کمال تعجب مهسا و کامران بان نیش همیشه بازش را یافتند. دست و پایم را گم کردم و من خیلی وقت بود که خبری از اقوام نداشتم. صدای خنده هایم

گوش فلک را پرکرد از کارهای کامران و او هم بیشتر مسخره بازی در می آورد به هوای اینکه کارهایش جالب است و نمیدانست روحم مدتهاست تشنه ی کودکیهایم است. در این میان

مهسا گفت : راستی خبر ارمین و که داری، طفلک دلم بر اش میسوزه. متعجب گفتم : ارمین چی شده مگه؟ هر دو متعجب تراز من خیره ام شدند و کامران گفت : یعنی تو خبرنگاری؟ چی... یعنی چی رو خبرنگارم؟ ارمین حالش خوبه؟ مهسا سرش را پایین انداخت و دستان من میلرزید از حادثه ای که ممکن بود برای پسر خاله ام روی داده باشد و آنها با سکویشان جان بر لبم

میکردند و تازگیها استرسم نمیگذاشت کلمات را درست ادا کنم : کام... کامرا... چی... مهسا به سرعت به اشپزخانه رفت و با لیوانی آب برگشت و آن را به خوردم داد و هر دو بانگرانی زل زدند به من. دستم را روی قلبم گذاشتم و چهره درهم کشیدم : چرا ساکتین؟ چه اتفاقی افتاده؟ کامران با تردید لب به سخن گشود : طلاق گرفتن. چطور خبرنگاری؟ نگاه مشکوکی به من کرد و ادامه داد : تو حالت خوبه یلدا؟ کمی خودم را جلو کشیدم و سعی کردم بر خود مسلط باشم : خوبم. آخه چرا طلاق گرفتن؟ اوناکه خیلی با هم خوب بودن. مهسا پوزخندی زد و گفت : زیادی خوب بودنشون زد زیر دلشون. اون

ایکپیروی دما را از روزگار ارمین در آورد. دختره ی لوس. اونقدر عشو او مد که صبر پسره رولبریز کرد. چشمانم را نازک کردم و مهسا تا این حد بی ادب نبود و بیچاره شده ارمین گویا که این دختره با حیا این کلمات را در توصیف نیشاه به کار میبرد. دلم برای ارمین سوخت. یادان شب تولد مهسا افتادم. چه دست و پایی گم کرده بود با دیدن نیشاه. پسر به این خوبی حشش نبود. کامران نگاهی دوباره به خانه انداخت و سوت زد : چه شوهر خر پولی تور کردی یلدا. هوای ما رو هم داشته باش. مهسا هم خندید و گفت : شوهرت خیلی دوست داره یلدا. خنده ام گرفت. آنها هم چیز کمی از ما نداشتند. خنده ام به پوزخندی تبدیل شد : از وسایل خونه اینو فهمیدی؟ نگاهشان که به من افتاد ادامه دادم : آره، من واقعا خوشبختم. خدا رو شکر میکنم که ادمی مثل امید رو بهم داد. در که بسته شد کف سالن نشستم و بلند بلند زدم زیر خنده. آخه شما چی از من میدونین. من خوشبخت تراز اونیم که شما فکر میکنین. نگفتم که خدایی نکرده چشم نخوره زندگی سلطنتیم. هیچوقت هم به کسی نمیگم که چقدر خوشم با مرد زندگی و چقدر دوستم داره و مدام منوبه گردش و رستوران و جاهای دیدنی میبره تا حوصله ام از تنهایی تو خونه سر نره. نمیگم بهتون که چقدر دوستم داره و شب بدون من به خواب نمیره و بدون من غذا از گلویش پایین نمیره و وقتی هستی که خونه هست مدام باهام صحبت میکنه و من چقدر خدا رو شکر میکنم که باز نه با خورد گرمی نداره چون به من متعهد

واگرهم گرم بگیره ناراحت نمیشوم از اوایی که از چشمانم هم به او بیشتر اطمینان دارم. خنده هایم که ته کشید بطرف اشپزخانه رفتم و غذایی مفصل تدارک دیدم و حدس میزدم که تا صبح بدون کوچکترین تغییری روی میز خواهد ماند و چه اشکال وقتی مردم خسته بود خنده ای نداشتم که بگیرم. (زهر خند گوشه لبم جانم رامیگرفت و من چه اصراری داشتم به مرور گذشته ی تاریکم؟ کلامش رشته ی افکارم را برید : باید دوره کنی یلدا، برای خرین بار و قول بدی که دیگه ورق نمیزنی خاطرات تاریخ مصرف ... حرفش در دهانش ماسید و وقتی بدون اجازه داخل شدم رد پرنگ این روزهایم و من لبخند زدم به تعجب سعید و شانه بالا انداختم. باطمینان نشست و گفت : مزاحمتون نشدم که؟ دهان باز کردم تا چیزی بگویم که سعید مانع شد : نه مزاحم نیستی، اتفاقا خوبه که باشی. اگه میخواین در آینده زندگی موفق داشته باشین باید از هم بدونین که البته چیزیم نیست که ندونی مهیار. اخمهایم در هم رفت و تیزی نگاهم هدف گرفت سعید را و او از چه آینده ای صحبت میکرد دقیقاً؟ نگاه هر دو به دهانم دوخته شد و من کلافه تر از قبل بر خواستم و دستهایم را به میز کوبیدم : میفهمی چی میگویی سعید؟ به آرامش دعوتم کرد و چه آرامی وقتی درونم طوفانی به پا بود. با تحکم گفت : بشین. و من همیشه تسلیم مهیار بودم و هیچگاه یارای مخالفتم نبود. نشستم و با تردید نگاهم را به سعید دوختم و پلکهایش را برهم زد و من شروع کردم و چیزی نبود که نداند.) با صدایش بغض

چند ماهه ام ترکید او و همیشه های دیرین تکیه گاهم بود حتی زمانی که ماهان بابی فکریهایش عذابم میداد. چقدر شنیدن صدایش بعد از چند ماه آرامشم میداد. در میان حق هق گریه گفتم : کجایی مهیار؟ چرا فراموشم کردی؟ او که نگرانی در صدایش موج میزد گفت : چرا گریه میکنی عتیقه؟ من این سردنیام، والا چطور میتونم فراموش کرده باشم؟ پایم را محکم فشار دادم به زمین و سعی کردم غالب شوم بر این احساس دلتنگی، اشکهایم را بسرعت پاک کردم و با سرفه ای مصلحتی گلویم را صاف نمودم : ببخش مهیار، از دلتنگی بود. دلم گرفته بود و وقتی صداتوشنیدم بغضم ترکید. سکوتی سنگین بینمان حاکم شد و انگار در همین سکوت بی صدا پراز حرف بود و گلیه و عاقبت او بود که شکست این سکوت پرهیا هورا : واسه چی گریه میکنی یلدا؟ دیگه چی از زندگی میخوای دختر؟ تنها کسی که کنایه نزده بود و حتی در تصوراتم انتظارش را نداشتم او بود که بالاخره قلب نیم بندم را شکست. سرم را تکان دادم برای مهیار خیالی رو بروم و صدایم را برایش فرستادم : اره من خوشبختم مهیار. امید عاشقمه، سعی میکنه از هیچ چیز برام کم نزاره و ناراحتی

نکنه، گفتم که دام تنگت بود. خودت چطوری؟ حالت خوبه؟_ نه. هراسون ایستادم وباصدای بلندی ناشی از نگرانی گفتم : چرامهیار؟ چته؟_ مرض بی درمون گرفتم. غم صدایش قلبم رالرزاندومن رامطمین کرد که شوخی درکار نیست. دستم روی قلبم نشست وبه جان کندنی گفتم : چی... مهیا... هول زدگیش راز کیلومترها فاصله باجانم لمس کردم و صدایی که به آرامش میخواندم و پرشتاب گفت : شوخی کردم دیوونه، خوبی؟ انرژی منفیتوبه منم منتقل کردی، نفسم راسوده بیرون فرستادم و روی صندلی فروادم و تشرزدم : این چه شوخیه. رفتی اونور شاد شدی. خندیدومن باخیال راحت تماس راقطع کردم وباین امید که به زودی میبینمش. (سرم رابادستانم محکم فشردم و سکوت دومردم مقابلم از ارم میدادومن احساس تحقیر شدن داشتم و دلم نمیخواست سرم رابالایاورم : بخور. نگاهم رابه لیوانی که به سمتم گرفته بود دوختم و جرات نکردم به چشمانش نگاه کنم که از صدایش پیدا بود که به زحمت خودش را کنترل میکند. اب را خوردم وعاجزانه نگاه دوختم و التماس کردم بانگاهم به سعید که تمامش، کندو اینچنین غرور موبه بازی نگیرد و او اما ظالمانه سرش راتکان داد و گفت : هیچ راهی جز این نیست یلدا، تو این داستان و چند بار برای من تعریف کردی، واوبه واوش را اولی هنوزم سرخطی. به مهیار اشاره کرد و ادامه داد : نمیگم شوهرت تابعت فشار نیادولی واقعیت همینه، چیزی برای خجالت وجود نداره چرا که توقربانی هستی و هنوزم داری باتبعات اون ماجرا دست و پنجه نرم میکنی و نتونستی سرپابشی. اگه اینکارم جواب نده مجبور میشم بستریت کنم پس بهتره روح رفتم حرف نیاری. احم درهم کشیدم از اجبار دکنتر زورگویی مقابلم و با اشاره ی ابرویش با کمی مکث شروع کردم) زهرا کنارم نشست و باشیطنت گفت : نمیخوای به مریم جون تبریک بگی؟ بابا تو دیگه چه رفیقی هستی؟ شانه هایم رابابی تفاوتی بالانداختم و گفتم : رفیق بی معرفت، حرفی داری؟_ خوبه حالاتو هم، زود ترش میکنه. شاخه ی خشکیده ی توی دستم رابالوا پایین کردم و گفتم : چه خبره؟ جایزه ی نوبل و برده یا از استادشاکوهی بالآخره نمره ی قبولی گرفته؟ سولماز که تازه به جمعمان اضافه شده بود گفت : از اونم بالاتر، لابداره شوهر میکنه، و با سر میره توموم عسل، وای که چقدر شوهر کردن واسه ادمد خوشبختی میاره. اخه واسه شماها چیزی جذاب تر از ازدواج هم هست؟ متوجه نگاه متعجبشان و اشاره ای که به هم کردند شدم و مهم نبود برایم و من اون یلدای سرتق سابق نبودم. بعد از دقایقی نچندان طولانی، زهرا سکوت راشکست و چه خوب بلد بود راه همان کوجه معروف را : درست حدس زدی دانشمند کلاس، ابجیمون داره میپره. صدای مریم که نزدیک

میشد آمد : ابی تربیت، این چه مدل خبر دادنی؟ سولماز : ناراحتی خودت بگو بنده خدا اینقدر به مغزش فشار نیاره. نگاهی به مریم انداختم. گونه هایش از شرم سرخ شده بودند. چقدر معصوم و بی گناه بود. زهر اچهره درهم کشید و گفت : الدنگ با پسره رفتی پارک و سینما، از ما خجالت میکشی؟ بابیحوصلگی پایم راروی پا انداختم و گفتم : اه، میگین یانه؟ خسته شدم. سولماز : خیلی خوب بابا، باز این از کوره در رفت. طرف رضای خود مونه. پوز خندم آرام آرام به خنده ای بلند تبدیل شد که حدسش اسان بود و چیزی دور از ذهن نبود. انقدر خندیدم که دل درد گرفتم. هر سه متعجب به من مینگریستند و رضاهم به ماملحق شد و خنده کنان گفت : به ماهم بگین بخندیم. خشمگین برخواستیم و در مقابلش قد علم کردم : ببین اقارضا، از حال بهت بگم، اگه قصد اذیت کردن مریم و داشته باشی بامن طرفی، شیر فهم شد؟ همه ی بچه ها بهت زده به ما مینگریستند و صدایی از کسی در نمی آمد و من که تازه متوجه رفتار زشتم شده بودم نشستم و سر به زیر شدم. رضارام گفت : من که همون روز اول گفتم شیر فهم شد، باز ما باید کنفم میکردی؟ اونم بین این تازه واردا؟ با شرمساری برخواستیم و به مریم که بارنجش نگاه میکرد تبریک گفتم و کلاس را ترک کردم. در سالن شاکوهی را دیدم که به سمت کلاس میرفت. متعجب به حال پریشانم نگریست و خواست دهان باز کند که من بر قدمهایم سرعت دادم. روی نیمکتی در حیاط نشستم و سرم را در میان دستانم گرفتم و به این اندیشیدم که این چه حالیه که من دارم. چرا اینقدر تلخ شدم. چرا با دوستانم نمیتوانم خوب برخورد کنم. انقدر غرق افکار مشوشم بودم که زمان از دستم در رفت و لحظه ای به خود امدم که دستی بر شانه ام نشست : خوبی یلدا؟ چت شد یهو؟ قطره اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم که بعدی با سرعت بیشتر روی گونه ام قل خورد. لبخند زدم به او و گفتم : ممنون، خوبم، نمیدونم یهو چی شد. پسره بیچاره باید از اشک عذر خواهی کنم. قطرات اشکی که یکی بعد از دیگری سرمیخوردند و من مسرانه سعی در پاک کردنش داشتم را نادیده گرفتم و او که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت : نه اتفاقا، بهتر شد. همون اول گربه رودم حجله کشتی. بفهمه دختره بی کس و کار نیست. مریم که مظلومه زبونش نمیچرخه. اشکش که سرازیر شد و داستانه زندگیم را در یک دقیقه برایم بازگو کرد محکم در اغوشم کشید و هر دو آرام باریدیم. ازان روز به بعد زهراسنگ صبورم شد. دیگر بجز خاله خدیجه با او هم صحبت میکردم. میگفتم که امید عاشقم است ولی خیلی غیر تیست و این غیرتش گاهی باعث میشد از اشک برنجم و اما زود فراموش میکنم و با خود میگویم که از روی دوست داشتنم هست پس ایرادی ندارد. میگفتم به دوستم که همسرم انقدر سرش شلوغ

است که شبهادیر به خانه می آید و مستقیم به اتاق می رود و از زور خستگی حتی توان در آوردن لباسش را هم ندارد و من چقدر غصه میخورم که گرسنه میخوابد. میگفتم به زنی از جنس خودم که مشتری زنی همیشه کارش به شرکتشان میفتد و امیدم را خسته میکند، و اما زهر اچیز دیگری میگفت. هشدار میداد. میگفت به روانپزشک مراجعه کنید. میگفت کدام مردی را دیدی که دو سال به زنش نگاه نکند. میگفت ممکن است سر و گوشش بجنبند و من اما بحث کردم با دوستم که به عزیز جانم تهمت میزد و قلبم را زخمی. یک ماه دیگر تابستان بود و قرار نامزدی مریم و رضا. مریم از خوشحالی بر روی ابرها سیر می کرد. درست همانند من که در آن زمان به هیچ چیز جز امید نمی اندیشیدم و خوشحال بودم برایشان که رضا شرکتی ندارد که مجبور باشد بخاطرش صبح تا شب مریم را تنها بگذارد و از خدا برایشان ارزوی خوشبختی کردم و اینکه همیشه همینطور شاد بمانند. حس مرده ای را داشتم که فقط نفس میکشید. حتی به ماهی ها هم نمی رسیدم و مرگ تک تکشان را نظاره می کردم. شبی همانند همه ی شبهای دیگر غذای مفصلی تدارک دیدم و از خدا خواستم که آن هم مانند بقیه ی شامها مهمان سطل اشغال نشود. خودم را به بهترین نحوارا ساختم و در مقابل ایینه نشسته زل زدم به خودم. احساس کردم گوشه ی چشمم چین افتاده. دستی به صورتم کشیدم و لبخند زدم و با خود گفتم دیگه واقعا شدم زن خونه. راستی من چند ساله؟ دستم را مقابل صورتم گرفتم و یکی یکی انگشتانم را شمردم. به عدد بیست رسیدم. لبخندم عمق گرفت و من واقعا خوش شانس بودم که در این سن کم صاحب یک همچین زندگی بودم با مردی رویایی. صدای در مرابه خود او را دوسرم اتوماتیک و از بطرف ساعت چرخید و امشب چه شبیست؟ نکند ساعتان از کار افتاده یا شایدم ذهن من، ساعت نه شب چه وقت آمدنست؟ امیدم که کمتر از یک خانه نبوده هیچوقت، و من عادت داشتم به انتظاری طولانی برای او. مقابلش حاضر شدم و با شوقی عجیب گفتم : خوش امدی عزیزم؟ پوزخندش را به لبخندی دلنشین تعبیر کردم و او امشب خسته نبود و من خدارا شکر کردم که صدای قلبم را شنیده و امیدم امشب کار زیادی نداشت و خسته نبود. کتتش را بوییدم و غرق در لذت بوی تنش بدون هیچ عامل مزاحمه دیگری شدم. با او به اتاق خواب رفتم و وقتی روی تخت نشست کنار پایش زانو زدم و جورابهایش را کندم و در همین حین گفتم : غذا امد دست. دست و رو تو بشور و بیا. چشمانش سر بودند چرا؟ چرا نگاهم نمی کرد؟ به طرف اشپزخانه رفتم و گفتم شاید بخاطر همیشه دیر آمدنش شرمنده ست و نمیتواند در چشمانم نگاه کند. لبخندی گشاد زدم و منتظرش ماندم. بعد از گذشت نیم ساعت امد و من غرق خوشی مدام برایش غذا می ریختم و تعارفش

میکردم که بادادش بخودامدم : دودقیقه اروم بگیر, خفه شدم. بادهانی بازنگاهش کردم و کم کم لبم به خنده نشست و گفتم : خوشحالم که امشب باهم شام میخوریم تو این دو سال اولین باریه که شب وزودتر کارت وول کردی واومدی خونه. میدونم که دوستم وداری وهمه کاریوبخاطر راحتی من انجام میدی... سرش راباکلافگی تکون دادوگفت : لال شوزنیکه ی دیوونه, داری منم مثل خودت دیوونه میکنی. ازدواج من وتوفقط یه بازیه. بازی, بفهمم. برخواست وضربه ی محکمی به سرم زدوگفت : حالیت بشه, توبرای من فقط یه اسباب بازی هستی. درحالی که نگاهم به شمع وسط میزبود که ذره ذره تحلیل میرفت فکرکردم چه بازی قشنگیست که من دراین بازی برده ام باداشتن امید. (دستی روی دستان لرزانم قرارگرفت وپلکم پرید. دوباره این تیک عصبی مزاحم. زل زدم درعسلی نگاهش وگفتم : بازی کثیفی بودمهیار. چشمان سرخش رازمن گرفت ودستانم رافشرد. پلکم پریدوبه سعیدنگاه کردم : اون گفت دوستم داره... وقتی دراغوشش فرورفتم لرزتم رفت وجایش رابه آرامش داد. سرم رابوسیدوپس چراخودش آرام نداشت؟ صدای سعیدمارابخوداوردوامامهیار دستم راسفت چسبیده بودوداشت بهم میفهمانده که کنارم هست وچه تکیه گاهی بهتر از او؟ : اگه خسته شدی بقیه رومیزاریم برای فردا. نگاه معصومم رابهش دوختم واوکلافه از جابر خواست وگفت : خودتم میدونی که راحی بهتر از این نیست پس سرسختی روبزار کنار. وقتی رفت مهیار دست زیر چانه ام بردوسرم رابطرف خودش چرخاندوباز پلکم پرید, بوسه ای برچشمانم زدوارام گفت : منومیبخشی یلدا؟ چرا اوخودش راهمیشه مقصر میدانست؟ او که هیچ نقشی درسرنوشت شوم نداشت. وقتی دیدهمینطور زل زده به چشمانش چیزی نمیگویم برخواست وگفت : میرسونمت. خواستم بلندشوم که دریک ان چشمانم سیاهی رفت ونزدیک بودبیفتم که زیر بازویم راگرفت وروی صندلی نشاندم. اخم برچهره داشت وغمی بزرگ درچشمانش موج میزد. قرصی رازروکش دراوردوچه میکنند این خاطرات شوم باجسم وجانم؟ خودش ان رادردهانم گذاشت ولیوان راجلوی لبم گرفت. جرعه جرعه مینوشیدم واشک میریختم آرام به پهنای صورت ونگاهم دوخته به ان مردمکهای لرزان بود. ناگهان باخشم لیوان رابطرف دیوارپرت کرد که به هزار تکه تبدیل شد. قلبم از ترس محکم بهرقفسه سینه ام میکوبیدونفس کشیدن برایم سخت شده بود. وقتی حالم رادیده خودآمده وسراسیمه صورتم راگرفت ووادارم کردبه چشمانش بنگرم. اما نگاه سرکشم دنبال تکه های شکسته ی قلبم بودو صدای خش دارش حواسم راکمی و فقط کمی جمع کرد : بهت قول میدم که دوباره بشی

همون یلدا، قول میدم. و چقدر لذت داشت قولی از جنس مهیار که مطمئن بودم به انجامش. کمی که
حالم بهتر شد برخواستم و نتوانستم اوراقان کنم که خودم میروم و من مگر حریف این
مرد میشدم؟ راه را بهتر از خودم بلد بود و نیازی به راهنمایی نداشت، وقتی به پارتمان رسیدیم نگه
داشت و همانطور که زل زده بود به مقابل گفت : اگه کاری داشتی هر وقت از شبم که شد باهام
تماس بگیر، باشه؟ نگاهم کرد تا تصدیق کنم حرفش را و من اما لبخندی تشکر آمیز بر لب آوردم و چه
چیزی برایش بهتر از این که بالاخره لبخندم را ببیند بعد از گذشت یک ماه؟ لبخند آرامی زد و پلکهایش
را برهم فشرده و من پیاده شدم. در را بستم و داخل پارتمان شدم و اما صدای اتومبیلش
را نشنیدم. لبخندی کوچک کنجد لبم جای گرفت و او مهیار بود، حامیه همیشه گیم. از پنجره ی واحد
نگاهش کردم و دستی برایش تکان دادم و بالاخره رضایت به رفتن داد. دو تا قرص هم زمان خوردم
و خودم رابه دستان طلایی خواب سپردم و تا فردا خدا بزرگ است. صبح دیر تر از حد معمول بیدار شدم
و بار خوت حاضر شدم تا به بیمارستان بروم و چی بهتر از این که سرپرستم مهیار بود. با قدمهایی آرام
پایین رفتم و ماشینم را دیر و در پارکینگ بیمارستان جا گذاشتم. خنده ام گرفت از توصیفم و در را که
گشودم نگاهم به دستهای برسینه قفل شده اش، نشست و میدانستم که با حضورش زندگی رنگ
دیگری به خود میگیرد و چه خوب فهمیده بودم از همان روز اول! سلام آرامی کردم و بدون تعارف
نشستم و او هم خنده کنان پشت فرمان جای گرفت و گفت : نه میشه بهت امیدوار بود. هنوزم
پررویی. پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم : بریم، دیر شد. استارت زد و ماشین به حرکت
درآمد و در همین حین گفت : امروز نمیروم بیمارستان. متعجب نگاهش کردم که
لبخند زد و گفت : چشات و واسه من اونطوری نکن و روجک. چه کیفی داشت شنیدن این کلمه
بعد از سالها از زبان او. لبخندش را پاسخ دادم و ادامه داد : مرخصیتور د کردم. دیگر حرفی نزدم و خودم
را سپردم به او بی که ایمان داشتم به کارهایش و برایم مهم نبود به کجا میرویم. بعد از گذشت
حدود نیم ساعت که در سکوت مطلق بودیم کنار رستورانی ایستاد و گفت : بیابیم اول یه صبحونه
ی توپ بزیم تا بعد. تا بعد؟ مگر بعدی هم وجود دارد؟ سرم را تکان دادم با کلافگی و مهیار باز شده
بود همان مهیار پیچیده ی قبل. پیاده شدم و همگام با او وارد رستوران شدم. دستش را پشتم
قرار داد و مرا به جلو هدایت کرد. چه حسه زیبایی داشت تکیه گاه داشتن ان هم برای من. شاید برای
او، ان دستی که در پشتم قرار داده بود هیچ مفهوم خاصی نداشت ولی برای من دنیایی از حسهای
زیبا بود که به یکباره به قلبم سرازیر شد و ان را گرم کرد. وقتی پشت میز جاگیر شدیم منورا گرفت و به

گارسونی که به مارسیده بودهرچه درذهنش بودسفارش دادومن بادهان بازبه مردجنتلمن روبروم نگرستم که حتی نظرم رانپرسیدواخربرای چی اینهمه غذا؟ مگرجزمادونفرکس دیگری هم بود : ببنددهنتو. باصدایش به خودآمده و بسرعت دهانم رابستم و درعرض چنددقیقه تمام سفارشات روی میزحاضربود. اشتهایم تحریک شد و بسرعت لقمه ای نان و پنیر در دهانم قرار دادم که معده ام واکنش نشان دادومن بسرعت نورخودم رابه دستشویی رساندم و خدارا صد هزار مرتبه شکر که نزدیک بود. درغیراینصورت تمام مشتریان رافراری میدادم و چیزی جز زرداب بالانیاوردم. بابی حالی از دستشویی خارج شدم که بانگاه برزخی مهیار و نگرانی که درنی نی چشمانش بود مواجه شدم. بازویم را گرفت و کمک کرد دوباره سر جایم بنشینم و خودش هم صندلیش را کنارم تنظیم کرد و باحرص درحالی که لقمه ای عسل درست می کرد گفت : وقتی مثل بچه ادم غذا نمیخوری همین میشه دیگه. نه ناهار خوردی نه شام، صبحم بدون صبحانه زدی بیرون، قرصم که مشت مشت میندازی بالا، اخه من چیکار کنم با تو؟ لقمه رانزدیک دهانم کردومن دستم راروی دستش گذاشتم و طوفان چشمانش آرام گرفت وان رادردهانم گذاشت. تا آخر صبحانه برایم لقمه گرفت و گمان نمیکنم خودش چیززیادی خورده باشد و من لذت بردم از این توجه که من تشنه ی محبتم. بالاخره صدایم درآمد : بسه مهیار، سیرشدم بخدا. دیگه جاندارم.

کمی جابجاشد و گفت : خیلی خوب. بریم که داره دیرمون میشه. _ کجا دیرمون شد؟ مگه مرخصی نگرفتی؟ نگاه مهربونش رابه من دوخت و گفت : مطب سعید. اه از نهادم برخواست و این سعید دست بردار نبود. تازه نیروی کمکی سرسختی هم برای خودش جذب کرده بود. گرفته برخواستم و زودتر از او از رستوران خارج شدم و دیگر توانی برایم نمانده بود به ادامه ی ماجرا ان هم درمقابل مهیار که از جزییات بی خبر بود و چرا سعید نمیفهمید که با اینکارش مراد درمقابل او کوچک میکند؟ دستی روی شانم نشست که ندیده از گرمای دستش میشناختمش. بدون نگاه به او بطرف ماشین رفتم و بق کرده نشستم. تمام صبحانه ای که خورده بودم کوفتم شده بود. به محض دیدن سعید بدون اینکه سلام کنم توپیدم : نمیخواهی راحتم بزاری دکتر؟ ادم میزاری برای من؟ داری عصبانیم میکنی سعید. بخدا این دفعه میرم دیگه نیام. مقابل من و مهیار روی مبل نشست و آرام گفت : میدونی که بخاطر خودته یلدا، مگه نمیخواهی خوب شی ها؟ دستم راروی پایم کوبیدم

وگفتم : نه سعید، نه اینجوری، اصلامن دیوونه، خوب ولم کن بزار به درد خودم بمیرم، اخیه مگه دیوونگی هم راه درمانی داره؟ کلافگی مهیار را از حرکاتش حس میکردم و امانگاهم را از سعید نگر فتم : برای آخرین بار این ماجراتو همین اتاق تموم میشه یلدا، بهت قول میدم. دیگه ازت نخوام. دستی به صورتتم کشیدم و مصرانه نگاه به مرد کنار دستم نکردم. چند هفتی ای میشد که نارام بودم. قلبم ساز مخالف میزد و من میفهمیدم دردش را. بخاطر اطمینان به متخصص مراجعه کردم و باتشخیص و خیم بودن اوضاع قلبم بامشتی قرص به خانه باز گشتم. گوشه ای مینشستم و در سکوت به تابلوی گل خشک و پروانه که هدیه ی مهیار بود زل میزدم. دیگرمثل قبل به خودنمیرسیدم یا غذا آماده نمیکردم. تیک ساعت دوازده نیم شب را اعلام کرد و من رابطور مسخره ای بیاد سیندر لاند اداخت و نمیدانم چرا شاهزاده ام قصد آمدن نداشت. پوز خندی به افکار درهمم زدم و صدای ترمز اتومبیل مرا بهذ سمت پنجره کشاند. امید بود امانه باماشین خودش. یک زن راننده بود. دران تاریکی نمیتوانستم دقیق چهره اش را ببینم اما انگار او همان زن ساکت در اتاق بغلی شرکت بود. لبخندی زدم و پرده را انداختم و این همان صاحب ان عطرشیرین مزاحم بود؟ حالا فهمیدم! آخر هیچ مشتری که همه روزه در شرکت نیست. نفسی با خیال راحت کشیدم و بدیهی ست که او هر روز با کارمند شرکتش مراده داشته باشد و امارساندنش این موقع شب بان وضع اشفته؟! ان تارهای موی طلایی که همیشه روی پیراهنش هست؟! خوب لا بد زن بی قیدیست، آرام باش یلدای دیوانه، آرام باش قلب بی قرارم. او مرد توست و عاشقت. بسرعت در را برایش گشودم و با خنده گفتم : سلام عزیزم، خوش اومدی. در را پشت سرش بستم و چه بوی گسی میداد دهانش. و دران عطرشیرین زنانه گم شد بوی گس دهانش. کتش رابه رخت او یز او یختم و دستش را گرفتم : دلم برات تنگ شده بود امید، باور میکنی از دیشب تا حالا انگار دنیا بی گذشته. ناگهان هلم داد و سرم به لبه ی تیز و تیرین برخورد و گرمی خون را بر پیشانیم حس کردم و باز هم لبخند زدم و به مردم او یزان شدم : امید بشین لباس تو در بیارم. چقدر خسته شدی، در عالم مستی از کارهایم متعجب بود و چه جای تعجبی برای زنی بی پناه چون من که تنها پناهش امیدش بود که از زور کار نمیتوانستند دو کلام حرف بزنند با هم؟ دکمه های پیراهنش را یک یک باز کردم و گفتم : امید من عاشق شباییم که تا صبح تو اغوشت به خواب میرم. میدونی زهرامیگه مردی که بهت دست نمیزنه دوست نداره. خنده ای کردم و ادامه دادم : ولی اون نمیدونه که تو عاشقمی و کارات وقتی برات نداشتن. دستم را مقابلش گرفتم و گفتم : فک میکنم یه خورده به من حسادت

میکنه، البته خوب طبیعیه، کی همچین شوهر جذاب و جنتلمنی مثل من داره. دستاتم رامحکم گرفت و روی تخت پرتم کرد و من شوک زده خیره ی کمر بندی شدم که آرام از بندرها میشد و او با چشمانه خمارش زل زده بود به من. در میان عاشقانه هایی که بعد از دو سال سهم من از شوهرم شده بود قهقهه زد، هق هق کردم و آرام گریستم و مطمئن شدم امید دوستم دارد و اصلا خمار نیست. وقتی از شدت خستگی به خواب رفت همانطور که اشک آرام از چشمانم میبارید به خطوط صورتش نگاه کردم و در دل خدارا شاکر بودم که او را بر سر راهم قرار داده و او اصلا مست نبود امشب و امید دوستم دارد. من مطمئنم چه شبهایی که بازل زدن به صورت معصومش خواب به چشمانم امد و اما امشب فرق داشت که عشق امید برایم امشب اثبات شد و البته من شکی نداشتم و آن توهمات زهر بود که کمی فکرم را درگیر کرده بود و خدارو شکر میکنم که حدسیاتش اشتباه بودند و امیدم امشب اصلا مست نبود. فردای آن روز مثل همیشه های زندگی مشترکم با امید تنها از خواب بیدار شدم و با یادآوری شب گذشته لبخندی به پهنای صورت زد و نگاهم به تقویم افتاد و امشب تولدش بود. لبخندم به قهقهه بدل شد و از جاجهیدم با نیرویی مضاعف و باز هراتماس گرفتم و قرار باز را گذاشتم. با دقت آماده شدم و با اتومبیلیم به راه افتادم و چه شبه شگفت انگیزی بود دیشب. همه چیز را برای زهرات تعریف کردم و نمیدانم چرا مثل من خوشحال نبود و انگاریک تاسف بزرگ در نگاهش بود و من اطمینان دادم به او که امیدم مست نبود. دستش را گرفتم و برایم مهم نبود باورش که مهم خودم بودم که مطمئن بودم به مرد زندگی. کل بازار را دور زدیم و من عطری خوشبو بایک کمر بند برای عشقم گرفتم و قهقهه هایم تمامی نداشت و مهم نبود نگاه متاسف رهگذران هر چند که دیوانه میخواندند و من گوش نمیسپاردم به واکنشهای زهر او و درک نمیکرد عمق شادیم را از شادی شب قبل. زهرارابه خانه رساندم و وقع نداشتم بر نگاه نگرانیش و نمیخواستم چیزی شادی امروزم را خراب کند. شام شاهانه ای ترتیب دادم که تمام بعد از ظهر و قتم را گرفت و پوشیدم بهترین لباسی که تا به امروز نپوشیده بودم را و در مقابل پنجره ی بزرگ سالن که روبه خیابان بود به انتظار نشستم با لبخندی بزرگ بر لب و مطمئن بودم امشب راز و دبه خانه می آید تا سوراخ پرایزم کند. ساعت که دوازده رانشان داد مشتاق تر چشمم به خیابان دوختم و الان بود که از راه برسد. بسرعت به اتاق رفتم و دوباره نگاهی به خودم در آینه انداختم و با خوشحالی بطرفم در رفتم و آن را گشودم و گردن کشیدم تا قامت خسته اش را در راه پله ببینم. نیم ساعتی منتظر شدم ولی خبری نشد. در را بستم و به اشپزخانه رفتم و به جعبه ی کادو پیچ شده

نگریستم و لبخند زدم. کلاروزهایم به لبخندهای احمقانه ام میگذشت و من چه ساده باور نمیکردم حماقتم را. ساعت که یک شد شوری عجیب دردم به پاشد و نکنند اتفاقی برای امیدم افتاده باشد؟ دستانم از اضطراب شروع به لرزیدن کردند و قلبم پرشتاب برد و دیوار میگوید. با قدمهایی لرزان خودم رابه تلفن رسانیدم و چندباشماره اش را گرفتم و چه وهم انگیز بود صدای زنی که اعلام میکرد مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد. همانجا کنار تلفن وارفتم و قلبم ساز ناسازگاری گذاشت و من به هرجان کندن بود خودم رابه اتاق رساندم و قرصم را خوردم تا پس نیفتم. نمیدانم چه زمانی روی سرامیکهای سرد به خواب رفتم و زمانی به خودادمم که افتاب بازیگوشانه چشمانم را برای بیداری نوازش کرد و باتنی دردناک برخواستم و به تخت نامرتب نگاه کردم و امیدآمده بود. به همه جای خانه سرک کشیدم برای یافتنش و اما نبود و تنها چیزی که نشانه آمدنش را داشت جعبه ای کادوییچ شده بود که درش باز بود و چه کیف پول چرم زیبایی دران قرار داشت. خنده ی بلندی کردم و بازش کردم و بوی همان عطر شیرین را میداد و عکسی دوفره از امید و همان زن موبور که موهایش بی قید روی شانه هایش رها بودند و دست امید روی کمرش. احسنت گفت به انتخابش در خریدن کادو و رفتم به اشپزخانه و کادوی خودم را در کنارش قرار دادم. و همانجا روی تخت نشستم و زل زدم به جعبه ها تا قدر که چشمانم خسته شدند و من باز و رانهارا بازنگه داشته بودم. شب شد و من هنوز هم همانجان نشسته بودم. با صدای دربه خودادمم و به ساعت نگاه کردم. نگاهم رابه در اتاق دوختم و امید را با جعبه ی بزرگی در دست دیدم که داخل اتاق شد و با دیدنم برقی از چشمانش عبور کرد و جعبه رابه طرفم گرفت. با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم و علاوه بر لال شدن قدرت حرکت نیز از من سلب شده بود. وقتی دید هیچ واکنشی نشان نمیدهم خندید و دستم را گرفت و بطرف بالا کشانید و گفت : پاشو عروسک. سریع بیوشش. جعبه ای راکه به طرفم گرفته بود با تردید گرفتم و به اتاقی دیگر رفتم و لباسی که دکلته بارنگی قرمز بود را پوشیدم و چقدر این مردنازنین بود و چه سورپرایز قشنگی. وارد سالن شدم و اشتیاق نگاهش به من جان دوباره ای بخشید : توفرشته ی منی، توتا ابدمال من میمونی. از این توجه بی سابقه اش غرق لذت بودم و در پوست خود نمیگنجیدم. بعد از دقایقی که محوم شده بود پاهایم خسته شد و گفتم : مرسی امید، میرم درش بیارم. _ حرف نزن. نمیخوام صدا تو بشنوم. با تعجب و ترس سر جایم میخکوب شدم : قول بده که هیچ وقت ترکم نمیکنی. لبخندی به پهنای صورت زدم به عاشقانه های زورکیش و قول دادم. و کاش سر قول و قرارش میماند و از هفته ی بعدش شبهارا شیفته

باید در بیمارستان میماندم و خوشحال بودم که زهرام در گروه من است و حوصله ام کمتر سر میرود. تنها ناراحتی من تنهایی امید بود و اینکه بدون من ممکن است حوصله اش سر برود و با این تفاسیر من حتی شبها هم دیگر نمی دیدمش و این عذابم میداد. در جواب تمام دلتنگیهایم زهرافقط به لبخندی بسنده می کرد و من حق میدادم به او که هنوز عاشق نشده بود و طعم دوست داشته شدن را نچشیده. بعد از خوابی راحت ناشی از بیدار ماندن شب قبل کش و قوسی به بدنم دادم و برخواستم و دست و صورتم را شستم. داشتم بطرف آشپزخانه میرفتم که صدای درمانعم شد. فکر کردم شاید خاله خدیجه است. چند روزی میشد که به دیدنش نرفته بودم و شرمنده در را گشودم و اما با کمال تعجب سعید را آنطرف به انتظار دیدم. بسرعت در را بستم و چادری بر سر گذاشته و مجدد آن را گشودم. لبخندی به اجبار زدم و او پیش قدم شد در سلام گفتن. زبانم را گاز گرفتم و جواب سلامش را دادم و گفتم که امید منزل

نیست. لبخند زد و گفت : تعارف نمی کنید؟ با کمی مکث و تردید از جلوی در کنار رفتم و او داخل شد و بعد از نگاهی موشکافانه به اطراف نشست. هم چنان بهت زده به او مینگریستم. اولین بار بود که اینچنین در چهره اش دقیق میشدم. چهره اش به سنش نمی خورد. جوان ترازانی بود که بشود دکتر خطابش کرد و ته ریشی که گذاشته بود بر جذابیت چهره اش می افزود. بعد از گذشت دقایقی به خود امدم و متوجه لبخندش شدم. لبم را به دندان گرفتم و بطرف آشپزخانه رفتم تا چای را آماده کنم : زحمت نکش یلدا خانم، بیابشین. خواهش میکنم. زحمتی نیست. نه جدی میگم. لطفاً بیابشین. خوب زندگی مشترک چطور؟ خوش میگذره؟ راه رفته را باز گشتم و در مقابلش

ایستادم : خوبه. امید چطور مردیه؟ یعنی چی؟ شما او مدین این چیزا رو بپرسین؟ خنده ی کوتاهی کرد و گفت : نمیدونم، شاید. راستش برام جالبه که بدونم امید چطوری داره زندگی میکنه. اخه اون اصلا مرد زندگی نیست. کمی جلو امدم و با اخم گفتم : چطور جرات میکنی در مقابل من اینطور پشت سر شوهرم حرف بزنی؟ برخواست و با چهره ای گرفته گفت : ازم ناراحت نشو، ولی واقعیتیه، اون فقط واسه خوش گذرونی باتوا، زیاد بهش دل نبند، به حرفاشم اعتماد نکن. لطفاً از اینجابرین، نمیخوام

حتی کلمه ای دیگه بشنوم. اما... بطرف در رفتم و ان را گشودم : لطفاً قاسعید، نزارین حرمتها بشکنه. هنگام رفتن مکث کرد و گفت : امیدوارم که پیش بینی من درست نباشه، اما گمان میکنم که به همه ی حرفام ایمان دارین، به شیشه ی مشروب کنار میز اشاره کرد و رفت. در را محکم بهم کوبیدم و همانجا نشستم. موهایم به اسارت دستانم در امد و به این اندیشیدم که چرا همه به

نحوی میخوانند نظرم را در مورد امید بد کنند؟ بیچاره امید زندگی چقدر بد خواه داشت! چادر را دوباره بر سر کشیدم و به خانه ی خاله رفتم. به محض نشستنش سرم را روی پایش گذاشتم و او موهایم را نوازش کرد و طبق معمول برایم از هدایتش گفت و او تنها کسی بود که بد امید را نمیگفت. روی پای دردناکش به خواب رفتم و معلوم بود بعد از آن فشار عصبی وان قرص اعصابی که به تازگی مصرف میکردم همیشه در خواب باشم. امید شب قبل برایم لباس خرید. او همه کاری برایم میکرد. سایه ی سرم بود و این مرد احمق چطور جرات میکرد در مورد مردم اینچنین صحبت کند که من اجازه ی کوچکترین توهینی را به کسی نمیدادم و چون شیرزنی از مرد زندگی دفاع میکردم در مقابل بی انصافیهای اطرافیان. با گذاشتن یادداشتی برای امید به بیمارستان رفتم و این شبکاریهای مداوم امیدم را دلتنگ میکرد حتما. زهر را دیدم و به سمتش رفتم که درد عجیبی در قفسه ی سینه ام احساس کردم. به دیوار تکیه داده و نفس عمیقی کشیدم، اما دردش بیشتر شد. کمرم خم شد و از درد به خود پیچیدم. سابقه ی همچین دردی را نداشتم. زهر ابا نگرانی بطرفم دوید و من فقط توانستم با درد لب بزنم : قلبم. در عالم خواب و بیداری بودم که صدای زهر او یک مرد را شنیدم که در مورد قلبم صحبت میکنند. او ضاعش بدتر شده بود گویا و من جواب نگاه نگران و خشمگین زهر را چه میدادم؟ لبخندی مسخره تحویلش دادم که خشمش دوچندان شد و با صدایی گرفته که سعی در کنترلش داشت گفت : داری چه غلطی میکنی با خودت احمق؟ ها؟ صد بار بهت گفتم از اون ادم جدا شو. میخوای خودتو به کشتن بدی، اره؟ اون حیوون ارزششونداره... بسرعت برخواستم که در درد تمام تنم پیچید و او با دستپاچگی دعوت به آرامشم کرد و وقتی دید در استانه ی خفگی هستم ماسک اکسیژن را برده انم گذاشت. چهره در هم کشیدم و دل چرکین شدم از دوستی که احترام هم سرم را نگه نمیداشت. ماسک را از دهانم گرفتم و با کلماتی بریده

گفتم : تو... حق... نداری... تو... دستش را جلو آورد و ماسک را سر جایش گذاشت

و گفت : باشه، ببخشید، تو اروم باش، اصلا من غلط کردم. نزدیک عید بود و بوی تازگی بهار کمی حس زندگی را به روح مرده ام هدیه کرد. عروسی مریم نزدیک بود. گرچه کمی از بچه ها دور افتاده بودیم، اما همچنان رابطه مان را حفظ کردیم. اقوام مریم همگی در جنوب بودند و آمدن همه شان به تهران سخت بود. مریم چند نامه به من و زهر او سولماز داد تا از جوانهای فامیل مون دعوت کنیم. من که حوصله ی همچین کاری را نداشتم در راه برگشت به خانه چون شرکت کامران سر راهم بود به انجا رفتم تا نامه ها را به او بسپارم و از مهسا بخواهم انها را پخش کند. نمیدانم چرا کامران جور خاصی

نگاهم میکرد و در بین صحبت‌هایش مدام میگفت که کم حرف شده ام و من چون حوصله ی این حرف‌ها را نداشتم وبسی بود هر چه از زهر اشنیده بودم، زود از آنجا خارج شدم و در راه زنگی به لیلادم و او را برای ناهار دعوت کردم و آن روز را دو تایی تا ساعت‌ها به مرور خاطرات گذرانیدیم و من ماجرای طلاق ارمین را به او گفتم. سری به تاسف تکان داد و گفت که چه زود شعله ی عشقشان خاموش شد و من باز هم در فکرهای همیشگیم فرو رفتم و خدارا شکر کردم که امیدم هیچ گاه از من خسته نشد. بالاخره شب عروسی مریم رسید و امیدگفت که تا دیروقت در شرکت میماند و من هم اصراری نکردم تا در معذورات قرارش ندهم. همه ی بچه های دانشگاه و بعضی از جوانهای فامیل بودند و من خوشحال شدم که بعد از مدت‌ها میتوانم ببینمشان. محمدم بود و من خیالم راحت بود که این دفعه با وجود نامزدش کاری به من نداره. مریم و رضاد و شادوش یکدیگر و وارد شدند و چه زیبا شده بود رفیقم. در آن هیاهو نفهمیدم که محمد چه زمانی در کنارم ایستاد و گفت : سلام دختر عمو، چه خبر؟_ سرم را تکان دادم و مردم دوست نداشت با غریبه ها صحبت کنم : ولم کن محمد، حوصله تو ندارم. عضلات صورتش منقبض شد و با غضب گفت : خیلی بی ادبی یلدا، فکر کردم شوهرت ادمت کرده._ توهم خیلی بی ملاحظه ای، این چه طرز حرف زدنه؟ خندید و گفت : همونطور که میل داشتی باهات حرف زد. وای که اگه زنه من بودی، میدونستم چطوری ادبت کنم.

از حرفش چندشم شد و با عصبانیت گفتم : دهنتو ببند بدبخت، من یه تارموی امیدوبه صدتای تو نمیدم. قهقهه ای سرد داد و گفت : یعنی اینقدر به شوهرت اطمینان داری؟ همش یه بازیه یلدا، بازی. صدایش در گوشم اکو شد و مرا یاد حرف امیدانداخت که گفت بازیست. رعشه ای بر اندامم افتاد و با صدایی لرزان گفتم : چه بازی محمد؟ منظورت چیه؟ بطرف الاچیق رفت و مننه دیوانه را هم بدنبال خود کشاند : خودت خواستی پس خوب گوش کن. روی صندلی نشست و من در مقابلش ایستادم : یکی بود یکی نبود. وقتی اون روز توی پارک، تو و مهیار تحقیق کردین، تصمیم گرفتم که حالتونو بگیرم. میخواستم نابودت کنم. توهمش ادای قدیسه هارو در میاوردی و به پسر محل نیز داشتی. خواستم اون غرور لعنتی تو بشکنم. از دواج تو و امید نقشه ی من بود. امید صمیمی ترین دوستمه، و تو تمام مهمونیهای از نظر تو عیاشی هم قدمم. فقط خواست به من که رفیق چندین سالش بودم لطفی کنه. زانو زدنش در مقابل تو، و همه ی حرکاتش نقشه ی از قبل طرح ریزی شده ی من بود. اون هیچوقت عاشق تو نبود. توهم بر اش مثل دختری دیگه بودی. الانم مدتی که قصد داره ازت جدا بشه، خسته شده از داشتنه ادم بی ارزشی مثل تو که هیچ حرفی از دهنش در نمیاد. پوز خندی

زدوادامه داد : توکه پیش من خوب بلبل زبونی میکنی. خلاصه که میناحسابی قاپشودزدیده وشب وروزشوبااون میگذرونه. فقط منتظر حرف منه که نسختوبپیچه. اگه به حرفام شک داری همین حالا پاشوبروخونت، میبینی که حق بامنه. لبخندی به توهومات فانتری پسرعمویم زدم وبدون توجه به صداهای اطرافم که بعضی نامم رامیخواندند، ماشین راروشن کردم وبه خانه رفتم. نه برای اثبات حرفهای محمدکه من به مردم اطمینان داشتم. برای اینکه دلم برای امیدم که اینطورمظلومانه متهمش میکردند تنگ بود. حرفهای اخرمحمددرذهنم خط کشید : میخواستم باهات ازدواج کنم ودست ازکارام بکشم. این هدیه ی من به توست، هدیه ی قلب شکستم، قبولش کن. ماشین رابابی دقتی پارک کردم وبسرعت به واحدم رفتم وچقدردلم تنگ امیدم بودومن اصلا به مردم شک نداشتم. حتی وقتی زنه دیگری را، همان مینا، صاحب ان عطرشیرین، درتختم دیدم لبخندزدم وبه امیدگفتم : عاشقتم عزیزم. حاج وواج به من نگریستندولبخندم عمق گرفت وانهاراتنها گذاشتم تادرموردکارهای شرکت صحبتهایشان رابکنندومحمداحمقی بیش نبودکه به همچین فرشته ای تهمت میزدوقلبم رامی ازرده. قرصهایم راخوردم ودراتاق ماهیان مرده به خواب رفتم ولبخندم بایاداوری صحنه های دقیقی پیش عمیقترشد. (دستم رامیان سرم گرفتم وخودم رابه جلووعقب تکان میدادمومدام کلمه ی بازی راتکرارمیکردم. فشارزیادی رادرمغزم احساس میکردم وهرچه بادستم محکمترمیگرفتم سرم رافایده ای نداشت. تنم بطورمحسوسی میلرزیدوانهاگفتندبازی؟ مهیارمچ دستم راجسبیدوبه زحمت انهاراپایین اوردموجبورم کردبه چشمانه بارانیش نگاه کنم. دندانهایم رابههم فشردم ونفس درسینه ام حبس شد. دستهایم راروی گوشهایم گذاشت ودستانم راروی دستانش واین مردبرای من اینچنین میگریست؟ تلخندی زدم ونفس بریده گفتم : اونا، منو...

بازی.... دستانش راجنگ زدم ونفس گرفتم : دوستم نداشت... مه... سرش راتکان دادوبابغض درگلویش گفت : باشه یلدا، اروم باش. قرصی رازسعیدگرفت وبادستانی لرزانترازمن مقابل دهانم گرفت وقفل دندانهایم رابافشاری بازکردوان رابالیوانی اب بخوردم داد : مینابود. همونی که عطرشیرینش همیشه روی پیراهن امیدبودومیگم... اونا فکرمیکردن من دیوونم... اره مهیار؟ من دیوونه ام؟ سبیک گلویش بالاوپایین رفت وسعیدمیان ان هیاهوگفت : اروم بگیردختر، این دهمین باره که تعریف میکنی وهمین حالت، وادارم نکن دستوربستری شدنت روبدم. باگنگی نگاهش کردم وسرم رابه اطراف تکان دادم تاافکارمزاحم از مغزم خارج شوندوتوانایی تحلیل حرفهای اوراداشته

باشم و افسوس که همه ی مغزم خاموشی نداشت. باردیگر سرم راتکان دادم وانگار مغزم جابجامیشد با هر بار تکان دادنش. اغوش لرزانش باردیگر نجاتم داد از سیلابی که قصد غرق کردنم را داشت و کنار گوشم انقدر نجوا کرد که به خواب رفتم. وقتی چشم گشودم خودم را در مکانی نا آشنا یافتم. با گنگی سربه اطراف چرخاندم و مهیار را بانیشی تابنا گوش باز شده بالای سرم یافتم. چهره درهم کشیدم از پوزیشنه مسخره اش و سعی کردم بر خیزم. به کمک شتافت و روی تخت نشاندم. لبخندش خط میکشید بر اعصاب نداشتته ام و توپیدم تا جمع کننده هانش را : چته دوساعته با اون دندونات زل زدی به من تو؟ لبخندش عمیق تر شد و سرش را کمی جلو آورد که متعجب خودم را عقب کشیدم و دهانم باز شد که پیش دستی کرد : چه خوابی میدیدی جفجغه که مدام اسم منو میبردی؟ ابروهایم بالاتر از این نمیرفت و لبم بود که به اسارت دندانهایم رفته بود و این مرد چه فکری میکرد در مورد من؟ خاک بر سرت یلدا، خواب دیدنت هم به ادمیزاد نرفته است. نیشش که دوباره شل شد، کنترل اعصاب نداشتته ام را از دست دادم و بالشت را با سرعت بطرفش، پرت کردم که قهقه اش به هوارفت و در میان خنده هایش، بریده بریده گفت : هنوزم خروس ... لاری هستی. تیغی در قلبم فرو رفت و چقدر فاصله داشت ان یلدا با من. خنده اش به لبخند مهربانی تبدیل شد و آرام گفت : تو برای من هیچوقت عوض نمیشی. سرم راتکان دادم و با کمی ضعف که در بدنم مانده بود از تخت پایین امدم و من تحمل بازیه دیگری را نداشتیم که اونامزد داشت و باز هم من یک زاپاس بودم. قلبم تیر کشید و من بی اهمیت به نجوای درونم از اتاق استراحت مطب سعید خارج شدم و با اخمی عمیق سراغش رفتم و زهراراد را کنارش یافتم. وقتی مرادید برخواست و با چند گام بلند خودش را به من رسانید و سخت در اغوشم گرفت و این دختر از کی اینچنین احساساتی شده بود؟ در گوشم نجوا کرد : حالت خوبه یلدا؟ از خودم جدا میش کردم و روبه سعید گفتم : اگه این نامزد محترمت بزاره بهترم میشم. لبخند متین سعید روی اعصابم بود و جمله اش آتش درونم را شعله ور کرد : بشین تا به ادامه ی کارمون برسیم. با حرص بطرفش رفتم و با صدایی کنترل شده گفتم : ادم بسیج کردی که به چی برسی سعید؟ منظور از این مسخره بازیا چیه؟ دست به سینه جوابم را داد : منظورم بقیه ی داستانه که هیچوقت تعریف نکردی و همون داره روحتو میخوره. رنگم پرید و خودم حسش کردم باعجز به زهرانگه کردم که این خارج از توانم بود. نزدیک شد و دستانم را گرفت و گفت : بهتره امروز برای همیشه این قضیه تموم شه یلدا، خواهش میکنم. پس زهرام با او موافق بود و با توجه به اینکه انها سه نفر بودند و من تنها، چاره ی

دیگری نداشتیم.نگاهی گذرابه چهره هر کدامشان که بانگرانی از جنس خودشان خیره من بودند کردم و دستانم را در هم تابیدم.

(عیدهم از راه رسید، دختران و پسر خاله خدیجه آمده بودند. صدای خنده شان مرا به گذشته برد. چقدر خوشحال بودیم وبی خیال. همیشه اولین نفری بودم که به خانه ی خاله اکرم میرفتم و از شون عیدی میگرفتم. مهیار هم بزور کمک چند اسکناس به من میداد. خدایا چقدر دلم برای آن لحظات زیباتنگ است. چقدر دلم هوای خانواده ام را کرده. صدای مادر از آنطرف خط بغضی سنگین را بر سر راه گلویم گذاشت. مدام اب دهانم را قورت میدادم تانشکند : دخترم ماهان میخواد باهات صحبت کنه. بعد از صحبت با ماهان و لاله تمای راقطع کردم و قطره اشکی که گوشه ی چشمم جاخوش کرده بود را زدودم. امید وقت نمیگردد برای سال تحویل بیاید و این چه کار پر درد سری بود که حتی اکنون هم ولش نمیگردد. خاله خدیجه امدواز من خواست که سال تحویل را در کنارشان باشم و او خوب میدانست امیدمشغول کار در شرکت است حتی لحظه ی تحویل

سال! همیشه دختر بزرگترش پسری چهار ساله داشت که پارسا مینامیدش. خیلی شیرین زبان بود، بابا بازیگوشیهایش همه را مشغول کرده بود. همه جورى برخورد میکردند که من احساس راحتی کنم و چه خانواده ی گرمی. مسعود پسر خاله خدیجه کاملاً شبیه پدرش بود، با تفاوت حذف سبیلهای هدایت خان. من و پرستو همسر مسعود چون رشته ی مشترکی داشتیم بهتر توانستیم باهم ارتباط برقرار کنیم. انقدر گرم گفتگو با آنها شدم که زمان از دستم در رفت. در لحظه ی سال تحویل از خدا سلامتی همه ی عزیزانم را خواستم و همینطور موفقیت امید که با اینهمه مشغله باز هم از یادم غافل نمیشود. مادرم که کاش همانند خاله در خانه اش تنها میماند و من اکنون به دیدارش میرفتم و در ابر برای لاله تافر زندهش را بسلامتی بدنیا بیاورد. جنینی که اکنون دو ماهش بود. با برنامه ریزی کامران قرار شد که به کوه برویم و من خوشحال بودم از دیدنشان که حتی در عید نشد که بینمشان. آماده شدم و خواستم از خانه خارج شوم که صدای تلفن متوقفم کرد. گوشی را برداشتم و صدای نازنینش به گوشم رسید. اشک و لبخند تضاد جالبی بودند و من دلتنگ یک لحظه دیدنش بودم که کیلومترها دور بود از من. ولی نمیدانم که در یک آن چه بر سر دلم آمد که سنگ شد و زخم زد : حال من برات مهمه؟ صدای متعجبش لبهایم را برهم فشرد که من اهل کینه نبودم : معلومه که مهمه، اگر نه با این همه مشغله فرصت سر خاروندنم ندارم، چه برسه به زنگ زدن. نیشخندی زدم و گفتم : خوب اولین منت، باز چی؟ صدای حرصیش خش انداخت بر اعصابم و من قطعاً سنگ دل

بودم : یعنی چی؟ زنگ زدم حالتو پیرسم. چه منتهی؟ کلافه گفتم : ممنون، خوبم، اگه کاری نداری قراره بابچه ها بریم کوه، داره دیرم میشه. قطرات اشک رایکی پس از دیگری پس میزدم وبه زحمت بغضم راپنهان می کردم. چقدر سخت بود سنگ بودن! صدای دادش از جا پراندم : قطع نکن. ببین دختر جون من این سردنیادستم بنده، کافیه وقت گیر بیارم. اومدم اونجا به حسابت میرسم. مردم از ارشده بودم گویا و چقدر نیش میزدم امروز من به عزیزم : ا. پس توهم تلافی کردن بلدی، خوب ببینم چطور میخوای انجامش بدی؟ دوباره داد زد دومی با ناخنم کف دستم رافشردم که اگر سخته نکند خیلیست. نامم راکه صدازد، صدای من هم اوج گرفت : میخوای همون کاری که محمد کردوبکنی؟ امامن دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. چند ثانیه ای سکوت شد و نفسهای عمیقش و چه سعی می کرد تا آرام باشد : یلدا خواهش میکنم. نمیدونم ناراحتیت برای چیه که ای کاش اونجا بودم. کامران میگفت عوض شدی. نگرانت بود. زنگ زد از من کمک خواست. چته یلدا؟ چی شده که حتی کامران بی خیال را اینچنین درگیر کرده؟ باهام حرف بزن یلدا. نزار فاصله ها، فاصله بندازه. و امان از فاصله های، فاصله انداز. برخواستم و همانطور که اشکهایم راپاک می کردم و تمام سعیم راکه اونفهمدم حالم را گفتم : اگه یه روزی بخوام با کسی حرف بزنم. تو آخرین نفری. خدا حافظ. اعصابم بهم ریخته بود از طرز بر خوردم با مسافر راهزدورم که این دل داشت میترکید برای دیدارش و همین دل چه می کرد با قلب مهربانش و عجب زبان تیزی داشت من. سریع خانه را ترک کردم تا افکارم خرابم خرابتر از این نکند حالم را و من نمیفهمیدم چه حال است این حال که خراب کرد احوال عزیزم را و در عین دلتنگی سنگ شد و سنگ زد. کامران با خنده گفت : میزاشتی ناهار میومدی تنبل خان. یاد حرفهای مهیار افتادم و چه چیزی باعث شده کامران نگرانم شود؟ من که خوبم. چهره درهم کشیدم از خبر چینیش و دستم را در هواتکان دادم : کامران سربه سرم نزار که اصلا حوصله ندارم. _اوه، خانومو، دیرم اومده، طلبکارم هست. زهرانگران بطرفم امدوگفت : حالت خوبه یلدا؟ انگار رنگت پریده، قرصا تو خوردی؟ بی حوصله گفتم : اره چیزیم نیست، دیشب خوب نخوابیدم. کمی از مسیر رارفته بودیم که لیلکانارم قرار گرفت و در گوشم بچ زد : بالاخره این پسر خالتو اسیر خودم کردم. متعجب نگاهش کردم و او ادامه داد : صبر عزیزم، صبر، نموندی اون شب. نیم خندی زدم و گفتم : پس که اینطور؟ چی شد؟ قیافه ای مسخره به خود گرفت و گفت : نخواستم اشتباه دفعه ی پیش وبکنم. رفتم جلو، اولش دست و پام میلرزید، ولی به خودم تشر زدم و جرات کردم و همه چیز و بهش گفتم. اونم گفت که

نمیخواستند که دفعه ی قبل رابکنه وشتاب زده تصمیم بگیره.نگاهی به ارمین که آرام سرش رادرجوای حرفهای کامران تکان می انداخت کردم ولبخندی آرام بر لبم نشست : باریکلادخترم.بالاخره موفق شدی.لیلاعاجزانه گفت : یلدا,جان من بیایه

خواهری بکن وازم پیشش تعریف کن.به خداثواب داره.چهره درهم کشیدم وگفتم : اه,چندش.خیلی خوب بابا.درحالی که حلقه ای ازاشک دیدگانم راتارکرده بودبه دوردستهاچشم دوختم وگفتم : توآگه باکسی مثل امیدمن آشنا میشدی چیکارمیکردی پس؟هیچ کس مثل اون خوب ومهربون نیست.ضربه ای به پهلویم زدوگفت : خیلی خوب ,جمع کن خودتو,حالم بهم خورد .بعدازناهاروقتی ارمین راتنهاگیراوردم جلورفتم ودرموردلیلاباهش صحبت کردم.پسره بیچاره ازدست نیوشاه خیلی عذاب کشیده بود باون توقعات فضابیش.سعی کردم لیلاراانطورکه هست به اوبشناسانم.ازشنیدن اینکه لیلاسالهاست که عاشق اوست شوک زده به اوخیره شد.دراین میان بادیدن زهراکه به دستشویی رفت وگفت که وقت سیکل ماهیانه اش است جرقه ای درذهنم زده شد.خوشی ان روزبادیدن سعیدجلوی مجتمع خراب شد.خواستم بی توجه به اواتومبیل رابه پارکینگ هدایت کنم ,که دریک حرکت ناگهانی درجلورابازکردوسوارشد.متعجب نگاهش کردم وگفتم : چیکارمیکنی اقاسعید؟دارین ازحدمیگذرونین... خواهش میکنم یلدا,برو... کجابرم؟پیاده شو,والامجبورمیشم پلیس وخبرکنم.نیشخندی زدوگفت : میخوای راجع به زندگیت باپلیس صحبت کنم؟کلافه پایم راروی پدال گازفشردم وباعصبانیت گفتم : نمیدونم چراهمه راجع به زندگی من اینقدرکنجکاون.ببینم من باادمای دیگه فرقی دارم؟شانه هایش رابالانداخت وگفت : لابرداری.لبهائیم رابههم فشردم تاخرف نامربوطی نزنم.جای خلوتی بیرون شهرترمزکردم وپیاده شدم.همانطورعصبانی نگاهش,میکردم که اوهم پیاده شدو کمی دورترپشت به من ایستاد : دیگه نمیتونم باراین گناهوبه دوش بکشم... خوب... بگو... متاسفم یلدا,من بایدزودتربه وظیفه ام عمل میکردم .بایددرمقابل سهل انگاری همه می ایستادم .نبایدبه حرفهای پدرسعیدکه گفت "همه چیزبایدمخفی بمونه" گوش میدادم.میدونستم که امیدمردایده الی نیست.دستی به موهایش کشیدوبطرفم چرخیدوادامه داد : ازهمون اول که دیدمت فهمیدم معصومی,فهمیدم که امیدهرچی سرت بیاره سکوت میکنی ودیدم چطورازاون دخترباشاش وخنده روبه موجودی افسرده ومنزوی تبدیل شدی... بگوسعید,حالم خوب نیست.دوباره نگاهش رادزدیدومن نمیدانستم چه حرفیست که

اورا خجالت زده میکند : امید عاشق بود. یه جوون پر شور و دل داده. یه عشق اشتباه. فیروزه. دوست دخترم بود. کم کم فهمیدم اعتمادم به امید غلطه، یه روز هر دو تاشون بهم پشت کردن و رفتند به راه خودشون. دختر زیبایی بود تو فامیل و اشنا بون زد. باهم ازدواج کردن. مراسمشون بی نهایت باشکوه بود. عشقشوا ز دلم بیرون کردم و تو عروسیشون شرکت کردم. تو چشمشون نگاه کردم و برایشون ارزوی سعادت کردم. من کنار او مدم و چه میشد کرد وقتی دو نفر اینچنین همدیگر رو دوست دارند. روی زمین نشستیم. پاهای لرزانم تحمل جسم رنجورم رانداشت. میدانستم اینها همه پرداخته ی ذهن بیمار سعید است که او از امید خوشش نمی آمد و حوسودی بدبخت بیش نبود. دوست داشتم داستانش را تا آخر گوش کنم و در آخر بخندم به او یی که فکر میکرد اعتماد من به مردم با این اراجیف از بین میرود : بعد از مدتی با خبر شدیم که فیروزه امیدو ترک کرد. هوای خارج به سرش افتاده بود. با مادرش از ایران رفت. امید دیوانه شد. بازبان چربش قانعش کرده بود که به محض انجام دادن کارهایش برایش دعوتنامه میفرستد اما اینکار رو نکرد. پول و طلاهایی که تو خونه ی امید جمع کرده بود و گرفت و با خودش برد. امید به هر دری زد نتوانست بازگرداندش، سرانجام غیابی از هم جدا شدند. بعد از اون ماجرا امید تغییر کرد. از همه ی دخترهای زیبا بیزار شد. بعد از مدتی روونه اسایشگاه شد. بقیه اش هم که معلومه. خانوادش خواستن همه چیز و پنهون کنن، بخاطر همین که زیاد با اقوام و بروت نمیکنن... داستان تمام شده بود و من هر چه زور زدم خنده ام نیامد و با سستی برخواستیم و سعید را با تمام نگرانیهایش همانجا گذاشتیم که حق انسان نمک شناسی چون او همین بود. کسی که یک عمر نون و نمک فامیل رو بخورد و از پشت خنجر بزند. من و امید عاشق هم بودیم و این توهمات نمیتوانست عشق مقدسمان را نابود کند و من از چشمانم به او مطمئن تر بودم و این توهمات حسد و روزان نمیتوانست زندگیمان را به ورطه ی نابودی بکشاند. لبخندی احمقانه مثل تمام لبخندهایم روی صورتم نقش بست و من بدون توجه به صدا زدندهای منشی که در پرده ای از ابهام بود به اتاق پدرش و هر عزیزم رفتم که روزی در همین اتاق او را جای پدرم متصور شده بودم و واقعا بر ازنده اش بود پدرم بودن! چند نفری دور میز نشسته بودند که بابا ز شدن در سرها متعجب بطرفم چرخید و پدرم همه شان را محترمانه بیرون کرد و جلسه را به وقتی دیگر موکول نمود. نمیدانم چه در چهره ام دید که سرعت لیوانه ابی به دستهای لرزانم داد و کمک کرد روی مبل بنشینم. جرعه ای اب از لطف پدرم نوشیدم و لیوان را روی میز قرار دادم. مضطرب کنارم نشست و گفت : طوری شده دخترم؟ لبخندی بزرگ زدم و با آرامش گفتم : نه پدر جون طوری نیست. فقط خواستم

بینمتون و رفع دلتنگی کنم اخه من همیشه شمارو مثل پدرم میدونم. لبخندی زد و نفسش رابا ارامش بیرون داد، چرا؟ انگار ترس در چشمانش هم پر کشید و نمیدانم از چه وحشت داشت. تک خنده ای کردم و گفتم : پدر جون، من میدونم که شما هم منو مثل دخترتون دوست دارین و نمیخواین ناراحتیمو ببینین... اصلا حرفای ادمای حسودی که نمیتونن خوشبختیمو ببینن برام مهم نیست. مگه میشه اخه امید قبل از من زن داشته باشه... نمیدونم چرا با پایان جمله ام رنگ پدرم پرید و دستانش شروع به لرزش کردند. لبخندی پهن روی صورتم نشست که با اشک حلقه زده در چشمانم تناقض داشت : خوب دیگه پدر جون مزاحمتون نمیشم. خواستم دلتنگیمو با دیدنتون رفع کنم. بر خواستم و ادم مبهوت چسبیده به مبل راتنها گذاشتم و به مینای کنجکاو پشت در هم لبخندی تحویل دادم و رفتم به خانه تا امشبم رابهتر از شبهای دیگر برای همسر عزیزم آماده شوم. وقتی دست در دست مینا وارد شد و لبخند جلورفتم و در مقابل نگاه متعجبش دست مینا گرفتم و همینطور که بطرف اشپزخانه میبردم گفتم : بیاعزیزم، چه خوب که افتخار او مدنتو بهمون دادی. روی میز نشاندمش و دست امید میخ شده ی ورودی اشپزخانه را گرفتم و کنارش نشاندم و برایشان غذا کشیدم و خودم هم در مقابلشان نشستم و با اشتها شروع به خوردن کردم و مدام به شان تعارف میکردم که از خودشان پذیرایی کنند. آنها هم بعد از دقایقی زل زدن به یک ادم مجنون شروع به خوردن کردند و من خوشحال بودم که بالاخره بعد از سه سال غذایی که درست کردم راهی سطل زباله نمیشود. بعد از شستن ظرفها روی مبل نشستیم و به تابلوی هدایی مهیار زل زدم و در میان خنده های عاشقانه شان گم شدم و خدارا شکر کردم که مردم در کارش موفق است. شیفت صبح را تحویل گرفتم و برای اطمینان به شکم از مایش دادم و فردای ان روز جوابش شوکه ام کرد و من از خوشحالی در پوست خودم نمیگنجیدم که خانواده ی خوشبختمان با آمدن کودکم که جنینی چهار ماهه بود کامل میشود و چقدر درگیر بودم که حتی سیکل ماهیانه ام را فراموش کرده بودم. زهر از عصبانیت قرمز کرد و داد و فریادش کل بیمارستان را خبر کرده بود و من نمیدانم او دقیقاً جوش چه چیزی را میزد و نمیخواستیم حتی یک درصد احتمال دهیم که به خوشبختیم حسادت میکند. خاله خدیجه امدستی بر سرم کشید و قطره اشک گوشه ی چشمش راز دود و تبریک گفت. وقتی امید وارد خانه شد از مایش را جلویش گرفتم و خبر خوبم را دادم. عصبانیتش ترساندم و یک کلمه گفت : بندازش. کف زمین وارفتم و فکر کردم مگر او من و زندگیمان را دوست ندارد؟ ولی بسرعت به خودنهییب زدم و اندیشیدم که اوبه فکر خراب نشدن اندامم

و در دنکشیدنم است. تصمیم گرفتم که چند روز مانده به زایمان خودم رابه اونشان دهم و خاطر جمعش کنم که اذیت نمیشوم و زایمان یک امر طبیعیست. از آن پس شام راکه آماده میکردم به اتاقی که اکنون از ماهی ها خالی بود میرفتم و زود تر میخوابیدم. دکترم ابراز نگرانی میکرد از وضعیت بد جنین و من اما خوشحال بودم از ذره ذره شکل گرفتن ثمره ی عشقمان. روزها سپری میشد و من با ارشم صحبت میکردم و برایش قصه میگفتم. میگفتم که وقتی زن گرفت کمتر به سر کار برود و خودش را خسته کند تا زانش نگران نباشد. میگفتم اگر خسته است شام دستپخت خانمش را از دست ندهد تا او مدام نگران سلامتی نباشد. دست به کمر خانه راجارو میزدم که امید زود تر از روزهای دیگر به خانه آمد و تیرنگاهش شکم را نشانه گرفت. ابروهایش با تعجب بالا پرید و کم کم به اخم نشست. با شتاب خودش رابه من رسانید و از موهای بلندم گرفت. در دامانم را بریده بود و صدای وحشتناکش در سرم پیچید : داری چه غلطی میکنی زنیکه ی بد بخته بی پدر و مادر؟ اشاره ای به شکم کرد و ادامه داد : این چیه؟ دستم روی قلبم نشست و سعی کردم نفسم را تنظیم کنم : عزیزم باور کن من اذیت نمیشم. زایمان یه امر طبیعیه. خیلی سریع هم به وزن سابقم برمیگردم. تند تند حرف زدندم نفسم را بند آورد و بوی الکل محکم پرتم کرد کف زمین و کل تنم شد درد : احمق دیوونه مگه نگفتم بندازش؟ با کمک دسته ی مبل نیم خیز شدم و چهره ام از درد در هم رفت : امید میدونم دوستم داری و بخاطر خودم میگی، اما باور کن چیزیم نمیشه. با او مدن بچه از علاقه ام بهت کم نمیشه. حمله کرد به سمتم و در حالی که به دادکتک گرفته بودم داد زد : دیوونه، دیوونه، داری منم خل میکنی، ای خدا این چه دیوونه ای بود گذاشتی تو دامنم، میدونم باهات چیکار کنم روانی، دیگه باید با محمد در موردت صحبت کنم. وقتی خسته و نفس نفس زنان روی مبل نشست، لبخندی بی جان کنج لبم نشست و با جانی که دیگر در بدن نداشتم، بزور گفتم : عزی... عزی... میدونم... که... دوستم... باز به سمتم حمله کرد و من را لبخند به خوابی شیرین رفتم. (در میان فریادهای درد آورم زهرای گریان در اغوش سعید برایم مهم نبود و همچین مردی که از پشت سفت در اغوشم گرفته بود تا به خود اسیب نزدم و در گوشم مدام اسمم را با صدای لرزانش هجی میکرد و چقدر درد داشت دردم و من ارشم را میخواستم و چراسهمش از این دنیانشد ماندن در کنار مادری کس و کارش یاشاید او هم مراد یوانه میپنداشت. وقتی به هوش امدم باز هم در آن اتاق بودم، با سردردی عجیب، به سختی برخواستم و از اتاق خارج شدم و بی توجه به سه تا علامت سوال روی مبل با تکیه به دیوار راه خروج رادر پیش گرفتم. تو پاگرد یک لحظه

چشم سیاهی رفت و روبه سقوط بودم که دستی مانع شد. همان که گفته بودم تکیه گاه و مرهم دردهایم بود و چقدر بی انصافی کردم در حقش. نگاه بارانیمان که در هم گره خورد نیایی از در دبه قلبم هجوم آورد.

زمان ایستاد و ماتوقف شدیم و خدا یا این چه آزمایشیست؟ چرا هر بار که از هم میپاشم همچو آویی هستت تا یاریم کند و من همیشه اورا مقصر میدانم؟ کمکم کرد تا در اتومبیلش جای بگیرم. چشم بستم تا شاید از حجم دردهای هجوم آورده به پیکره ی قلبم بکاهم. حرکت که کرد چشمانم باز شدند بر ترافیک ادمهایی که نمیدانم بدنبال چه چیزی اینچنین از هم سبقت میگیرند و تنه میزنند و بی تفاوت رد میشوند. ای کاش مهر و محبت در قلبهاشان بیدار شود و قدر بدانند در کنار هم بودن را و افسوس نخورند روزی به از دست رفته های امروزشان : اون دو تا مجنون مثل اینکه عروسیشون نزدیکه. نگاهه دلگیرم که بهش افتاد دستش را از دنده جدا کرد و بر لبش کشید. دست چپش را انقدر بر فرمان فشار داد که رگهایش به سفیدی میزد. دقیقه ای سکوت و دوباره خودش آغاز گشت : کاش زهرامیومد پیشت امشب. آرام گفتم : لازم نیست. تند گفتم : ولی من نگرانتم. نگاه کردم به مرد دلواپس بغل دستم و او همیشه نگرانم بود و چه خوب حس کرده بود زیر و رو شدن دنیایم را : نباش... نگرانی تو نمیخوام. زل زد به چشمانم ورنجیده نگاه برگرفت و من باز هم تلخ شدم برای عزیزترین شخص زندگیم : نگران بودنت و دردی ازم دوانمیکنه که من سالهاست تنها، بدون هیچ چشم انتظاری از پس خودم برآمدم. چشم انتظاری کشیدم و اب شدم. اری، مهیار عزیز، عمری رابه چشم انتظاریت سپری کردم و تو دقیقانگران چیستی الان؟ دم در که پیادم کرد دستم به دستگیره نرسیده گفتم : توزه منی یلدا، لطفا اینوبفهم. دندانهایم را از حرص روی هم فشردم و گفتم : توهم نامزد داری آقای دکتر، اینوبفهم

ادمای حسودی که نمیتونن خوشبختیمو ببینن برام مهم نیست. مگه میشه اخه امید قبل ازم زن داشته باشه... نمیدونم چرا با پایان جمله ام رنگ پدرم پرید و دستانش شروع به لرزش کردند. لبخندی پهن روی صورتش نشست که با اشک حلقه زده در چشمانم تناقض داشت : خوب دیگه پدر جون مزاحمتون نمیشم. خواستم دلتنگیمو بادیدنتون رفع کنم. برخواستم و ادم مبهوت چسبیده به مبل راتنها گذاشتم و به مینای کنجکاو پشت در هم لبخندی تحویل دادم و رفتم به خانه تا امشبم را بهتر از شبهای دیگر برای همسر عزیزم آماده شوم. وقتی دست در دست

مینا وارد شدد بالبخند جلورفتم و در مقابل نگاه متعجبشان دست مینار گرفتم و همینطور که بطرف اشپزخانه میبردم گفتم : بیاعزیزم، چه خوب که افتخار او مدنتو بهمون دادی. روی میزنشاندمش و دست امیدمیخ شده ی ورودی اشپزخانه را گرفتم و کنارش نشاندم و برایشان غذا کشیدم و خودم هم در مقابلشان نشستم و با اشتها شروع به خوردن کردم و مدام به شان تعارف میکردم که از خودشان پذیرایی کنند. آنها هم بعد از دقایقی زل زدن به یک ادم مجنون شروع به خوردن کردند و من خوشحال بودم که بالاخره بعد از سه سال غذایی که درست کردم راهی سطل زباله نمیشود. بعد از شستن ظرفها روی مبل نشستم و به تابلوی اهدایی مهیار زل زدم و در میان خنده های عاشقانه شان گم شدم و خدا را شکر کردم که مردم در کارش موفق است. شیفت صبح را تحویل گرفتم و برای اطمینان به شکم از مایش دادم و فردای آن روز جوابش شوکه ام کرد و من از خوشحالی در پوست خودم نمیگنجیدم که خانواده ی خوشبختمان با آمدن کودکم که جنینی چهار ماهه بود کامل میشود و چقدر درگیر بودم که حتی سیکل ماهیانه ام را فراموش کرده بودم. زهر از عصبانیت قرمز کرد و داد و فریادش کل بیمارستان را خبر کرده بود و من نمیدانم او دقیقاً جوش چه چیزی رامیزد و نمیخواستم حتی یک درصد احتمال دهم که به خوشبختیم حسادت میکند. خاله خدیجه امدستی بر سرم کشید و قطره اشک گوشه ی چشمش را زد و دو تبریک گفت. وقتی امیدوار دخانه شد از مایش را جلویش گرفتم و خبر خوبم را دادم. عصبانیتش ترساندم و یک کلمه گفت : بندازش. کف زمین وارفتم و فکر کردم مگر او من و زندگیمان را دوست ندارد؟ ولی بسرعت به خودنهییب زدم و اندیشیدم که او به فکر خراب نشدن اندامم و درد نکشیدنم است. تصمیم گرفتم که چند روز مانده به زایمان خودم رابه اونشان دهم و خاطر جمعش کنم که اذیت نمیشوم و زایمان یک امر طبیعیست. از آن پس شام را که آماده میکردم به اتاقی که اکنون از ماهی ها خالی بود میرفتم و زودتر میخوابیدم. دکترم ابراز نگرانی میکرد از وضعیت بد جنین و من اما خوشحال بودم از ذره ذره شکل گرفتن ثمره ی عشقمان. روزها سپری میشد و من با رشم صحبت میکردم و برایش قصه میگفتم. میگفتم که وقتی زن گرفت کمتر به سر کار برود و خودش را خسته کند تا زنش نگران نباشد. میگفتم اگر خسته است شام دستپخت خانمش را از دست ندهد تا او مدام نگران سلامتیش نباشد. دست به کمر خانه را جارومیزدم که امید زودتر از روزهای دیگر به خانه امد و تیرنگاهش شکم را نشانه گرفت. ابروهایش با تعجب بالا پرید و کم کم به اخم نشست. با شتاب خودش رابه من رسانید و از موهای بلندم گرفت. در دامانم را بریده بود و صدای وحشتناکش در سرم پیچید : داری چه

غلطی میکنی زنیکه ی بدبخته بی پدرومادر؟ اشاره ای به شکمم کردو ادامه داد : این چیه؟ دستم روی قلبم نشست وسعی کردم نفسم راتنظیم کنم : عزیزم باورکن من اذیت نمیشم. زایمان یه امرطبیعیه. خیلی سریع هم به وزن سابقم برمیگردم. تندتندحرف زدنم نفسم رابنداوردوبوی الکل. محکم پرتم کردکف زمین وکل تنم شددرد : احمق دیوونه مگه نگفتم بندازش؟ باکمک دسته ی مبل نیم خیزشدم وچهره ام از درددرهم رفت : امیدمیدونم دوستم داری وبخاطرخودم میگی، اما باورکن چیزیم نمیشه. بااومدن بچه ازعلاقه ام بهت کم نمیشه. حمله کردبه سمتم ودرحالی که به دادکتک گرفته بودم دادزد : دیوونه، دیوونه، داری منم خل میکنی، ای خدا این چه دیوونه ای بودگذاشتی تودامنم، میدونم باهات چیکارکنم روانی، دیگه بایدبامحمدرموردت صحبت کنم. وقتی خسته ونفس نفس زنان روی مبل نشست، لبخندی بی جان کنج لبم نشست وباجانی که دیگردربدن نداشتم، بزورگفتم : عزی...عزی...میدونم...که...دوستم...بازبه سمتم حمله کردومن بالبخندبه خوابی شیرین رفتم. (درمیان فریادهای درداورم زهرای گریان دراغوش سعیدبرایم مهم نبودوهمچنین مردی که ازپشت سفت دراغوشم گرفته بودتابه خوداسیب نزنم ودرگوشم مدام اسمم راباصدای لرزانش هجی میکردوچقدردردداشت دردم ومن ارشم رامیخواستم وچراسهمش ازاین دنیانشدماندرکنارمادربی کس وکارش یاشاید اوهم مرادیوانه میپنداشت. وقتی به هوش امدم بازهم دران اتاق بودم، باسردردی عجیب، به سختی برخواستم وازاتاق خارج شدم وبی توجه به سه تاعلامت سوال روی مبل باتکیه به دیوارراه خروج رادرپیش گرفتم. توپاگردیک لحظه چشمم سیاهی رفت وروبه سقوط بودم که دستی مانع شد. همان که گفته بودم تکیه گاه ومرهم دردهایم بودوچقدربی انصافی کردم درحقیقت. نگاه بارانیمان که درهم گره خورددنیایی ازدردبه قلبم هجوم آورد.

زمان ایستادوماستوقف شدیم وخدایا این چه آزمایشیست؟ چراهربارکه ازهم میپاشم همچوآویی هست تایاریم کندومن همیشه اورامقصرمیدانم؟ کمکم کردتادراتومبیلش جای بگیرم. چشم بستم تا شایدازحجم دردهای هجوم آورده به پیکره ی قلبم بکاهم. حرکت که کردچشمانم بازشدندبرترافیک ادمهایی که نمیدانم بدنبال چه چیزی اینچنین ازهم سبقت میگیرندوتنه میزنندوبی تفاوت ردمیشوند. ای کاش مهرومحبت درقلبهاشان بیدارشودوقدربداننددرکنارهم بودن راوافسوس نخورندروزی به ازدست رفته های امروزشان : اون دوتامجنون مثل اینکه عروسیشون نزدیکه. نگاهه دلگیرم که بهش افتاددستش رازدنده جداکردوبرلبش کشید. دست

چپش را نقد بر فرمان فشار داد که رگهایش به سفیدی میزد. دقیقه ای سکوت و دوباره خودش آغاز کرد : کاش زهرامیومد پیشت امشب. آرام گفتم : لازم نیست. تندگفت : ولی من نگرانم. نگاه کردم به مرد دلواپس بغل دستم و او همیشه نگرانم بود و چه خوب حس کرده بود زیر و رو شدن دنیایم را : نباش،... نگرانی تو نمیخوام. زل زد به چشمانم ورنجیده نگاه برگرفت و من باز هم تلخ شدم برای عزیزترین شخص زندگی : نگران بودن تو دردی ازم دوانمیکنه که من سالهاست تنها، بدون هیچ چشم انتظاری از پس خودم بر او دمدم. چشم انتظاری کشیدم و اب شدم. اری، مهیار عزیز، عمری رابه چشم انتظاریت سپری کردم و تو دقیقانگران چیستی الان؟ دم در که پیادم کرد دستم به دستگیره نرسیده گفتم : توزه منی یلدا، لطفا اینوبفهم. دندانهایم را از حرص روی هم فشردم و گفتم : توهم نامزد داری اقای دکتر، اینوبفهم اخمهای درهمش حتی ذره ای مرا از موضعه ام عقب نشانند. دست به دیوار گرفتم و بدون خدا حافظی در راپشت سرم بستم و راه خانه ی تنهاییم را در پیش گرفتم. بی حس و حال روی کانپه دراز کشیدم و پاهایم را در شکم جمع کردم و بقیه داستان تلخ زندگیم را خودم به تنهایی مرور کردم و آنها میدانستند و چه لزومی داشت تکرار مکررات. (چشم که گشودم در اتاقی سفید و تمیز خودم را یافتم. با سردرگمی به اطرافم نگاه کردم و پرستاری را دیدم که باتکیه بر تخت خوابیده. کمی به مغز فلجم فشار آوردم و به یاد آوردم ان لحظات و دقایق شوم را. دست بر صافی شکم کشیدم و هق هق کردم برای ارشم، و خدا میداند در ان ثانیه های بی کسی چقدر زجر کشیدم از نداشتن تنهامونسم. صدای نگرانه زهرانگام رابه سمتش کشانید. دستانش را دور گردنم حلقه کرد و عزایم رابه سوگ نشست. بابی قراری ارشم را خواستم و او به سکوت دعوت کرد. وقتی عصبانیتم را دید گفت که امید دستور دهنش را داد و من حتی نفهمیدم و هنوز هم نمیدانم که کجادفن کرده است نیمه ی جانم را ان لامروت که جایش را نگفتم و بعد میدانم دفن کردنش را و اخ که جگرم میسوزد از یاد او ریش. با سعید تماس گرفتم و سراسیمه خودش را رسانید. با جیغ و داد جریان رابه او گفتم و باز قلبم سرنا ساز گاری گذاشت و حال روبه وخامت رفت و سعید و زهرابا پیگیریهای مستمر قلبی عاریه ای برایم پیدا کردند و به جز زدنهای من بی توجه انگشت رضایتیم رابه زور پای برگه نشانند و من پیوستن به ارشم را میخواستم. غیابی طلاقم را از امید گرفتند و من شکایتی نداشتم از قاتل روح و جانم و فقط ندیدنش تا آخر عمر را خواستار بودم. زهر از دانشگاه برایم مرخصی گرفت و شاکوهی حالم را از زهر اجویا شد و نیامد تا شرم نکنم با دیدنش و اما مریم و سولماز و رضا و آمدند و زهر ان توانست مانعشان

شود و فقط گفت که از پله ها افتادم و حتی تمام تلاشم را کرد تا سعید از قضیه ارش بویی نبرد که این خواسته خودم نیز بود. سعید در این مدت کاملاً درگیر کارم بود و من شرمندۀ اش و از زهرخواست مرابه خانه اش ببرد و چقدر خوب که والدینش طبق معمول حضور نداشتند و اگر می پرسیدند حالم را چه جوابی داشتم برای ذهن کنجکاو شان؟ روزهایی که به بیمارستان میرفت با خواب اور می خواباندم تا شاید آرام گیرد ذهن بیمارم، وقتاییم که بود انقدر پابه پایم اشک میریخت تا آرام شوم و بی قرار ایهام که اوج میگرفت دستاویزی جز سعید نداشت و چه خوب که او بود! روزی در عالم خواب و بیداری راه خروج از خانه زهرا را در پیش گرفتم و سعید نمی دانست نباید دزد داروهایم را کم کند؟ در آن سرما و برف، با مانتوی تابستانی و روسری که نامرتب بر سر انداخته بودم و دمپایی روفرشی خیابانهارا گزمی کردم و یقین داشتم که مردمی که در این هوا یقه بارانیشان را تا چشمهایشان بالا بردند به سلامت عقم شک داشتند که اینچنین نگاهم میکردند و با خودشان میگفتند بیچاره حتماً دیوونه ست. حتی حال خندیدن هم نداشتم که برایم مهم نبود! افکار این جماعت. انقدر در سرمای هوا و زیر باران برف راه رفتم تا بالاخره خودم را در مکانی اشنا دیدم. تکیه به دیوار منزل پدریم دادم و چشمانم را بستم. صداهایی که در گوشم می پیچید لبخند را بر لبانم می آورد. بازیهای کودکانه مان. قهرها و اشتی ها و چقدر شیرین بودند لحظات کودکی. کاش هیچ گاه بزرگ نمیشدم و درک نمی کردم دنیای کثیف بزرگی را. با احساس سوزشی در دستم چشم گشودم و نگاهم در نگاه نگران اشنایی گمشده گره خورد. باور نداشتم حضورش را. دوباره چشمهایم را بستم و اینبار آرام باز کردم. خدایا! آخر چطور ممکن است؟ نکند خواب باشد. ولی نه لبخند زیبایش حقیقیست و اشک حلقه زده در چشمانش : بهتری؟ جوابی نداشتم برای دلواپسیش و من اینجایم می کردم؟ آن هم در اتاق مهیار و با حضور خودش. بعد از این سالهای دوری. لبهای خشکیده ام را باز کردم و خواستم چیزی بگویم که اکرم خانم وارد شد. با دیدن چشمانم بازم، با خوشحالی مشهودی سینی در دستانش را روی میز گذاشت و بطرفم آمد و بوسه ای بر گونه ام کاشت : خدارو شکر بالاخره بیدار شدی عزیزم. داشتم از غصه دق میکردم. دوروزه که افتادی رو این تخت... مادر... خواهش میکنم. اکرم خانم سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد و او چه گفت؟ دوروز؟ خدای من، زهرالان حتماً دیوانه شده است، من چه کردم؟ وای بر من دیوانه، وای! دستش که زیر گردنم قرار گرفت برای نشانندنم روی تخت به خود آمده وحشت زده تنه در دنا کم را عقب کشاندم. متعجب دستانش را بالا برد و گفت : باید به کم سوپ بخوری. نگاهم بطرف سینی رفت و معده ی خالیم واکنش نشان

دادوارام سر جایم نشستم و حالم از این وضعی که گریبان گیرم شده بود بهم میخورد. اولین قاشق سوپ رادردهانم قرارداد : من... اینجا... چیکار میکنم؟ قاشق بعدی رادردهانم گذاشت و بانگاه نفوذگرش تا عمق جانم راکاوید : پریروز صبح داشتم از فرودگاه میومدم که تورو ببهوش توکوچه پیدا کردم. انگار از شبه قبل اونجا بودی. نگاه از نگاه جستجوگرش گرفتم و در حالی که با سعی ناموفق میخواستم بلندشوم گفتم : به امید که چیزی نگفتی؟ نگران میشه. گوشه ی لباسم را گرفت و واداره نشستم کردومن تازه متوجه لباسهای جدیدم شدم که قطعاً متعلق به خاله اکرم بود : بخاطر همین که مدام ازت خبر میگیره؟

نگاه دلخورم رابه اودو ختم و او چرا جگر امی سوزاند؟ سرش رابا کلافگی تکان داد و پشت به من ادامه داد : اگه تو اون خونه جاداشتی شب و تو خیابون نیمموندی. چرا کنایه میزد؟ چرا جگر تکه تکه شده ام رامی سوزاند؟ خبر نداشت این قلب عاریه ای هر لحظه ممکن است پیوند را پس زند؟ دست به دیوار گرفتم و برخواستم و من جایی نداشتم در اینجا. مدت ها بود که در کنار عزیزانم جایی نداشتم. مقابلم که قرار گرفت سراسر است نکردم برای دیدنش و به قدر کافی فشار رویم بود این قلب عاریتی بیش از ظرفیتش داشت میکشید. دستم که روی قلبم نشست اسم قرص رازمزمه کردم و اوسراسیمه از اتاق خارج شد و من فروپاشیدم. چقدر خوب که خاله هم از این قرص استفاده میکرد و چقدر بد که یک چنین دردی را متحمل بود. کمی که گذشت و حالم بهتر شد به ان دوجفت چشم نگران زل زدم و گفتم : ببخشید که نگرانتون کردم. با صدای مرتعشی که سعی در حفظ غرور مردانه اش داشت گفت : چیکار کردی با خودت؟ زهر خندم زیادی در چشم بود که خاله با چشمانی گریان اتاق را ترک کرد و مهیار چمدانش را بست و کمکم کرد تا بر خیزم و در ان حالت گنگ و نادانیم سوار ماشینم کرد و من از او تقاضای تلفن کردم و شماره ی زهرا را گرفتم و گفتم که حالم خوب است و نیازی به نگرانی نیست و او هم گفت که به سعید تهران رازیر پا گذاشته و در اخر از همه جانا امید به کلانتری رفتند و من گفتم که به زودی به خانه میروم. راه خروج از شهر را که در پیش گرفت متعجب پرسیدم کجا و او ریلکس گفت شمال. ابروهایم از شوک حرفش به فرق سرم چسبید و خواستم لب باز کنم که صدای متحکمش مثل همیشه مانع شد : به دوستت خبر بده. ناچار دوباره تلفنش را قرض گرفتم و برای زهرانوشتم که این غول بیابونی دست از سرم برنمیدارد و وقتی تلفن رابه او پس میدادم حواسم نبود که پیغام را پاک نکرده ام. خنده ای محوی از خواندن پیغامم بر لبش نشست و او ای به جواب زهرا و بهتر دیدم که دیگر تلفنش را نگیرم : خوب

تعریف کن. نگاهم گیر خط سفید وسط خیابان بود : از چی؟_زندگیت._خوبه._ معلومه. باز هم کنایه زد، باز هم، و چه مکالمه ی بی معنی و پرمفهومی بود بینمان بعد از اینهمه سال. پوز خندی زد و اینبار مثل آدمیزاد حرفش را پی گرفت : تحسین برانگیزه، فقط همینوداری که در دفاع از زندگیت بگی؟ حرص زده نگاهم رابه او که با خون سردی رانندگی میکرد دو ختم و گفتم : نیازی به دفاع نیست، همه میدونن که امیدم در خوبیه. نمیدانم دقیقا ترم چه بود که اینچنین از شوهر سابقم دفاع میکردم در مقابلش و خودم هم شک داشتم به سلامت عقل ناقصم : اره، همه میدونن. ولی من فکر میکنم شما دونفر باز یگرای خوبی هستین. باز هم همان لرز عصبی بر اندامم نشست و دندانهایم بطور غیر ارادی بهم میخور دندونم گفتم تا هم خودم وهم اورانجات دهم از این جنگ اعصاب که میخورد روح هر دویمان را : طلاق... گرفتیم. ترمزی که زد هر دویمان رابه جلو پرت کرد و خدایا پامرز سازنده ی کمر بند ایمنی را. همینطور شوک زده به مقابل مینگریست و من لحظه به لحظه از سر مادر خود بیشتر فرو میرفتم. به گمانم صدای دندانهایم اورابه خود اورد. با نگرانی نگاهم کرد و ب سرعت از اتومبیل خارج شد و بعد از لحظاتی در سمت مرا گشود و غرق در نگاه خمارم پتور اورتنم پیچید و پیشمانی در نگاهش آرامم کرد و چشمانم روی هم افتادند و بعد از مدتها با آرامش خوابیدم که اکنون تکیه گاهی بس قوی در کنارم بود. چقدر زیبا بود رسیدن به آرامش در کنار عزیزم. عزیزی که بوی عزیزانم را میداد و چه دور مینمود گذشته شیرینم. چه جای زیبایی بود. پراز گلهای بهاری رنگارنگ. درخت و چشمه. پرندگان اواز خوان بر سر شاخه ها. صدایی زیبا کامل کرد این نوستالژی را : یلدا، بیدار شو، رسیدیم. چشم که گشودم رویایم رابه عینه دیدم. با صدایی که بر اثر خواب الودگی گرفته بود گفتم : اینجا کجاست؟ نگاه مهربانش رابه چشمانم پف کرده ام دوخت و گفت : جاده هرازیم. بیابیم تو. بایدیه چیزی بخوری. به تبعیت از اواز اتومبیل خارج شدم و کمی تکیه دادم به ماشین تا پاهای خواب رفته ام بیدار شوند و هوای تازه ی هراز رابه ریه هایم فرستادم. تبعیت رابه خوبی از امیدام موخته بودم. روبرویش سرمیز نشستم و طبق عادت گذشته از جانب من هم سفارش داد. از پنجره به بیرون خیره شد و من خیره ی ادم مقابلم که طعم شیرین گذشته ی زیبایم را میداد. با او بودن احساس امنیت داشت. نگاهم را غافلگیر کرد و دستش را در جیبش فرو کرد و گیره ای زیبا از آن بیرون کشید. با بغضی که سببک گلوش رابه حرکت واداشته بود گفت : بالاخره که موهات به قشنگی قبل میشه. اشک به چشمانم هجوم آورده بود و زهر اگفته بود. در میان خواب و بیداریهایم و هزیان گوییهایم گفته بود که کوتاهشان نکنم و من اما خسته بودم

ودل زده، دست و پاگیرم شده بودندان زیباییهایی که برای کسی ارزشی نداشت. غذارا که آوردنت باولع شروع به خوردن کردم و گرسنگی ادا بم رابه حاشیه فرستاده بود گویا. موقعی به خودادمم که بشقابم خالی شده بود و مهیار بالبخندی برب لب به من مینگریست. با خجالت سربه زیر شدم و لقمه اخر را قورت دادم و ابی هم رویش . خندید و این اولین خنده اش بود از صبح تا الان : چیه دختر؟ نکنه خجالت کشیدی، از تو بعیده. حرفش مرا به فکر فرو برد و من که بودم و چه چیزهای دیگری از من بعید است؟ هر چه به دنبال خود واقعیم گشتم کمتر به نتیجه رسیدم . کلافه وبی توجه به مهیار بطرف اتومبیل رفتم و مرا به کجامی برد این مردی که همیشه خودش را مدعی میدانست؟ بقیه راه رابه دیدن مناظر زیبا گذراندم و وای بر تو امید که روحم را کشتی و من از یاد برده بودم دنیای زندگان را. وقتی به در چوبی رسیدیم تمام خاطرات زیبای گذشته رابه یاد آوردم وبی معطلی پیاده شدم و در راهل دادم. از حیاط زیبا و پر از دار و درخت گذشتم و نرگس خانم رانشسته روی ایوان یافتم و چه شیرزنی بود که در این سرما روی ایوان نشسته و برنجش را پاک میکرد. نگاهش کمی متعجب شد و با دیدن شخص پشت سرم که سایه به سایه ام می آمد لبخند بر لبش نشست . برخواست و هر دویمان را در اغوش کشید و مرا رابه داخل دعوت کرد و کنار بساط چایش نشست و از سماور قدیمیش چایی مهمانمان کرد. کنار سماور رفتی نشسته بودم و به عشقی که در چشمان یک مادر هنگام زل زدن به پسرش جاری بود نگریدم و چقدر سخت بود پنهان کردن این جریان. خورشید در پس ابرها پنهان شد و هوشنگ به شهر رفته بود تا پولی راکه از فروش برنج به دست آورده بود بگیرد و نرگس میگفت که کاسبی امسالشان به علت کم ابی کمی کساد بود و باز هم خدارا شکر میکرد. احساس ضعف داشتم و سرم گیج میرفت. فنجان از دستم افتاد و من شتاب زده در صدد جمع کردن خراب کاریم برادم و مدام عذر میخواستم از ان زن مهربان. مهیار دستش را جلو آورد و به آرامش دعوتم کرد و او نمیدانست حضورش منبع آرامش است برایم؟ از نرگس خواست تا اتاقی برایم مهیا کند و کمک کرد تا ابی به دست و صورتم بزنم و بعد مرا در اتاقی خواباند و امپولی بهم تزریق کرد. چقدر به این خواب احتیاج داشتم. انگار هر چه میخوابیدم باز هم احساس ضعف و خواب الودگی داشتم. چند روزی راکه در انجا بودیم انها از ما پذیرایی کردند و از شون ممنون بودم که چیزی از من نمیپرسیدند و همینطور مهیار. یک روز غروب پنجره اتاقم را گشودم و از پله های پشت پنجره پایین رفتم و از میان پرچین ها خودم رابه ساحل رساندم. دریا مثل همیشه آرام و فریبنده بود. ایستاده و به خورشیدی که دست خدا حافظی به سمت دریادراز کرده مینگریستم. چند قدمی

جلورفتم تا پاهایم اب رالمس کند. از لذت این حس زیبا چشمانم رابستم و بدون هیچ ابایی جلوتر رفتم. لرزی که بر اندامم نشست از این هوای بارانی و سردی اب، هیچکدام نتوانستند مانع پیش رویم شوند. چیزی برای ازدست دادن نداشتم. تهی بودم. از ادورها. سبک همانند پیر. انگار به پرواز درآمده ام و من همین رامیخواستم رهایی! چشم که گشودم غضب نگاهش ترساندم و او مهیار بود : احمق داری چیکار میکنی؟ فکر کردی اینجا خر خطه؟ واقعا برات

متاسفم یلدا، خیلی ضعیفی، قبلا بهتر بودی، مقاوم تر بودی، بلد بودی چطور بجنگی، صدای دادش از جا پراندم : چه فکری تو اون کله ی پوکته دیوونه؟ به زحمت برخواستم و اینبار از طرف حیاط به خانه رفتم. چراغ یکی از اتاقها روشن بود. باندامی لرزان نماز خواندن عمورابه تماشا ایستادم و وقتی سلام داد بطرفم آمد و در را کامل باز کرد و مرا داخل دعوت کرد. حس عجیبی داشت این اتاق. یه جور آرامش و خاطر جمعی. یه حالت معنوی. همان اتاقی بود که در دوران کودکی همیشه با قفلش مواجه میشدیم و چه حدسیاتی میزدیم از داخلش، هیولا و ادم خوار و وای به کودکیمان که چه بی خیال و قشنگ گذشت. به عکسهای روی طاقچه چشم دوختم. به چفیه ای که زیرشان بود. به قالیچه ی وسط اتاق که جانمازی بر روی ان پهن بود. صندوقچه ی قدیمی زیر پنجره. بالاخره عموسکوت اتاق را شکست و در حالی که به قاب عکس زل زده بود گفت : این عکس پسر امه. هر دو تاشون شهید شدن. دوشادوش همدیگه جنگیدن. واسه خاک میهنمون. وقتی خبر و به مادرشون دادم سرش را بطرف آسمان گرفت و خدارا شکر کرد و خواست که صبر و تحمل از دست دادنشون و بهمون بده. دخترم هیچ وقت از خدا شکایت نکن. تو هر کارش یه حکمتیه که من و توازش غافلیم. بعد از ان ماجراها و مدیم شمال و زندگی جدیدی رو شروع کردیم. نرگس کمی بی تابی پسر سوممون می کرد. نگاهی به من انداخت و بعد از لحظاتی سکوت گفت : مهیار... ولی بعد از گذشت یه مدت اروم شد. از اینکه میدونست سالم و سلامت به دست بهترین کس سپردیمش. پسر مون بزرگ شد و ما رو عمو و وزن عمو خطاب میکرد. سرش رابه زیر انداخت و در اتاق را برای خارج شدن گشود و هر دو شوکه شدیم از دیدنش انطرف در.

لحظاتی به سکوت گذشت که مهیار در یک حرکت ناگهانی هوشنگ را در اغوش کشید و گفت که همه چیز را میدانسته، گویا روزی پدر و مادرش مشغول صحبت پیرامون همین قضیه بودند که

اوبطورا تفاقى پى به قضيه برده.گفت كه دليل رفتنش به خارج هم همين بوده.نميخواست
 حرمتهار ايشكند.غبطه خوردم به وسعت قلبش كه موروثى بود از پدر و مادرش.نرگس
 بعد از سالها فرزندش را در اغوش كشيد و عطر تنش را بويد و خدا چه صبرى دارد اين زن؟ روى قاليچه
 نشستيم و به ناگه بغض فرو خورده ام تركيد و اين دمل چركين بالاخره راه باز كرد و بى توجه به
 افراد بيرون اتاق و دره نيمه باز، در حالى كه تحت تاثير اين فضاى روحانى قرار گرفته بودم، با صدائى
 لرزان و بغضى سمج بر سر راه گلويم، با خداى خودم راز و نياز كردم : خدايا چرا؟ چرا اين بلاروسرم
 آوردى؟ مگه من ازت چى خواسته بودم؟ يه زندگى اروم ميخواستيم. ميخواستيم شوهرم دوستم
 داشته باشه، ميخواستيم كنارش احساس آرامش كنم. من اون خونه ي بزرگ
 و نميخواستيم. عموهوشنگ ميگه كه حكمت اين بوده. حالا كه اينطوره، لااقل كارى كن كه دلم اروم
 بگيره. يه كارى كن تلخى هار و فراموش كنه. يه كارى كن دنيا رو مثل قبل ببينه... صدائى اسمان به
 گوشم رسيد، گريه ام شدت گرفت و ادامه دادم : خدايا! نميدونم شايد حق بامهياره، شايد مشكل
 خيلى كوچيك بود، شايد بايد بيشتر تحمل ميكردم... به در نيمه باز كه مهيارا نرفش نشسته و كلافه
 دست در موهايش فرو برده و آنها را ميكشيدن گريستم و فرياد زدم : اخه تو چى ميدونى؟ چى ميدونى
 از شبائى كه از ترس تا صبح بيدار ميموندم؟ چى ميدونى از نگاه هاى تحقير اميز خانوادش؟ چى
 ميدونى از درد زنى كه شوهر شو تو بستر يكي ديگه مي بينه؟ آره مهيار، من ضعيفم، اون يلدائى كه
 ميشناختى مرد، شكست، زير پاله شد. شقيقه اش نبض ميزد و درگ گردنش در حاله تركيدن بود، من
 امدست بردار نبودم كه اگر نميگفتم بى گمان اين دل ميتر كيد و تا صبح دوام نمى آورد، كمى
 آرامتر اما به گونه اى كه به گوشش برسد ادامه دادم و عجيب امشب حس درد و دلم بيدار شده
 بود بعد از سالها سكوت : همتون ميگفتين "يلدا خوشبختى، قدر زندگيتو بدون" حتى يه بارم ازم
 نپرسيدن حال دلت چطوره؟ زمزمه وار گفتم تا بماند پيش معبودم : خدايا ميديونم ضعيفم، ميديونم
 حق بامهياره، اما نميتونم اون جورى كه اون ميخواه باشم. ميخوام تو تنها بى به بلايى كه سرم اومده
 فكر كنم. خدا جونم آگه اين يه خوابه زود تر بيدارم كن. آگه هم بيدارم زود تر منوازين ترس لعنتى
 خلاص كن. سربه سجده گذاشتم و چقدر احساس آرامش ميكردم و خالى شدن، اري، براستى كه اين
 اتاق رهاييم كرد از دردهايم و كمى بى قراريم را قرار شد و چه حسه زيبائى داشت اين مكان
 روحانى. حضورش را مقابلم حس كردم و سر بلند كردم و نگاه كردم نگاه حسرت بارش
 را : بخاطر تو با وجود اون همه گرفتارى پاشدم او دمدم. فقط بخاطر اينكه ازت بپرسم. ميديونم

منومقصر همه ی اینامیدونی، اما خواهش میکنم ببخش، تا کمی قلب نارومم اروم بگیره. مات شدم و مات ماندم و نفهمیدم چه کاری میکند. وقتی دستم را گرفت و مرا به تهران برد و گفت باشناسنامه برگردم. وقتی دستم را گرفت و مرا به محضر برد و من مات بودم در تمام این مدت وانگار لال شده بودم و چرا اعتراض نکردم؟ بله ای راکه گفتم حتی خودم هم نشنیدم و یعنی مهیار هم سرم شد؟ دیوانه بودم و دیوانه تر شدم و دیوانگی هم عالمی دارد. دستم را گرفت و ول نکرد تا وارد پارتمانی شدیم و کلیدش را به دستم داد و گفت این خانه مان است او واقعا هم سرم بود؟ باگیجی وسط سالن ایستادم و کی وقت تهیه ی همچین خانه ای را داشت و اینها یعنی او هم سرم است؟ کف زمین نشستیم و مقابلم زانوزد زل زدم در چشمان به خون نشسته اش و من چه کردم و او چه کرد بامنه ناقص العقل؟ ماتم برد و ناروم دست پیش آورد و تن عقب کشیدم و به درک که شوهرم بود و منم گیج را به کجاها که نبرده بود : برو... نگاه از نگاه دلگیرش گرفتم و بخدا برای من سختتر است رفتنت : برو... اینطوری حرمت بیشتره و قلب من ارومتر رفت. مثل نسیم، رفت مثل او مدنش اروم و بی صدا، کوله بار غمهایم سنگین تر شد. صبح که چشمانم را به روی خورشید گشودم نامه اش را یافتم. بادستانی لرزان آن را گشودم و بغضم هر لحظه سنگین تر میشد و اوای بر من، چه کردم؟ : یلدای عزیز، ستاره ی شبهای تاریکم، این آخرین حرفهای منه، تو اجازه ی حرف زدن ندادی، پس جسارت کردم و انهارا به روی کاغذ آوردم. مرا ببخش، اگر این کلمه را میلیونها بار بگویم باز هم کم گفته ام. من بزرگ شدن یلدا و قد کشیدنش نوندیدم. اون دختر شاد و بازیگوش جلوی چشمم بود و من کور بودم. وقتی حرف میزدم و راه میرفتم، دعوا می کردم و حرصش میدادم. فکر می کردم او همان کودک شش ساله ایست که موهایش را خرگوشی میبست. فکر می کردم که بچه ای و ندیدم که بزرگ شدی، بزرگ شدی جلوی چشمم، مدرکش برگه ی قبولی دانشگاه بود. قلبم لرزید. پاهایم توان راه رفتن نداشت. یعنی یلدا، دختر کوچولوی همسایه، همان زلزله ای که همیشه در پی ازارم بود اینقدر بزرگ شده؟ باورم نمیشد، حال چه می کردم و به چه کسی میگفتم دل از کف داده ام؟ مگر ماهان تف نمی اندازد به صورت من و نمیگوید تو برادر من بودی و من امانت دادم خواهرم را به دستت؟

فکرت داشت دیوانه ام می کرد و از طرفی هم ماجرای به فرزندگی گرفتم. المان بهترین دلیل فرارم بود و میدانم میگوی ترسویی بیش نیستم. من رفتم و خبر از دواجت دیوانه ام کرد. شبهارا تا صبح بیدار میماندم و اشک میریختم با یادت. یکی از دوستانه ایرانیم روانپزشکی را به من معرفی کرد. ارام گرفتم و کنار امدم، اما هیچ گاه فراموش نکردم. فراموش نکردم که یلدایی در زندگیم بود که

شبهایم راهماندنامش طولانی کرد، و مراد تاریکی فرو برد. بعد از آن همیشه میترسیدی و من بی اهمیت از کنارش گذشتم و گذاشتم به پای استرس که آن هم طبیعی بود در شرایطش. روزی که صدای گریه ات را شنیدم خون در رگهایم منجمد شد و آرام و قرار از دست دادم. به دنبال فرصت مناسبی میگذشتم تا ببینم، و اینک تو مرا از خود راندی، ولی خاطرت همیشه با من میماند یلدای بی صدای من. مهیار نامه اش را به سینه فشردم و های های گریستم. به خود لعنت گفتم بخاطر بخت بدم و شکستن قلب نازنینش. ببخش مهیار، ببخش که دستاویزی چون تو برای انداختن بار گناه بردوش نیافتم و چه توجیهی بهتر از این که اگر زود تر به عشقت اعتراف میکردی شاید الان من در این وضع نبودم. چمدان بسته و بدون اینکه به زهرا یا سعید بگویم راهی دانشگاه شدم و مستقیم بطرف اتاق شاکوهی رفتم و بادیدن وضع دهان بست و مواخذه ام نکرد. چه بهتر که اگر لب از لب باز میکردم دیوانه پتانسیل خراب کردن این دفتر را بر سرش داشتم. برخواست و تعارفم کرد تا بنشینم : حالتون خوبه خانم نوری؟ میدانستم که دورادور خبرم را از زهرا دار دو من رفتم سراصل مطلب تا وقت هر دویمان را بگیرم : آگه ممکنه میخوام منتقل بشم اصفهان، میشه کمکم کنین. پایش را روی پایش انداخت و در حالی که کمی متعجب مینمود گفت : از همون اول که دیدمت بنظرم انسان سخت کوش و موفق اومدین. خدا گاهی بنده ها شوامتحان میکنه و من به شما و سر بلندیتون ایمان دارم. پوزخندی زدم به افعال جمع و مفردش و او را چه به این حرفها و من چه گفتم و او چه پاسخ داد! : سخت گیرام برای بهتر شدنتون بود و اینکه... ادامه نداد و سکوتش متعجبم کرد و حال چه میکردم؟ میماندم یا میرفتم و او را غرق در افکارش میگذاشتم و نمیخواستم حتی یک درصد به احتمال مغزم رای مثبت دهم و گنجایش من هم حدی داشت. سکوتش که به طول انجامید برخواستم و به خود آمده لبخندی زد و گفت : لازم نیست نگران باشین. تمام کاراتون خودم انجام میدم. لبخند کم جانی در جواب این همه ابراز لطفش زدم و با تلفنی در مقابل تمام جیغ جیغ کردنهای زهرا فقط گفتم باید تنها باشم و دور از این محیط و هر چه کرد قبول نکردم بینمش. مهیار کار ته بانکی برایم گذاشته بود و همان بس تا به اموراتم برس و من از خانه ی امیدهیچ با خودم نیاورده بودم و چمدانم حاصل لطفهای اطرافیانم بود که گاهی بی مناسبت برای قلب پیرم جشن تازگی میگرفتند و من خدا حافظی کردم با همان چمدان از دیاری که جز درد نداشت برایم. عمه در راه رویم گشود و بیچاره حق داشت شوکه شود از این غافلگیری و من عجب دیوانه ای هستم! فرانک با دهانی پراز آن طرف داد زد : کی... جمله در دهانش ماسید و همینطور لواشکی که مزه

اش میکرد. اغوش گرم عمه بوی پدرم را میداد و چقدر دل‌تنگش بودم و چه فاصله‌ی عمیقی بود بین من و گذشته‌ام. فرانک دورم می‌چرخید و همه انگار میدانستند که نباید پیرسند علت آن چمدانه خجالت زده‌ی کنج دیوار را و بیچاره چمدان که جور پررویی مرا هم میکشید. ماندم شب را آنجا و گفتم که قصداً جاره‌ی جایی را دارم و عمه و شوهرش به شدت مخالفت کردند و فرزند تنهانظاره‌گر بود و چشمانش مدام تاب می‌خوردند روی چمدانه بیچاره‌ی کنج اتاق و هیچ‌کس نمی‌پرسید خانه برای چه دختر و شوهرت کجاست و من همه‌ی این سوال و جواب‌ها را انداخته بودم بردوش چمدانه بیچاره‌ی کنج اتاق. فرزند بود که او را از این وضعیت خجالت زدگی بیرون آورد و به اتاق فرانک بردش تا نفسی تازه کند چمدانه بیچاره. اصفهان را دوست داشتم و میدانستم که عمه‌ام طاقت نمی‌آورد و موضوع را به ماهان می‌گوید و بیچاره چمدانم! تلفن را از عمه‌ام جان گرفته و به اتاق رفتم و گفتم فقط یک کلمه: طلاق. صدای دادش سانتی متری تک‌انم نداد و لب‌خند را بر لبانم آورد و چرا کیف می‌کردم از حرص خوردن برادرم؟ بی‌شک امید کار خودش را به نحو احسن انجام داده بود و دیوانگی را به او رسانیده بود: تفاهم نداشتیم، توافقی جدا شدیم. غرغره‌هایش برایم مهم نبود و صدای لاله کمی مرا به خود آورد: داری عمه‌میشی خانم خوشگله، دختره، چون میدونستم نمی‌پرسی گفتم، اسمش به عهده‌ی تو، بی‌اختیار گفتم و چه میکشید و رحم که ضمیر ناخوداگاهم بصدادار آمد: ازاده. خبر مادر نگر رفتم و میدانستم که جلوی او هم‌چنین حرف‌هایی نمی‌زنند و گفتند که به زودی می‌آیند و برای من چه سود؟ با فرانک اغلب اوقات میرفتیم دانشگاه و بعد اصفهان گردی. گاهی هم من زودتر باز می‌گشتم. روزی وقتی تنه‌ابه‌خانه باز گشتم متوجه صدای نواختن شدم. در را آرام باز کردم و در سکوت به آوازش گوش سپردم. چقدر غمگین و روح‌نواز بی‌اختیار به یاد جوانی از دست رفته‌ام اشک ریختم. آهنگش که تمام شد سرش را بالا آورد و من به خود آمده سریع اشک‌هایم را زدودم و لب‌خندی مصلحتی بر لب آوردم که بال‌بخند تلخش عجین شد: خیلی غمگینه‌میدونم. به اندازه‌ی غربت قلبم، و تنهایی که کشیده‌چرا اینقدر غمگینی فرزند؟ اخه جوونی به سن و سال تو... برخواست و گفت: دوست داری بریم سی و سه پل؟ با کمال میل، بشرطی که دلیل ناراحتیتو بهم بگی. تصمیم گرفتم پیاده برویم. قدم زنان بطرف پل معروف اصفهان حرکت کردیم. با ذوقی که در این سال‌ها در من مرده بود گفتم: ادم از اینجایی چوقت سیر نمیشه. حتی مدرن‌ترین ساختمان‌هاش بوی تاریخ می‌دن. آنده کلامش ذوقم را کور کرد: وادمایی که فکر میکنن میتونن به آینده امیدوار باشن... مگه تونیستی؟، قبلاً که اینطور فکر نمی‌کردی... مگه توبودی؟ توهم اسیر طوفان زندگی

شدی، مثل من. _طوفان زندگی توچی بود؟ اصلاً فکر نمیکنم طوفانی در کار باشه، اونطور که بوش میادیه نسیم گذرا بوده. با صدای بلندی که در این سالها در من مرده بود خندیدم و عجب هوایی بود که منه روح مرده را اینچنین به وجد آورده بود. زل زده به صورت من و در فکری عمیق فرو رفت. خنده ام جمع شد و دستم را در مقابلش تکان دادم و این جوان از دست رفته است. روی نیمکتی نشست و من هم در کنارش. خیره به زاینده رود گفتم : ببین یلدا چقدر ارومه. کاش ماهم میتونستیم مثل این اب، اروم و بی دغدغه باشیم. کاش قلبی توسینه نداشتیم، که بخاطرش رسوا بشیم. _بخشید، قصدم شاد کردنت بود. حالا میخوای بگی یانه؟ _شایدیه روزی گفتم. لبم را گاز گرفتم و با حفظ جوانب احتیاط از نرنجاندن دوباره اش گفتم : بخاطره همون دختره ست؟ متعجب نگاهم کرد و من ادامه دادم : فرانک در موردش بهم گفت. خواهش میکنم ازش عصبانی نشو. وقتی برای عروسی او مدن تهران ازش دلیل نیومدن رو پرسیدم، اونم گفت که دختری رو که دوست داشتی ازدواج کرده. خوب بهت حق میدم، ولی سالها از اون قضیه گذشته. مطمئناً اون بهت فکر نمیکنه و خوشبخته چراتوبه خودت نمیای؟ نگاهم کرد و غم نگاهش پشیمانم کرد از حرفهایم : نه یلدا، خوشبخت نشد، اون از من هم بیشتر عذاب کشید، شاید اگر زود تر به عشقم اعتراف میکردم، وضع هر دو یمان بهتر بود. _پس هنوزم امیدواری اره؟ اهی کشید که جگر من را سوزاند و این عشق دقیقاً چه بود؟ : نمیدونم، مطمئن نیستم. بعد از اون بلایی که سرش اومده بعید میدونم که به ازدواج فکر کنه. نفسی عمیق کشیدم و چرا احساس میکنم تاریخ در حال تکرار شدن است؟ نه این امکان نداشت، حالا چون یه قراره تصادفیست دلیل بر عینه شدن قضیه نیست و من به شدت بدبین شدم : حالا تو امتحان کن. شاید موفق شدی. چیزی تا گلویم بالا آمد و پایین رفت و گویا جان کندم برای همین چند کلمه و این تصادفی بیش نبود. _یلدا... یلدا... گیج نگاهش کردم و آرام گفتم : بخشید، حواسم پرت شد. لبخندی چاشنی غم چشمانش کرد و او میتوانست ارزوی هر دختری باشد بدون شک : ممنون از دلداریت، شاید اینکار را کردم. جواب لبخندش را دادم : اگه خواستی میتونم باهات صحبت کنم. منو مثل فرانک بدون. _ممنون، اگه اینطور شد، تو اولین نفری هستی که مطلع میشی. نسیمی خنک از دلم عبور کرد و نفسی تازه کردم از اشتباه بودن حدسم که اینبار به قطع یقین جان میدادم و همان بهتر که نباشم. بالاخره روز کنسرت فرارسید. همگی باشوق آماده ی رفتن شدیم. خواندن فرزند را دیده بودم و این اما فرق داشت. در بین جمعیت خواندن حسه عجیبی داشت و من به پسر عمه ام افتخار میکردم. اصغرا قا با متانت رانندگی میکرد و من میدیدم

لبخند محرومی لبهایش را و این مردمی بالیده در دانه اش و چه کسی ست در جای او افتخار نکند به
 پسرش؟ عمه هم که مدام قربان صدقه ی عکسی که در دست داشت میرفت و کاش
 فرزاد اینجا بود و میدیدم مهر مادریش را. فرانک که تانیمی از راه ساکت بود و در عالم رویا به
 سر میبرد، باهیجان به سمتم چرخید و ابروهایم از تعجب بالا پرید : یلدابین همشون صدای داداشم
 تکه. _خوبه حال تو هم، بایدم ازش تعریف کنی. ببینم تو مسیول برنامه های اون هستی؟ آرام
 گفت : نه برای همه، فقط برای یک نفر، این درخواست فرزاده. _نکنه اون یه نفر هم امشب
 هست؟ _اره حتما هست. _پس باید نشونم بدی. خندید و گفت : اگه اجازه داشتیم چشم. به پهلویش
 زدم و بدجنسی نثارش کردم. جمعیت زیادی آمده بودند و در سالن جای سوزن انداختن نبود. ردیف
 جلور ابرایمان در نظر گرفته بودند. باهیجانی وصف ناپذیر نشستم و منتظر ورود گروهشان شدم که
 بس معروف بود و چه استقبالی شده بود. او وارد شدنشان همزمان شد با دست و سوت
 مدعوین. برخواستیم و بادست ورودشان را خوش آمدگفتم و بی شک فرزاد از روی هر دختری
 میتوانست باشد. ناخودآگاه چشمانم سالن را کاویدم و من چه ساده فکر میکردم میابم کسی را که
 مسیول غمه پنهانه چشمانش است. با صدایش که همه را دعوت به نشستن میکردنشستیم و او گفت
 و فقط همان یک جمله کافی بود تا عشق پنهانش دل بیازدوشک نکند به مردی همچو فرزاد : اهنگ
 اولم تقدیم میکنم به کسی که سالهاست صاحب قلبم شده، امیدوارم که به قلبش بشینه، و چرانگاه
 فرانک به سمتم چرخید و رمز داشت برایم و دشوار بود گشودن ان. چشمانش را بست و شروع به
 نواختن کرد. صدایش که آمد چشمانم ناخودآگاه بسته شد و به یاد او درم سالهای تلخ زندگیم را و من
 چه روزهایی را پشت سر گذاشته بودم.

ان صدای سوزناکش در دلمش رامیگفت و در این میان گاهی نگاهی هم به نقطه ای که من نشسته
 بودم می انداخت و من هم با قطره اشک راه گرفته روی گونه ام بالبخندی محو همراهیش
 میکردم. چه عشق بازی میکرد با قلب معشوقش و بی شک دیوانه بود کسی که این جوان
 را نمیخواست و حاضر بودم متعهد شوم که فرزاد خوشبختش میکند و او جنمش را داشت و خوشحال
 ان شخص. بعد از ان اهنگ چند اهنگ دیگر خواند و بالاخره کنسرت تمام شد و حاضرین با گل و دست
 تشویقشان کردند. ماهم در گوشه ای ایستاده بودیم تا او با طرفدارانش عکس بگیرد و گاهی هم
 امضایی بدهد و حالا حالاها کار داشت. شخصی که نزدیکمان شد به شدت

اشنا مینمود و باز نزدیکتر شدنش دهان هر دویمان باز ماند و وای خدای من، او اینجاست

میکرد؟ اسفندیار فرامرزی، اورا چه به هنرا خرا؟! وقتی از بهت در آمد با همان تکبر همیشه گیش دهان باز کرد : یلدا خانم، چه تصادفی که اینجاملقاتتون میکنم. جای تعجب، شما و اینجای خانم دکتر؟ از حالت بهت در آمده و جواب طعنه اش را دادم و من هیچ گاه ادم کم آوردن جلوی این کوه غرور نبودم : من هم از زیارتتون جاخوردم. شما کجا و اینجاکجا مهندس؟ فرانک هم سرش همانند میگ میگ میانمان در گردش بود، و حق میدادمش چیزی عایدش نشود از این مکالمه ی به شدت مسخره، و اما شگفت زده ام کرد خنده ی بلند اسفندیار و این پسر راجه میشود امشب بان نگاه های گاه و بی گاهش به فرانک : مثل همون وقتا حاضر جواب هستین. میخواستم مطمئن بشم. واقعا از دیدنتون خوشحال شدم. کفرم از پررویش در آمد و رفت و اجازه نداد جوابش را دهم. فرانک سقلمه ای به پهلویم زد و گفتم : این اینجای کار میکنه فرانک؟ به اسفندیار که با اصغر اقامشغول صحبت بود نگاه کرد و گفت : میشناسیش؟ چهره ام را در هم کشیدم و او گفت : نوازنده ی گروه، امشب حال مساعدی نداشت کسه دیگه ای جاش اومد. فرزند بالآخره خودش رانجات داد و بیچاره خواننده ی گروه، لبخندی موزی روی لبم نشست و گل را بطرفش گرفتم. لبخندی عمیق زد و گفت : ممنون که اومدی. خواهش میکنم پسر عمه. پسر عمه ای که گفتم انگار زیاد به مذاقش خوش نیامد که لبهایش به انی جمع شد و گفت که بهتره بریم و آنها امشب جشنی کوچک با گروهشان دارند. چهره ی فرانک در هم رفت و من گفتم : چته دختر؟ پس چرانسونم ندادی؟ _ بیابریم توهم، اعصابم خورد کرد فرزند. پوز خندم زیادی در چشم بود که راهش را گرفت و رفت و اخ فرانک توهم از دست رفتی! شب هنگام خواب سوالی را که چند ساعت فکرم رابه خود مشغول کرده بود را بر زبان آوردم : فرانک تو از این پسر خوش میاد؟ کله اش به انی بطرفم چرخید و متعجب گفت : کدوم پسر؟ _ اسفندیار و میگم. پسر ی تخس. ضربه ی محکمی به ارنجم زد که از درد به خود پیچیدم و هوا پس بود شدید و کار از خوش آمدن گذشته بود و بیچاره ارنج بی گناه که قربانی عشق عمیق بینشان شد : اهای دختر، در مورد پسر مردم درست حرف بزن. از درد به خود پیچیدم و گفتم : ای الهی بمیری با همون پسر مردم. ناقصم کردی دیوونه. ریز ریز خندید و من کفری گفتم : پس حدسم درست بود. اه، چی داره این کوه غرور که قلبتورده؟ _ به قلب پاک و صاف، مثل زلال اب. چهره در هم کشیدم و زل زدم بهش که حسابی غرق رویا هایش بود. از حالتش خنده ام گرفت و حالایکی باید می امدم راجمع میکرد که از شدت دل درد زمین را گاز میزد و خنده ام انم را بریده بود. نگاه عصبانیش را که دیدم کمی خودم راجمع کردم و گفتم : ببخش

عزیزم، دست خودم نبود. اَخه توصیف قشنگی کردی، ولی فکر کنم ادمتواشتباه گرفتی. _لابداگه مثل اون دیوونه زیرپام زانوبزنه ادم خوبیه. طرح لبخندم محوشدومن زل زدم به دختر عمه ام و کم از خواهر نبودبرایم وزخمش بسی دردناک بودبرای قلب تازه ترمیم شده ام. زیرپاهایم زانوزدومرا زیرپاهایش له کردفرانک وتونمیدانی وچه بهترکه ندانی که ازاین اندک دانسته ات هم بداستفاده کردی خواهر، بد. لبش رابه دندان گرفت وشرمندگیش داروی دل گرفته ام نبودومن کمی جان گرفته بودم درکنارشان وانگازداشتم خودواقعیم رامیافتم وخرابش کردباهمان یک جمله. دستانش که پیچک گردنم شدنگاهم رابه حلقه ی اشک درنگاهش

دو ختم : ببخشیدیلدا، منظوری نداشتم، ازدهنم پرید. دستانش را ازهم گشودم ونمیدانم چقدردرکش آمدن لبهایم موفق بودم وپشتم راکه به او کردم گفتم : ناراحت نشدم، حقیقت بود، شبت بخیر. فکر کردم تمام شب رابه اینکه اگر ازدهانش دررفته پس خیلی به این موضوع می اندیشیده ووای که چه فکری میکننداهالی این خانه درمورد من چه ساده گذشتم

ازکنارمهمترین مسیله ی زندگیم که انگار هضمش برای سایرین به این اندازه ساده نبوده است. چمدان به دست کفشهایم را گرفتم که صدایی غافلگیرم کرد و او چرا این وقت صبح بیدار بود : بدون خدا حافظی میخوای بری دختر دایی؟ لب به دندان گرفتم از ناپختگیم و دستپاچه به فرزاد دراز کشیده روی کانپه گفتم : نه... فقط میخواستم.... یه کم قدم بزدم. صدایش گرفته بود و خواندن شب قبل کار خودش را کرده بود انگار : با اون چمدون؟ فکر نمیکنی به جای قدم زدن باید درشکه خبر کنی؟ _ فرزاد خواهش میکنم. جلومونگیر، باید برم. برخواست و باقامتی خمیده ناشی از خستگی دیشب مقابلم ایستاد : کجا؟ پس درست چی میشه؟ انگار صدایمان کمی بلند بود که عمه و فرانک هم به جمعمان پیوستند و من خجالت زده سر به زیر انداختم. صدای متعجب عمه عرق شرم را بر پیشانیم نشان دهنده من بی شک یک احمقم : داری چیکار میکنی عمه جون؟ _ باید برم عمه. فرزاد چمدان را از دستم گرفت و من باید دعایی در حقش میکردم حتما که از کت و کول افتادم

با این چمدان و کفشی که هنوز چفت دستم بود. خیر از جوانیت ببینی

پسر عمه : فعلا برو صبحونتو بخور، بعد اراجع بهش حرف میزنیم. خواستم نفرینی هم حواله اش کنم خروس بی محل راکه همه را متوجه ام کرد که در یک ان در اغوش گرمی فرورفتم که صدای فین فینش حال را بهم میزد بی شک اگر همینطور ادامه میافت : همش تقصیر منه. من ناراحت کردم. خواهش میکنم نرویلدا. او را از خود جدا کردم تا مجبور نشود مخفیانه محتویات بینیش

راباروسریم پاک کندودرهمین حین چهره ی برافروخته ی عمه نظرم راجلب کردووای به حالت فرانک،اخه دختره ی دیوانه خودت خودت رالومیدهی؟مطمینی دکتری بان مغزه فسلیت : چیکا رکردی دختره ی ذلیل مرده؟چی بهش گفتی؟پیش دستی کردم تاخرابترازاین نکنددخترک قلب گنجشکی کناریم : هیچی عمه بخدا،داره هزیون میگه،بدخواب شده زده به سرش شما به دل نگیر،فرزادبطرف اتاق رفت تاچمدان را بگذاردوبیچاره چمدانم سرنوشته عجیبی داشت.درهمین حین گفت : پس اگه اینطوره باید بمونی،وگرنه فکر میکنیم مهمون نواز خوبی نبودیم،البته خونه خودته.توکه نمیخواهی ماهمچین برداشتی کنیم؟به نگاه مشتاق عمه زل زدم ومن ادم دل شکستن نبودم قطعاً،بیشتر ازاین نتوانستم مقاومت کنم واما از ماندن درانجامم راضی نبودم واحساس ناراحتی میکردم.روزها زپی هم میرفتندومن هم بادانشگاه وبیمارستان مشغول بودم وخداراشکرکه حداقل کاری برای انجام دادن داشتم تافکروخیال دیوانه ام نکند.شماره ی زهرا که روی صفحه ی گوشی دیدم باذوق دکمه ی برقراری تماس رافشردم : سلام یلدا جونم،خوبی؟نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده،بچه هاهم سر اغتومیگیرن..._زهرا...عزیزم..._ها؟چی؟دارم حرف میزنم،حالا پیرتو ابراز احساساتم.خندیدم وگفتم : منم خیلی دلتنگتون هستم.راستش اگه میتونستم همین امروز میومدم.صدای خنده اش یاداور دوران شیرینه دانشجویی بودوما یک زهرای بی کله که بیشتر نداشتیم : خود کرده راتدبیر نیست،ماکه اصرار کردیم،مرغ جنابعالی یه پاداشت.حالا چیکار میکنی؟اوضاع واحوال خوبه؟

خوبه،اینجامم مثل اونجا،البته بایه برتریهای..._خوبه حالا،وطن فروش،پنج سال تواین دانشگاه نون خوردی،حق اب وگل داری.بعد از کمی صحبت وخنده تماس راقطع کردم وزهرا باباید مسیول سرگرمی انسانهای افسرده میکردندوبی شک افسرده ای دردنیاباقی نمی ماند.پایم راروی پای دیگرانداختم وبرای فرانک چشم و ابروامدم وسرخ وسفیدشدنش کیفورم میکرد.بالاخره این دومرغ عشق کارخودشان را کرده بودندوامشب شب خواستگاری بود.قبل از آمدنشان از استرس زیادی که داشت مدام درمورد ظاهرش ازمن سوال میپرسیدومن سربه سرش میگذاشتم.اقاوخانم فرامرزی به محض دیدنم درمورد خانواده پرسیدندوالبته رفتن پدررابا خبر بودندویادم هست دران عالم بی خبری حضورشان را.اسفندیار همانند گذشته شروع به حرص دادنم کردومن هم از زبانم دررفت ووای از زبانی که بی موقع بازشود : بزودی برمیگردم تهران.دیگه مجبور نیستیم مدام تورو بعنوان شوهر دختر عمه ام ببینم وتحملت کنم.همه باتعجب نگاهم کردندوعمه گفت : یعنی

چی یلدا؟ کجامیری؟ من که تازه فهمیدم بندر ااب داده ام گفتم : هیچی عمه جون. شوخی کردم. خواستم سربه سرشون بزارم. آمدنم دست خودم بود این عمه ی من هم فکر نمی کرد که در این آمدن رفتنی هم هست ایا؟ فرزند که انگار کمی عصبی مینمود گفتم : ولی لحن کلامت کاملاً جدی بود. دیگر تا آخر مهمانی حرفی نزدم که نکند باز هم حرفی نامربوط از دهانم بیرون بیرون برود و مرا در معذورات بگذارد. وقت خواب برخلاف تصورم که فکر میکردم از پر حرفیهای فرانک آرام نمیگیرم اورا ساکت و در فکر دیدم. به شانه اش ضربه ی آرامی زدم و گفتم : چته پرنسس؟ کمی من و من کرد و گفتم : یعنی توهیچ تعلق خاطر ی به ایتجان داری؟ ... او ... چطور بگم؟ یعنی این یکسالی که اینجا بودی به ما این شهر عادت نکردی ... آخه ... آخه خیلی راحت حرف میزنی یلدا، انگا قلبت از سنگه برخواستم و روی صندلی نشستم : منظور تونمی فهمم، برای چی باید دل سنگ باشم؟ دارم برای یه آینده ی بهتر تلاش میکنم. فقط به خودت فکر میکنی. متعجب پرسیدم : مگه باید به کسه دیگه ای هم فکر کنم؟ خوب آره، اونایی که دوست دارن، و راضی به دوریت نیستن. آگه واقعا دوستم داشته باشن راضی به پیشرفتم هستن، نه موندن و در جازدن. اخم کرد و گفتم : تو خیلی خود خواهی یلدا. چهره درهم کشیدم و اورا امشب چه میشود که اینطوری رحمانه شخصیتم را لگدمال میکند : داری ناراحتی میکنی فرانک. من که نیومدم برای همیشه اینجا بمونم. آگه خودت بودی جای من چیکار میکردی؟ ابرو بالا انداخت و با چهره ی حق به جانبی گفت : قاعدتاً ناگهی هم به پشت سرم می انداختم. شاید یکی باشه که راضی به رفتنم نیست. یکی که خیلی دوستم داره. پوز خندی زدم به دوست داشتنها و عاشق ها و برای من قصه ای بس تکراریست که حاضر به تکرار دوباره اش نیستم و همان بهتر که همچین شخصی در زندگی من وجود خارجی ندارد : چنین کسی تو زندگی من نیست. فقط امید بود با ادعای دروغیش که رفت. آگه قبل از اون کسی بوده باشه چی؟ چشمانم را باریک کردم و زل زدم به او بی که حرفهایش عجیب بودار بود و اگر فکر میکردم شوخیست تا این لحظه، الان مطمئن شدم قضیه ای پشت این فرانک برافروخته نهفته است : این حرفات معناداره فرانک، صاف و پوست کنده حرفتو بزن. منوبه حاشیه نبر. کمی فکر کرد و در حالی که پتورا کنار میزد و سر جایش مینشست گفت : آگه بدونی یه نفر هست که دوست داره، بازم راضی به رفتنی؟

دست و پام به لرزه افتاد و چیزی در وجودم فرو ریخت و او چیزی میدانست و سعی در فهماندنش به من داشت، صدایم هم لرز داشت وقتی گفتم درست حرف بزن، والا میخوابم. پشت چشمی نازک

کرد برای دل نازک شده ام و چرانمیفهمید حالم را : بدنیت توهم کمی بخاطر اون بد خواب
 بشی، مثل تموم اون سالهایی که اون به خاطر نخوابید. عصبی بلندشدم و در حالی که
 دیگر کنترلی روی حرکاتم نداشتم گفتم : داری محاکمه ام میکنی دختر؟ اون ادم کیه که ندونسته
 بخاطرش منو میکوبونی؟ کیه که من ازش بی خبرم؟ ترسیده برخواست و دستم را گرفت و من
 کشیدم ان را از میان دستانش وزده بودم به سیم اخرو رگ دیوانگی ام بالا زد عجیب و وای به فرانک
 با طرز حرف زدنش : دور نیست، اگه کمی فکر کنی میفهمی که چند ماه داری با هاش زیریه سقف
 زندگی میکنی. دنیا دور سرم چرخید و چرخید و چیزی خورد فرق سرم و من احمقم قطعا و این چه
 سرنوشتیست خدایا. فکر اینکه مدت ها است در یک خانه دو چشم بدنبال من است آتش به جانم
 میکشید. فروریختم و صدایم در نمی آمد، ولی گویا جانم اندکی داشت که به گوشش
 رسید : دروغه، بگودروغه فرانک. مقابلم نشست و گفت : عین حقیقته، خواست
 بیاد جلو و عشقشو بهت ابراز کنه، اما دیر شده بود، فرزند دیوانه شد، همه موضوع و فهمیدن، حالا که یه
 کم اروم شده تو از امید جدا شدی و بهش نزدیکت، یادش اومد عشقه ناکامش، دوباره
 در صد دبر اومد و این بار محکم و ایستاده تا عشقشو ابراز کنه، ولی وقتی موضوع رفتنت
 روشنید، میدونستم جلوت رونمیگیره و مجبورت نمیکنه به قبول خواستش، به خاطر همین
 گفتم، نمیخوام باز هم زجر بکشه از نگفتنش که حداقل کورسوی امیدی هست. به چشمانه مشتاقش
 زل زدم و گفتم : کاش نمیگفتی فرانک، کاش. ازان روز هراسان شدم و گوشه گیر تر. نمیخواستم
 بشنوم چیزی را که سالها پیش وجودم را به آتش کشاند. دل میزدم تا تمام شود ترمم و برگردم
 تا سخت تر از این نشود برای هر دو مان و از نگاهش میخواندم سوال ذهنش را که میپرسید چرا از من
 فرار میکنی یلدا وای کاش انقدر قدرت داشتم تا قصه یذپر غصه ی زندگیم را برایت باز گو کنم
 فرزند. مشغول مطالعه در اتاق مشترکم با فرانک بودم که بعد از کسب اجازه وارد شد. مقابلم نشست
 و نگاه دزدیدم و دستانم شروع به لرزیدن کردند و فکر کردم که اکنون زمانش رسیده و چه ظالمم من
 که باید او یی را که سالهاست دل در گرو عشقی بی ایرانجام دارد از خود برانم : تو همیشه همون
 دختر دایی کوچیکم میمونی، نمیخوام ازم فرار کنی، با فرانک بحث کردم و بهش گفتم که نباید چیزی
 بهت میگفت. نگاهش را از نگاه متعجبم گرفت و به حیا خیره شد از پنجره رو برو ادامه داد : کسی
 که اینقدر راحت حرف از رفتن میزنه هیچ احساسی بهت نداره، این حسی که سالها بهت تو قلبم نگه
 داشتم اشتباه بوده یلدا، منو ببخش. شرمنده شدم از بزرگیش و گفتم : فقط میتونم بگم ببخش

فرزاد، من اون شخصی نیستم که بتونه خوشبخت کنه، مطمئن باش یه روزی اون یه لیاقتشوداری رو پیدا میکنی. لبخند زیبایی به رویم پاشید و گفت : لیاقت بیشتر از ایناست... تو و مهیار بهترین گزینه این برای هم... چشمانم دیگر گشاد تر از این نمیشدند و قهقهه اش که به هوارفت دهانه بزم را بستم و وقتی خنده اش تمام شد گفت : میدیدم عشقه تونگاهتونو و نمیدونم غرور بود یا چیزه دیگه ای که تو از دواج کردی و اون راهی غربت. البوم فرزاد را پلی کردم و گوش سپردم به صدای زیبایش و چه اپیدمی دارند این مردها و مهیار هم گفته بود که عشق فرزاد را حس کرده بود. یادم افتاد لحظه ی آخر که گفت پایان این البوم پایان دردهای من است و از من خواسته بودی لدار دوباره بسازم و او برای من و عقاید من احترام قایل است و من هم در مقابل روح بزرگش تنها توانستم لبخند بزنم و تشکر کنم. وقتی به تهران بازگشتم مستقیم به خانه ی مهیار امدم و خبر داشتم مادرم و برادرم قصد بازگشت دارند و من امانرفتم فرودگاه و در جواب چرای ماهان فقط گفتم که میخواهم تنها باشم. گله نکردم که وقتش نبود اکنون و من باید کنار می امدم با خودم. تلفن را با عصبانیت قطع کرد و میدانستم طاقت نمی آورد و قهرش به هفته نکشید و امد بیمارستان. نگذاشتم پایش را به اتاقم بگذارم و در مقابل چشمان متعجبش در را بستم و اکنون که یک سال از امدنشان میگذرد از دور نظاره گرشان هستم و کودک یک ساله اش از دور هم عجیب دلبری میکند و دلم غنچ میرود برای در اغوش کشیدنش و من عجیب بی رحم شده ام.

در اتاق عمل تمام سعیم را کردم که نگاهم هرز نرود که بهم میزد تمام تمرکز را، گرچه با امدنش اندک تمرکزی هم که داشتم به با درفت و من چه ساده بدنبال جمع کردن خرده های غروری بودم که دیگر برایش معنایی نداشت. اتومبیل را که پارک کردم صدای تلفن برخواست. در حالی که حواسم به مقابل بود و ریموتی که برای باز کردن درب پارکینگ گرفته بودم، با دست دیگرم کیفم را در عقب جستجو کردم و بالاخره بعد از چند ثانیه گشتن پیدایش کردم و بسرعت گوشی را خارج کردم و بدون نگاه کردن به شماره دکمه ی برقراری تماس رازدم و صدایش که در گوشم پیچید دستانم فلج شدند و ریموت و تلفن هر دو سقوط کردند به کف ماشین. مات زده ی دربی که بالا میرفت میگذشتم در انتهایی ترین نقطه ی ذهنم برای یافتن صاحب صدا که میدانستم کیست و عجیب سعی در گمراه کردن مغزه ارور داده ام می کردم. بوقهای مکرریکی از ساکنین که میخواست اتومبیلش را داخل ببردم را به خود اورد و بادستهای لرزان و ذهنی از کافتاده و تهی اتومبیل را پارک کردم و بطرف واحد حرکت کردم. نمیتوانستم بدنم را موزون نگه دارم و انگار دست

وپاهایم هر کدام به سمتی کش می آمدند و همه چیز در نظرم محومی آمد. بادستانی که از شدت لرز نمیتوانستند کلید را در کیف جستجو کنند و بالاخره با چشم یافتیم آن راته کیفم و گرفتم و امانتوانستم در قفل فروبرم بر سرم ضربه ای زدم و خم شدم تا کلید پرت شده کف پاگرد را بگیرم که دستی قبل از من آن را گرفت. متعجب بر خواستم و به مهیار زل زدم و او اینجاست چه می کرد؟ زمزمه کردم تور او اول بخند زد و کلیدی را بالا برد و گفت : سلام همسایه. جایی برای تعجب بیشتر برایم نمانده بود و خودش توضیح داد قبل از هنگ کردنه مغزه فلج شده ام : واحد بغلی، جایی بهتر از اینجا پیدا نکردم برای زندگی. تکیه دادم به درو کم مانده بود پهن شوم که زیر بغلم را گرفت و من دیروز دیده بودم اسباب کشی را و خوشحال از آمدن همسایه ای در طبقه ی خالیم و نمیدانستم آن شخص مهیار است و او ای از دست این مرد. با کمکش روی مبل نشستیم و لیوانه ابی را نگاه کردم که بانگرانی مقابلم گرفته بود و امان فلج بودم به معنای واقعی. وقتی هیچ واکنشی از من ندیدان رابه لبم چسباند و من شرمنده ی مردن گرانه مقابلم بودم که جز درد سر برایش نداشتم. کمی که حالم جا آمد. سرم را تکیه دادم به پشتی مبل و چشمانم را بستم و گفتم : ببخشید مزاحمت شدم، فکر میکنم فشارم افتاده. دستم را فشردم و من باز کردم چشمانم را و او پلکهایش را آرام برهم زد و اطمینان داد از حضورش و گرمای وجودش از ترس واضطرابم کاست. بعد از رفتنش کمی به خودم تکان دادم و ترق تروق خانه ی بغلی آرامش رابه وجوده سردم برگرداند و من از این لحظه به بعد صاحب بهترین همسایه ی دنیا بودم که حاضر نبودم به هیچ قیمتی از دستش دهم. شور عجیبی که از حضورش در کنارم در من ایجاد شده بود، و ادارم کرد که با نیرویی مضاعف برخیزم و سوپی را که هد عاشقش بود آماده کنم و امان از این غروره لعنتی که پای رفتنم را گرفته بود و خدا را شکر که خودش بهانه را جور کرد با خواستن نمک ، و من کلی قربان صدقه ی بهانه ی ضایعش رفتیم و این بی قراری مسری بود گویی ادر را گشود و چشمانش ستاره بارون شد از دیدن کاسه ی سوپ و من امان در حال سوختن بودم و کم طاقت : نمیخواهی بگیریش؟ دستم سوخت. به خود آمده کاسه رابه سرعت از دستم گرفت و نمک را هم به دستش دادم. کاسه را روی کانتر گذاشت و به من کنجکاو ایستاده در چارچوب در که میکاویدم خانه را نگاه کرد و گفت : افتخار نمیدی؟ پشت چشمی برایش نازک کردم و پریدم تو که منتظر همین تعارف بودم و متوجه بودم که لبهایش را برهم میفشارد تا صدای خنده اش بالانرود. بی توجه به او به همه جای خانه سرک کشیدم و از دیدن تابلوی زیبای شعرش ذوق کردم و او خود خود مهیار است. وقتی به حال باز گشتم او را ندیدم و خواستم به

خانه بازگردم که صدایش را از اشپزخانه شنیدم : بیاینجا، ایستاده جلوی میز باکاسه ای اضافه و قاشق و لیوان منتظرم بود، ابروهایم که بالا پرید لبخند مهربانی زد و گفت : تنهایی خوردنش لطفی نداره. لبم رابه دندان گرفتم و میدانستم او عاشق این سوپ است و همین کاسه هم بسش نیست و من اما خجالت میکشیدم از اوایی که سالها کنار هم غذا خوردیم که بنشینم و هم سفره اش شوم. تعلمم راکه دید بادش خوابید و گفت : اگه دوست نداری، اصرار نمیکنم. دلم نمی امد به شکستن دلش : اخه کمه برات. خنده اش باز گشت و گفت : نه بابا، اتفاقا زیادم هست.

نشستم در کنارش و آرام شروع به خوردن کردم و از یاد برده بودم در کنارش شخص منفوران طرف خط را. سوپش راکه باولع خورد به عادت گذشته کاسه ام رابه سمتش هل دادم و بسرعت قرمز کردم و خودم را سرزنش کردم بخاطر رفتار بچه گانه ام. کمی نگاهم کرد و بعد مشغول شد و بقیه ی سوپ مرا خورد و من هم زل زدم به او و قصد کوتاه آمدن هم نداشتم. دهانش را بادستمال پاک کرد و خواست چیزی بگوید که صدای زنگ واحد بلند شد. هر دو متعجب به هم نگریم و در حالی که شانه بالامی انداخت گفت : بشین، الان میام. کمی بعد صدایی اشنا باعث شد که مثل برق گرفته ها از جابر خیزم. باسبیدی دردست وارد اشپزخانه شد و حرفش در دهان ماسید. مهیار پشت سرش امد و کلافه دست در موهایش برد. بعد از دقایقی سکوت انگار به خود امد که به سمت حمله ور شد. مقابلم ایستاد و با حرص گفت : دختره ی هرزه از اولم میدونستم کیسه دوختی برای نامزدم. دستم بی اختیار رفت به سمت شال عقب رفته ام و اوچه گفت؟ منظورش از هرزه من بودم؟ من که بارعایت حجاب امدم نزد مهیار. با وسواسی بیمارگونه لباسم را بر انداز کردم و نیشخندش جگرم را سوزاند : خرابی خان... حرفش کوبیده شد در دهانش بادست مهیار. با صورتی کبود و چشمانی رگ زده و صدایی که از حرص میلرزید گفت : گمشو سوزان، همین الان. متعجب نگاه خیره اش را بین من و مهیار گرداند و خشمگین تر کمان کرد و من امانگاهم خیره سبد غذایی افتاده گوشه ی اشپزخانه بود. گرمای دستش راکه حس کردم نگاهم تا چشمانش بالا امد و گویی طوفان تمام شده بود : ببخشید. باز هم او عذر خواهی کرد. باز هم مثل همیشه. نگاهم رابه سبد سرگردان دادم و گفتم : غذا خراب شد. دستانش حصار صورتهم شدند و دو دو میزد نگاهش در نگاهم : تو از برگ گلم پاکتری. نمیخواستم رابطه تون خراب شه. دستش را محکم به پیشانیاش کوبید و گفت : اخه چرا اینقدر اروم شدی یلدا؟ اینقدر مظلوم؟ قطره اشکم چکید و گفتم : محمد زنگ زد. برافروختگیش ترساندم و من اما ترسیده بودم از همان چند ساعت پیش و شنیدن صدایش : کی... کی باهات

تماس گرفت....لبخندکنج لبم باحال زارم تضادی عجیب داشت ومن تکرار نمیخواستم
 و خدایا تمامش کن...نایی نمانده برایم.چشم که گشودم ناجی همیشه ی روزهای زندگی رابالای
 سرم یافتم واوهمسرم بود.توان حرکت دادنه بدنم رانداشتم وبازهم ان حمله ی عصبی لعنتی
 گریبان گیرم شده بود.نگاه مهربانش رابه من دوخت وگفت : خیلی تنبل شدیا.حتی لبم هم کش
 نمی امدوسعیدکجا بود تایقه اش رابگیرم واودیگرچه دکتریست که چندسال است حالم راخوب
 نمیکندا صدایی که ازمن درنیامد ادامه داد : دوست داری بریم بیرون؟وبازهم نگاه تارویی روحم
 بود که دوخته شدبه ابریشم نگاهش.کلافه وعصیان زده دستم راگرفت ومراروی تخت
 نشاندوبعددستش رااز زیرپاهایم رد کردواواحد بیرون زد.برایم مهم نبودبه کجامیرو دومن فقط ذره
 ای ذره ای آرامش طلب میکردم ازاین قلبی که باشتاب بیخ گوشم مینواخت ونفس های کش
 داری که بغضی سنگین ان رابه بازی گرفته بود.مرا درماشین نشاندو کمر بندم رابست.وقتی
 سر جایش نشست پایش راروی پدال گاز فشر دوکاش اینجااخر دنیا بود و خدایا محمدر ا کجای دلم
 بگذارم؟بعد از ساعتی رانندگی جایی خارج شهرنگه داشت وکمک کرد پیاده شوم.به اوتکیه داده
 بودم مثل تمام عمرم.شانه هایم راگرفت وچشم درچشم گفت : دادبزن یلدا.وقتی حرکتی ازمن
 ندید بر سرم فریاد کشید : دادبزن یلدا.... دادبزن لعنتی....زود باش.دادادم که اگر نمیزدم این دل
 میترکیدوهیچ میشدم.اشکهایم که راه خودشان راباز کردند مراد راغوش گرفت وچقدر پریشان
 بوداو : به من...به من گفت دارم میام خوشگله.مشتم رابرسینه اش کوبیدم وادامه دادم درمیان
 هق هق هایم : من...من میترسم مهیار....دیگه تحمل ندارم.حصار دستانش تنگ ترشدن واین
 دکتر عجیب امروز از ادب بدور بود : غلط کرده مرتیکه.میکشمش اگه انگشتش بهت بخوره._ آرامش
 میخوام مهیار....نمیزارن اروم باشن...اذیتم میکنن.اشکهایم راپاک کردوبالبخندگفت : دیگه
 تنهانیستی که کسی به خودش جرات ناراحت کردن تو بده باشه؟چقدر خوب بودن حضورش.دلگرمی
 دادنهایش.ووجودم گرم شد باداشتنش واین مرد,مرد ایستادن بر سر قولهایش است.

گفت سوزان راپدر در حال فوتش به اوسپرده ومهیار هم قول داد که مراقبش باشد و او خودش
 رابدرقم چسبانده مرده دوست داشتیم.وقتی به خانه رسیدیم چشمکی نثارم کرد وخواست به
 واحدم بیاید که بادست به عقب هلش دادم ودر رابستم وشیطنت هایش هم زیبا بود.بعد از سالها این
 اولین شبی بود که با آرامش میخوابیدم واین آرامش رامدیون حضور همسایه ام بودم.صبح بانیریوی
 مضاعف از خانه بیرون امدم ولحظه ای به خانه اش نگریستم واندیشیدم که چگونه گذراندم

سالهای دوریش را؟ نمیدانم این انرژی را از کجا آوردم و از من بعید بود که لبخند امروز جزئی جدایی ناپذیر از صورتم شده بود. حتی زهرام با دیدنم کیفور شد و من گفتم قضیه مهیار را به او و اربادهانی باز تنها گذاشتم که اگر به خودش می آمد قطع به یقین کله ام را میکند. در اتاقم راکه باز کردم صدای تلفن بلند شد. جواب دادم و باز هم همان صدایی که ریشه می انداخت بر جانم و من دقیقا نمیدانستم چه میخواست از من : نمیخواهی ابراز خوشحالی کنی از شنیدن صدای دخترعمو؟ چنگ زدم با ناخنهایم روی میز و اوبیچاره میزه بی گناه که زخم میخورد از نامرئی روزگار : چی از جونم میخواهی؟ خنده اش تمام جانم را به لرزه انداخت و من میترسیدم از این آدم. قامتش راکه در استانه ی در دیدم وجودم گرم شد به قولی که داده بود. سراسیمه بطرفم آمد و صدایش در گوشم طنین انداخت : دقیقا جونتو میخوام. گوشی که از دستم افتاد چنگ دستانه مردانه اش شد و فریادش گوش فلک را پر کرد. کبودی صورتش قلبم را فشرده و من ناراحتیش را نمیخواستم و بس بود هر چه غصه ام را خورده بود. تلفن راکه قطع کرد دستم را گرفت و غرق نگاه دریاییم

گفت : حسابشومیرسم. نمیزارم اب خوش از گلوش پایین بره باشه؟ سرم را تکان دادم که گفت : بهم اعتماد کن. همین الان به علی زنگ میزنم. هر چه در ذهنم صاحب اسم را جستجو کردم چیزی نیافتم. شماره ای را گرفت و وقتی اسم سرگرد را آورد فهمیدم که علی رحمانی، همان پلیسیست که آن سالهای دور دوست مشترک ما هان و مهیار بود و الان گویا سرگرد شده و چند سالی از آنها بزرگتر است. به اداره اش رفتیم و جریان محمدرافتیم و او هم قول داد که پیگیر باشد و خطم را کنترل کند. خسته بودم و این خستگی از روحم نشات می گرفت که طالب لحظه ای آرامش بود. چند روزی گذشت و قضیه ی محمد به انتهای ترین نقطه ی ذهنم فرستاده شد و من تصمیم گرفتم از شب عروسیه بهترین رفیقم لذت ببرم. در آن هیاهو و حضور اکثر پرسنل بیمارستان، سایه ای در میان جمع عذابم میداد. مهیار بیشتر وقت را در کنار من میگذراند و تقریبا همه فهمیده بودند که ما زن و شوهریم و سوزان هم چند وقتی بود که به بیمارستان نمی آمد و گویا قصد بازگشت به کشورش را داشت. جشن در باغ زیبای پدر سعید برگزار میشد و میدانستم که از بعد آن قضیه سعید با مادرش اتمام حجت کرد که یا خاله اش یا او و طبعاً مادرش او را برگزید. پس خیالم از نبودن آن خانواده ی پرطمطراق راحت بود. به اتاقی که لباسهایم را تعویض کرده بودم رفتم تا ارایشم را تمدید کنم. حسه عجیبی داشتم. حسی که وادارم کرد به عقب برگردم و آن سایه ای راکه از اول مهمانی مرادگیر خود کرده بود را واضح تر ببینم. صدایم رفت و نفسم هم به همراهش. آرام آرام نزدیکم

شدمن بر زمین فرودادم. ریه هایم در تقلای ذره ای اکسیژن درهم میتابیدند و امید چه میکرد اینجا؟ بایک دستم زمین را چنگ میزدم و بادست دیگرم سینه ام را. سعید که میدانست من چینی بندزده ام. نزدیکتر که شد چشمهایم را بستم تا نبینم مسبب دیوانگیم را که قطعاً برای گرفتن جانم آمده بود. صداهای اشنایی اسسم را صدایمیزدند و من گمان میکردم که مرده ام. ضربه ای به صورتم نواخته شد که چشمانم را گشود و راه تنفسم را باز کرد و من جیغ زدم بر سر سعید و او میدانست من دیوانه میشوم. مهیار محکم گرفتم و انقدر کلمه ی آرام باش را در گوشم تکرار کردم که آرام گرفتم. باحالی زار به سعید نگاه کردم و در حالی که تمام تنم میلرزید از شک وارده گفتم : تو که... تو که میدونی... تو که میدونی دیوونه ام... تو که... تو که میدونستی نباید... نباید منو... نباید منو... مهیار دستانم را گرفت و گفت : چی شده عزیزم؟ چی شده فدای چشات شم. دلم گرم شد و غرق لذت شدم و خدارو شکر که او بود : اون اینجا... اون... اون اومد تو اتاق... اومد کنارم... نفسهایم به شماره افتادند و خدای العنت کند محمد. چشمانه خیسش را از من نگرفت و با صدایی لرزان گفت : کی؟ کی اومد قوربونت برم. نگاه بیمارم را به سعید دوختم و گفتم : امید. شکی که بهش وارد شد از چشمانم دور نماند و جمله اش مرا هم شکه کرد : اون که تو اسایشگاه روانی بستریه. تنم یخ کرد و من اندیشیدم به حرفی که زد. نگاه پرسوالم را که دید سرش را تکان داد و گفت : معذرت میخوام، امانتت فقط باعث عذابت میشد. میناولش کرد. همون کاری رو کرد که فیروزه سرش آورد. چند ثانیه بعد من بودم و قهقهه هایم و امپولی که سعید در رگم وارد کرد و خدایا شکر به عدالتت. چشم که گشودم خودم را در خانه ام یافتم.

و مرهم همیشه زخم هایم که سرش را روی تخت گذاشته و به خواب رفته بود. خدایمیدانست از دیشب تا به اکنون چه کشیده و او همیشه از من میکشید و من شرمنده اش بودم. کمی جابه جاشدم و باضعفی که بر من عارض بود بر خواستم که این ضعف قصه ی تکراری این روزهای زندگی شده بود و راه خلاصی نداشتم از آن و چه جای گله در میان هیاهوی پر تکرار زندگی؟ به دستشویی رفتم. با دیدن چهره ام در آینه پوزخندی زدم و من مرده ام قطعاً. خدایا حقم رامیخواهم. مگر نمیگویند مرگ حق است. حقم را پیش پیش بده که اگر ندهی خودم میگیرم از تو اگر شده بازور. از دستشویی که بیرون آمدم به اشپزخانه رفتم و سعی کردم باتنی نیمه جان صبحانه ای مفصل مهیار پسند آماده کنم و او عاشقه املته صبحگاهی بود. ظرف املت را که سر جایش گذاشتم صدایش از جا پراندم : صبح بخیر خانم. در نگاهش برقی زیبا بود که بوی زندگانی

میداد و طرح لبخندی دلنشین بر لبهایش : صبح توهم بخیر. نگاهم رادزدیدم از اوایی که بارکشه تمام درد سرهایم بودومن شرمنده اش بودم براستی. چایی رامقابلش قراردادم ونشستم. اولین لقمه رامقابلم گرفت وباحفظ همان لبخندگفت : بخور ببینم اگه سالم در رفتی منم میخورم. جانی نداشتم برای مزه پرانی بی مزه اش خنده سردهم که او یکی از معترفانه دستپخت عالیم بود و تیکه ی مسخره ای را برای عادی کردن جوهر گزید. صبحانه رادرامش خوردیم واورفت به واحدش تا آماده شود برای رفتن به بیمارستان. من هم میز را جمع کردم وبسرعت آماده شده واز خانه خارج شدم. بادیدنم جلوی در متعجب گفتم : تو کجا؟ خوب... خوب دارم میام بیمارستان دیگه. اخمهایش رادرم کشید و باز شد همان ادم زورگوی همیشگی : لازم نیست. بهتره چند روز استراحت کنی. اما... نزدیکم شد و ارام پیشانیم را بوسید و گفت : چیزی برای ترسیدن وجود نداره عزیزم. یه کم استراحت کنی بهتره. رفت و مرابا دنیا یی از او هام تنها گذاشت و او چه میدانست از ترسهایم؟ در رابستم و همانجا پشت در سرخوردم و من میترسیدم از تنهایی خوف انگیز خانه که امید و محمد دوباره پیدا شده را برایم تداعی میکرد. و آنها را از میان افکارم بیرون میکشید و جان میبخشید و میرقصاند جلوی دیدگانم. نمیدانم چند ساعت همانجانشستم که تلفن خانه به صدادر آمد. بادستانی لرزان ان را گرفتم و قبل از جواب دادن صدایش به گوشم رسید : سلام دختر عمو. خوبی؟ نرفتی سر کار نگرانت شدم. چی... میخوای... محمد؟ صدای سر حالش را غضبی چند ساله احاطه کرد : تورو. تویه احمقی که یه غریبه روبه فامیل ترجیح دادی. اگه ایندفعه هم از دستم بری هم تورو میکشم هم اون همسایه ی سوسولتو. گوشه از دستم افتاد و صدای قهقهه اش در سرم اکو شد و این کابوس تمام شدنی نبود مگر بانیست شدنه من و من که راضی بودم به مرگ. روی سر امیکهای سرد دراز کشیدم و بامغزی تهی زل زدم به تلویزیون خاموش و من تاوان کدام گناه را پس میدهم؟ کدام گناه که اینچنین زنده به گورم میکنند در میان او هام و خاطرات وادمهایی که نمیدانم چه از این جانه نیمه جان میخواهند؟ در میان زمین و هوا معلق شدنم را حس کردم و تیغه ی تیزی که در دستم فرورفت و من خواب بودم؟ اگر خواب بودم پس چرا میسوختم و شایدم مرده بودم و در جهنم به سرمیبردم و امانجواهای دوست داشتنی کسی که تمام زندگیم بود به من میفهماند که زنده ام و اوایی که نگرانی در صدایش موج میزد. چشمانم باز شدند و صداهایی که از بیرون می آمد کنج کاوم کرد. برخواستم و با کمک دیوار خودم رابه در رسانیدم و کمی ان را گشودم و شخصی نااشنا را وسط حال خانه ام دیدم که بامهیاری صحبت میکرد : ما مجبوریم

اینکارو بکنیم مهیار، تنهاراهی که ماروبه اون ادم میرسونه همینه. عصبی برخواست و دست درموهایش فرو برد و با صدایی کنترل شده که به خیالش ارامشم رابره هم نزندگفت : همیشه علی، همیشه. هر دفعه که اسم اون عوضیامیاد، یا صداشونومیشنوه تا پای مرگ میره. حالاتوبه من میگی باهاشون قرار بزاره؟ دستم از دستگیره سقوط کرد و خودم همانجا فرو دامدم. هر دو متوجهم شدند و مهیار بسرعت خودش رابه من رساند و کمک کرد تا روی مبل بنشینم، شماتت صدایش باعث نشد، چشم از علی بردارم : چرا بلند شدی از جات. نگاهم به علی بود که چقدر جا افتاده تر شده بود : انجامش میدم. سکوتی چند ثانیه ای بر سالن حاکم شد و در آخرین مهیار خشمگین بود که انرا شکست : این فکر و از سرت بنداز بیرون یلدا. به هیچ عنوان اجازه نمیدم خودتو بندازی تو خطر، حتی یه درصدم احتمال نده که راضی شم. چشمهای خمارم رابه او دوختم و بادست کم جانم دستش رافشردم و گفتم : این قضیه باید تموم شه مهیار. حتی اگه پایانش مردنم باشه. دندانهایش رابره هم فشرد و از فشار زیادی که بر خود متحمل میشد چهره اش به کبودی میزد. علی با جمله ی نقشه رو امشب براتون میگویم ترکمان کرد و مهیار بی طاقت شده گفت : تو میفهمی داری چیکار میکنی یلدا؟ آره؟ هر دفعه ضعیفتر از قبل میشی، اگه بلایی سرت بیاد چه خاکی تو سرم بریزم من؟ لبخندی به مهربانیش زد و صورتی مردانه اش را در میان دستانه زنانه ام گرفتم : باید بشه مهیار، باور کن دیگه چون ندارم. هرچی میخواد بشه، فقط تموم شه. دستانم را گرفت و سعی کرد آرام باشد تا آرام بمانم.

مقابل ایینه اتاقم ایستادم و به فرد سراسر سیاه پوش مقابلم نگاه کردم. باید قوی میبودم برای مواجهه با کابوسی که سالها گریبان گیرم بود. نباید ضعفم را میدید و جولان میداد بیش از این. خطوط گیر افتاده ی کناره های چشمم لبخند را بر لبانم آورد. من یلدا هستم و مطمئنم که امروز تمام میشود این جریان و من تا پای جان هستم تا تمامش کنم همین امروز. میکروفونی که به طرز ماهرانه ای روی گردن بندم نصب شده بود را زیر شالم پنهان کردم و برای آخرین بار به زنه شکسته ی در ایینه نگریستم و از اتاق خارج شدم. این پاوان پاکردن و کلافه گیش گرچه ناراحتی میکرد اما شیرین بود حس اینکه کسی تا پای جان دوستت دارد و از شب قبل تا به الان کلمه ای حرف نزد تا ناراحتی نکند و اما خود خوری میکرد و اصلاراضی به اینکار نبود. افسر زنی که کنار دو ما موردیگرو علی ایستاده بود با دیدنم سرپاشد و بقیه را متوجه ام کرد. بازویم در دستان قدرتمند مرد پررنگ شده ی این روزهایم فشرده شد و گرمابخشید و حس بودن را منتقل کرد به همه

ی وجودم. لبخندی به دلنگرانیش زدم و لب زدم خوب بودن راکه کلامی بیش نبودومن ازهمیشه بدتر بودم واین تن رابه زورسرپانگه داشته بودم تا پایان دهم این قصه را. تاپارک محل قراردستانش راجدانکردومن مدیون تمام حمایتهايش بودم. کمی مانده به پارک اتومبیل متوقف شدومن ازحفظ بودم نقشه را، بس که این افسر خانم کاربلد توضیح داده بودبرایم فقط سر تکان میدادم در جوابش وحواسم جایی در عمق نگاه مرد دوست داشتنی کنارم جامانده بود که از فشار وارده بر انگشتانم در حال شکستن بودندومن تمرکزی نداشتم روی حواس بی حواسم تا دردم راباز گوکنم. وقتی افسر وظیفه شناس تنهایمان گذاشت نگاهم به دسته کبودم افتاد وانگار مهیار رابه خود آورد. سریع دستش راعقب کشید و با کلافگی دوباره دستم رابه نرمی گرفت و بوسه ی آرامی بران زد و گفت : ببخش عزیزم. لذت داشت شنیدن این کلمه ان هم از زبان مهیار و تا وقتی او بود در دستم چه معنایی میتوانست داشته باشد؟! پیشانیش رابه پیشانیم چسباند و با صدایی دورگه از فشار بغض گفت : مواظب خودت باش، که اگه نباشی دنیاروبه اتیش میکشم، که اگه خاربه پات بره فروش میکنم تو چشم همه ی اونایی که حق زندگی روازت گرفتن، که اگه چیزیت بشه دیگه از منم اروم خبری نیست، اون تابلوی چسبیده رودر اتاقم و میکنم و میندازم توسطل اشغال. فهمیدی؟ کلمه ی اخر رابا چنان حرصی گفت که صدای بهم سابیدن دندانهایش موهای تنم راسیخ کرد. لبخندم عمق گرفت و قطره اشک روی گونه اش راپاک کردم و گفتم : منتظرم بمون. نه خندیدونه حرفی زد و تنهانگاه کرد در فتنم را و خوب میدانست بر نمیگردم از تصمیمم. روی نیمکتی که محمد تعیین کرده بودنشستم و چرامن امروز تا این حد احساس سبکبالی میکردم؟ بچه های بازیگوش حس زندگی رادررگهایم جاری میکردند. چه بودند این فرشته های زیبا که حتی زلزله ای راکه در پیش داشتم هم از یادم برده بود : سلام دختر عمو. لبخند بر لبم ماسید. از چه زمانی کنارم نشست بود : نمیخوای نگام کنی؟ واقعا علی با خود چه اندیشیده بود با این شنودم مسخره و مهیار چسبیده شده به خودش؟ سکوتم راکه دید، ادامه داد : خیلی عوض شدی یلدا، خوشگلیه قبلونداری، از وقاحتش عقم گرفت و مجبور بودم ادامه دهم تا به امید برسیم. امیدی که معلوم نبود با چه نیرنگی از اسایشگاه گریخته بود. نگاهم رابه اودو ختم. چقدر عوض شده بود. از آن جوان مرتب و خوش تیپ خبری نبود. در چشمانش برقی بود که میترساندم. اما من آمده بودم برای تمام کردن : حرف حسابت چیه؟ قهقهه ای سرداد که چهارستونه بدنم رالرزاند : تازه بعد از اینهمه سال حرف حساب میخوای؟ به انی چهره اش درهم رفت و ادامه داد : حرف حساب من تویی، تویی که

این همه سال دنبالتم مثل سگ...میان حرفش امدم : من ازدواج کردم , توهم همینطور, نتونستی زندگیتونگه داری بازم فیلت یادهندستون کرد؟ دندانهایش راروی هم فشردوگفت : امیدمیگفت مالی نیستی, منم چشم و ابروی نداشتت نگرفت, فقط میخوام بچزونمت قدیسه. حالم بهم میخورد از حرفهایش و وای به مهیار که مطمئن بودم علی بازورنگهش داشته, در غیر این صورت حتما تا الان خرخره ی این حیوون راجو بیده بود : قرار نبود تنها تنهامحمد. تاجان دادن فاصله ای نداشتم. من مرده بودم و این روحم بود میان این دو موجود نفرت انگیز زندگی. تنم بطور محسوسی شروع به لرزیدن کرد. و گرفتن دستم آخرین ضربه بود : دستات چقد ریخن یلدا, ...چه دستای کوچیکی داری. . . چرا تا حالا متوجه نشدم؟ امید دیوانه بود که مراهم مثل خودش کرده بود. پس علی کجا بود؟ چرانمی آمدند؟ بدنم لمس شد و خاطرات یکی پس از دیگری از جلوی چشمانم میگذشتند. هیاهوی اطرافم را میدیدم و اما توان حرکتی نداشتم. مهیار کنارم نشست و چیزی گفت ولی انگار گوش هایم قدرت شنوایشان را از دست داده بودند.

میخواستم فریاد بزنم بلندتر حرف بزن مهیار, اما حتی نمیتوانستم لبهایم را تکان دهم. افسر وظیفه شناس نزدیک شد که در همین هنگام مهیار مراروی دستانش بلند کرد و دوید. انگار باران گرفته بود. در همان وضعیت تعجب کردم از هوای افتابی که به یکباره گریست. بیشتر که دقت کردم دیدم که اشکهای مهیار است که به پهنای صورت مبار دو صورت تم رامیشوید. داخل اتومبیل گذاشتم و در را نبسته گاز داد. پنجه در موهایش میکشید و دستانش را به فرمان میکوبید و فریاد میزد. کم کم تصاویر محو شدند و من در خواب فرو رفتم و چه خواب زیبا و آرامی داشتم. پدرم را دیدم که دست در موهایم میکشد و بالبخند زیبای همیشگیش نگاهم میکند. دلم برایش تنگ شده بود و چه حس خوبی بود بازگشتش. وقت رفتن هر چه کردم مرا با خود نبرد و با انگشتش جایی دور که صدایی از آنجا به گوش میرسد را نشانم داد. به منبع صدا که نزدیک شدم با کمی دقت دریافتم که زهراست. چشم گشودم به روی دوستی که در میان اشکهایش چیزی را نجوا می کرد. وقتی چشمهای بازم را دید, بسرعت بغلم کرد و بعد هم ازم دور شد و از اتاق خارج شد. در آن لحظه به این نتیجه رسیدم که فقط من دیوانه نیستم. دکتر رضوی بالای سرم حاضر شد و زهرا و سعید با چهره ای خسته کمی انظر فتر ایستادند و چیزی که در این میان برایم سوال بودند نبودن مهیار بود و عجیب در این لحظه دلم هوایش را کرده بود. اسمش را که صدا زدم رنگ از چهره ی هر دو پسران دورانگران کرد. سعی کردم بنشینم که رضوی مانع شد. هر چه از شون حال مهیار را جویا شدم فقط میگفتند خوب است و الان

هست که برسد. موقع ظهر که تنها شدم. سرم را جدا کردم و باضعفی که در تنم بود از اتاق خارج شدم. مشیری را مشغول صحبت با مریض دیدم. روی صندلی کنارش نشستم تا وقتی مریض رفت. متعجب نگاهم کرد و گفت : چرا بلندشدی یلدا؟_ خوبم , چیزی نیست. خندید و گفت :

خدا روشکر, ان شالله آقای دکتر هم زودتر خوب شن. ابروهایم بالا پرید و گفتم : آقای دکتر؟_اره دیگه, دکتر رها رومیگم... بعد انگار چیزی به خاطر آورده دستش را گاز گرفت

و گفت : تو خبر نداشتی؟ مضطرب ایستادم و گفتم : چی شده؟_ یلدا بخدا من نمیدو..._ گفتم چی شده؟_ ایست قلبی داشتن. البته الان خوبن, باید کمی استراحت کنن. هوف, نمیدانم چطور خودم رابه اتاقش رساندم و چندبار تا مرز سقوط رفتم. چشمان بازش را که دیدم روی زمین نشستم و اشکهایم راه خودشان را باز کردند. کنارم نشست و صورتم را بالا آورد : منو ببخش

مهیار, ببخش. لبخند زد و اشکهایم راز دودوارام گفت : توهیچ گناهی نداری کوچولو. چه زجری داشت سکتته ی خفیفم که اورا تا مرز ایست قلب نازنینش برد. تا آخر عمر شرمنده اش بودم. روزهای خوب زندگی از راه رسیدند و برایم مهم نبود چه بر سران دونفر آمد. با مهیار به دیدن خانواده ام رفتم و در اغوش مادر گریستم. نگفتم از ناگفته و انهارا چال کردم در گذشته ام. جایی که حتی نتوانم یک لحظه به شان سر بزوم. ازاده ی سه ساله را در اغوش گرفتم و نگفتم رهایم کردند و گذشتم از همه ی دلخوریهایم و خندیدم با شوخیهای بی مزه ی تنها برادرم, و کمی حرف زد با لاله ای که زندگی متاهلی عجیب ساخته بود با او و چاق شده بود. با خاله و عمو هم دیداری تازه کردیم و به مناسبت از دو اجمان به ماه غسل شمال رفتیم و چه ساده بودند خانواده همان و شاید هم ماساده گفتیم و انها ساده قبول کردند که تازه عقد کردیم. آرامش اب آرامم کرد و حضورش گرمای عشق را در رگم جریان داد : حاضری تمام عمرت تحمل کنی عروس خانم. نگاهم رابه نگاه عاشقش دوختم و او بیینی ام را فشرد و بالودگی گفت : البته شما که بیخ ریش بنده این. اخم هایم که درهم رفت , خنده بر لبش ماسید و فهمید که خراب کرده. بسرعت برخواستم و بطرف اتومبیل رفتم و به

التماسهایش توجه نکردم و انگار با مهیار خود واقعیم بودم و چه خوب که یلدا ی درونم را بیدار میکرد : اخه کجامیخوای بری قربونت بشم؟ از کنارش گذشتم و کمی پایم را روی پدال گاز فشردم. تا وسط های کوچه دنبال ماشین دوید و وقتی تلاشش را بی حاصل دید ایستاد و منم با لبخند ایستادم. دنده عقب گرفتم و شیشه را پایین داده گفتم : حالا کی بیخ ریش کی بسته

ست؟ در حالی که نفس نفس میزد گفت : من فدای خنده هات، من قهقهه ی مستانه ام پرنده های
روی شاخه های درختان را پراند. بالاخره روزهای خوش زندگی فرار سیدند. خدا روشکر.

www.romanbaz.ir

www.romanbaz.ir